

2063
/ 5

پنج شعله جاوید

شامل نمونه های ممتازی از آثار

صادق هدایت

بزرگ علوی

صادق چوبرک

شین پرقو

محمدعلی جمالزاده

ناشحات

فریدون-کار

ناشر نگاه مطبوعاتی سنو سروس

پنج شعله جاوید



شامل نمونه های ممتازی از آثار

صادق هدایت

بزرگ علوی

صادق چوبک

شین پرقو

محمد علی جمالزاده

ناشر

فریدون-کار

ناشر نگاه مطبوعاتی کوثر

فهرست

صادق هدایت

داش آکل

گرداب

گنجسته دژ

تعلی

کاتیا

دون ژوان کرح

تاریک خانه

سک و لگرد

آب

یه ره بچکا

یک زن خوشبخت

گیله مرد

سرناسر بی

هرک علوی

اشتری که لوطیش مرده بود

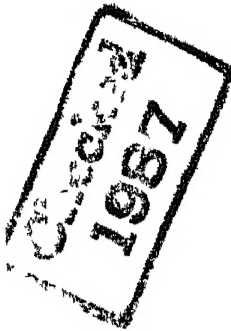
چراغ آخر

گلپای گوستی

پیرهن درشگی

بعد از ظهر آخر پائیز

صادق چوبک



شیخ پرتو

واحدیموت

فتہ تاراب

الہ عشق

مردہریب

محمد علی جمال رادہ

فارسی شکر است

در ددل ملاقرنا علی

کتاب عار

رحل سیاسی

دوستی حالہ حرسہ

یادداشت

تا پنجاه سال پیش ادبیات کهن ما با همه
عمق و گرایشگی تصویر زندگی ما و زمان
حدید بود هر چند حیات و سعدی در سراسر
گیتی شهرت خاص و عام یافته بودند لیکن مردم
دیباکتشور ما از همان دریچه چشم شرق شناسان
میگریستند و تصور نمیکردند که مشرق زمین
ممکن است همپای دیا خود را ترقی دهد سالیان
درار میگدشت که رکود و توقف سسگینی بر
مطاهر هری ایران سایه گسترده بود شعردر
قالب معاعیل فاعلائی و نقاشی در چهارچوب شیه
ساری مقید شده و نویسندگی هم منحصر به حمد
وسای ناریتعالی و ستایش سلطان و مقدمه های
اشاع شده ادلعات سسگین و مستخدم از ابواب
ما مأوس عربی بود از پنجاه سال نا طرف

یعنی مدتی پیش ارجش مشروطه مطاهر تمدن اروپا شروع سعود در دگرگی مردم مشرق زمین و ارحله مردم میهن ما کرد پیدا شدن نویسندگانی ملهم از تمدن اروپائی امثال طالب اف و دهخدا و شعرائی همچون ایرج و عشقی و نیمایوشیخ و نقاشی ماسد کمال الملک تحول عمیق و پی گیری را بوینداد که دساله آن باروشی و درحشدگی هرچه تمامتر ایک بچشم میآید اگر اوصاع و احوال سیاسی دوره حقایق بیست ساله را بوحود بیاورده بود این گردونه درین هرچه سریعتر سوی کمال رانده میشد با آن وصف اکنون ما نداشتن نویسندگانی بزرگ همچون صادق هدایت، صادق چونک، جمال زاده بزرگ علوی و شین پرتو و شعرائی امثال نیمایوشیخ، فریدون توئلی، نادر نادرپور شهریار، ه. ا. سایه سوچهر شیبانی، اصح و نقاشانی ماسد صیاء پور و بهراد افتخارداریم و میداییم که ایسها میراث آزادی پر حشال و مشروطیتی است که باحون بدست آمده و ای سما اگر با دست با نکار احسی تیشه برشه بهت ملی نحورده بود درهای بهشت بروی مملکت عقب مانده ما نار میشد و بعضه سحرآمیز دیای آزاد بال و پر استعدادها را میگشود

در مع که اکنون سوگواری و اندوه قلوب مارا مرا گرفته اسب و پاسداران طلا حشش مارا بادست پمشتی هموطن با دان متوقف نگه داشته اند

و برای آنکه سیاهی همچنان پائین نماند و مردها را محکم می‌کند و از بود کمترین آردی و آردگی هراس دارند بهر حال برای آنکه نمونه‌های حالی از آثار پنج تن نویسنده بزرگ معاصر یکجا و در یک مجلد به واسطه نادوق تقدیم شده باشد سگاه گوتمسک مبادرت به چاپ این کتاب کرده است و چنین کوششی را هم برای نشان دادن شعر معاصر خواهد کرد در اروپا کتی از این قبیل بهر اوایی چاپ و منتشر گردیده و برای کسانی که آثار نویسندگان مختلف آشنا نیستند چنین مجموعه‌هایی و سله‌آشایی و توحه آنها مطالعه کامل آثار نویسندگان خواهد شد و این درحالی خود گذشته از آنکه راهمائی صادقانه به واسطه است خدمتی نیز برای نویسندگانی است که نمونه هائی چند از آثارشان در این قبیل کتب بعنوان شاهکار گرد می‌آید و را بدیو سینه ارزش و اهمیت آنها توصیح داده میشود اسباب که داستانهای کتاب را به خواهش مدیر مؤسسه گوتمسک انتخاب کرده‌ام سعی وافر داشته‌ام که بهترین و حالت‌ترین نمونه‌های آثار این پنج نویسنده را جدا کنم البته هستند کسانی که حقاً می‌بایست در این مجموعه آثارشان معرفی میشد ولی عرص نشان دادن با ارزشترین آثار، مهمترین نویسندگان بود و چنانچه حلد دومی برای این کتاب فرصت کمیم طبعاً نمونه‌هایی از آثار چند نویسنده دیگر میان می‌آمد پنج بهری که نمونه‌های آثارشان در

این کتاب چاپ شده عموماً کسانی هستند که در
 داستان نویسی سبک و شیوه مخصوص محدود
 آورده اند و در بین همین سبج بعضی سهم اهمیت
صادق هدایت و بررک علوی و صادق
چوبک بسیار زیاد است و برآستی که این سه تن
 اگر در دیباچه لاتین دیده گشوده بودند و آثارشان
 بلاتین نوشته شده بود اکنون زندگی در حاشان
 و پر سعادت می همچون **ارنست همیستگروی و جون**
اشتین بک داشتند در بیع که یکی ار شدت یاس
 و ناراحتی مملکت خود را ترک گفت و در گوشه
 پاریس زندگی خوش حاشه داد و دیگری از
 ترس داروچه و دوردیسا سرگردان شد و
 سومی هم یک گوشه نشسته اسب و برای مبلع
 ناچیری که تکافوی حرح او و حاشه او را نمیکند
 رحمت میکشد ولی در هر صورت زندگی شیرین
 و حورشید فردا زین است ..

در حاشه از طرف ناشر توحه حوا شده
 محترم را باین نکته جلب میکنم که این کتاب
 ناچاپ تمیروست حلد ریباچی که نقاش همرمند
 بهرامی برای آن تهیه کرده است و صفحاتش که
 بالغ بر ۳۳۰ میشود نا بهای نسبتاً نا زلی بمعرض
 فروش گذاشته شده و علت این امر هم اینست که
 ناشر در چاپ و نشر این کتاب عرض انتفاع نداشته
 بلکه حواستار خدمت بوده است

فریدون - کار

آبان ماه ۱۳۳۳ تهران



صادق هدايت

صادق هدایت نویسنده بزرگ معاصر اولین کسیست که نوشتن داستانهای گوناگون را باجمیع خصوصیات داستان نویسی عربی در ایران متداول کرد کارهای این نویسنده بعنوان کوششهای اولیه محسوب میشود بلکه آثار او صفحه‌های درخشان ادبیات معاصر وطن ماست آثار هدایت هموما شاهکار است

او در سال ۱۲۸۶ در تهران متولد شد و پس از تحصیلات مقدماتی حرو و اولس دسته تحصیل اعرامی بارونا رفت دربارگشت با ایران آثار خود را در نسخه های معدودی منتشر کرد ارتباطی برقرار بود و بهمن علت با و قسکه ریده بود نگذاشت درباره او سر و صدا راه بیفتند هدایت به علت روحیه مأوس و نومد و غصه‌ناستی که از محیط زندگی مسدل ایران داشت برای بار دوم بهر اسه رفت و در ۲۵ فروردین ۱۳۳۰ در پاریس زندگی خود حایمه داد مرك هدایت بهرله بزرگترین صرمت با دسات و هر حدید ایران بود

مهمترین آثار هدایت عبارت است از

سایه روشن - سه قطره خون - بوف کور - ولسگاری - آب زندگی - حاجی آقا علویه حایم - سایه مغول - ترانه های خیام پرویس دختر ساسان - افسانه آفریش - بیرنگستان - ماریار - اصمهان نصف جهان توپ مروارید - در حاده نمائک (دو داستان احمر هور بچاپ بر سنده است)

داش آکل

همه اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کارستم ساه سکدیگرا ناپیر میردند یکرور داش آکل روی سکوی قهوه خانه دو میل چندک رده بود هماغاه که باتوق قدیمیش بود قفس کرکی که رویش شله سرح کشیده بود ، پهلوش گذاشته بودو باسراگشش یخ را دور کاسه آبی می گردانید ناگاه کارستم اردر آمد ، نگاه تحقیر آمیزی ناو انداخت و همیطور که دستش برشالش بود رفت روی سکوی مقابل شش بعدرو کرد شاگرد قهوه چی و گفت

« نه نه بچه به به چای بیاریسیم »

داش آکل نگاه پر معنی شاگرد قهوه چی انداخت ، بطوریکه او ماستها را کبسه کرد و فرمان کاکارا بشیده گرفت استکان هارا ارحام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد بعدیکسی یکی خیلی آهسته آن ها را خشک میکرد ار مالش حوله دور شیشه استکان صدای غوغا بلند شد کارستم ارا بس بی اعتنائی چشمگین شد دوباره داد رد

« مه مه مگه کری نه نه تو هفتم ۱۹ »

شاگرد قهوه چی بالحمد مردد نه داش آکل نگاه کرده کارستم ار مایی دندانهایش گفت

« - ار - وای شک کمشان ، آن هائی که قی قبی پا میشوند ، آگ لولوطی هستند . اامشب میآند ، دست و پاه پهنه نرم میک کنند »
 داش آکل همیشه طور که بچ را دور کاسه میگردانید و زیر چشمی وضعیت رامیپایید خنده گستاخی کرد ، که يك رج دندانهای سفید محکم از زیر سیل حنا سته او برق زد و گفت
 « - بیعبرتها رحم میخواند ، آتوقت معلوم میشه رستم صولت وامدی پیری کیست ،

همه درنده زیر حده نه ایسکه به گرفتس ریان کاکارستم حمیدیدند ، چون میداستند که او رباش میگیرد ، ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشامی سفید سرشاس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد که صبر شستش را بجشیده باشد هر شب وقتی که توی حانه ملا اسحق یهودی يك بطر عرق دو آتشه راسر میکشید و دم محله سردك میایستاد ، کاکارستم که سهل بود ، اگر حدش هم میآمد لك میاداخت ، خود کاکاهم میداست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست ، چون دوبار اردست او رحم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه اش نشسته بود بخت برگشته چند شب پیش کاکارستم میدان را حالی دیده بود و گرد و خاک میگرد داش آکل مثل اجل معلقی سر رسیده و یکمشت متلك بارش کرده بود ، ناو گفته بود

« - کاکا ، مردت حانه نیست ، معلوم میشه که يك ست فور بشیر کشیدی ، خوب شگلت کرده ، میدامی چیه ، این بیعت ناری ها ، این دوز ناریهارا کنار بگذار ، خودت رارده ای نه لاتی ححالت هم نمیکشی ؟ اینهم بکخور گدائی است که پشه خودت کرده ای هر شئه حداد حلو راه مردم رامیگیری نه پوریای ولی قسم اگر دوزمرتمه بدمستی کردی سیلت رادود مدهم نابرگه همین قمه دویم میکم »

آتوقت کاکارستم دمش را گذاشت روی کسولش و روت ، اما کیئه داش آکل را ندلش گرفته بود و بی بهانه مگشت تا تلاقی نکد

از طرف دیگر داش آکل راهمه اهل شیراز دوست داشتند چه او در همان حال محله سردك را قزو میکرد کاری بکار رها و بچه ها داشت بلکه برعکس با مردم بهرمایی رها نمیکرد و اگر اجل برگشته ای ماری شوحی میکرد و یا نکسی زور میگفت دیگر حان سلامت اردست داش آکل بدرسی رد اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دست گیری میکرد ، بخشش مسمود و اگر دنگش میگرفت با مردم را بهانه شان میرساید ولی بالای

داش آكل

دست خودش چشم نداشت كس ديگرا به بيند ، آبهم كاكارستم كه روزی سه منقال تريك ميكشيد و هزار حور نامول مرد ،

كاكارستم از اين تحقيری كه در قهوه خانه بست ناو شد مثل برح دهرمار شسته بود ، سيلش را ميچويد واگر كاردش ميردند خوش در بيا آمد بعد از چند دقيقه كه شليك حنده فرو كش كرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چي كه ناريك تاسيده پيرهي يچه حسي ، شكلاه و شلوار ديت دستش را روي دلش گذاشه و از رور حنده بيچ و تاب ميچورد و بشتر سايرين به حنده او ميچديدند كاكارستم از حانه در رفت ، دست كرد قندان بلور تراش را برداشت براي شاگرد قهوه چي برت كرد ولي قنناق به سماور حورد و سماور از بالای سكو ناقوري برمين غلطيد و چدين مسجان را شكست بعد كاكارستم بلند شد با چهره راورخته از قهوه خانه بيرون رفت

قهوه چي با حال پريشان سماورا و ارسى كرد و گفـ

« - رستم بود و نكند دست اسلحه ، ما بوديم و هيمن سماور لگفته »

اين حمله را نالحن عمالگيري ادا كرد ، ولي چون در آن كياه به رستم رده بود بدتر حنده شدت كرد قهوه چي از رور پسي شاگردش حمله كرد ولي داش آكل نالحن دست كرد يك كسه پول ارجيش در آورد ؟ آن ميان انداخت

قهوه چي كيسه را برداشت ورن كرد و لحن رد

در اين بين مردی ناپسند محمل ، شلوار گشاد ، كلاه مدي کوتاه سراسيمه وارد قهوه خانه شد ، نگاهي با طراف انداخت ، رفح حلو داش آكل سلام كرد و گفـ

« - حاجي صمد مرحوم شد ،

داش آكل سرش را بلند كرد و گفـ

« - خدا سامر مردش ،

« - مگر شما بيداييد و صت کرده

« - مسكه مرده حور بيستم برو مرده حورها را حركي

« - آخر شمارا و كيل ووصي خودش کرده »

مثل اينكه از اين حرف چرت داش آكل پاره شد ، دوباره نگاهي سر

تا پای او كرد ، دست كشيد روپشاييش ، كلاه بحم مرعي او پس رفت و پيشاني دورنگه او بيرون آمد كه نصفش از نالاش سوحه و قهوه ای رنگ شده بود و نصف ديگرش كه ربر كلاه بود سفيد مانده بود بعد

سرش را تکان داد . چپ دست خاتم خودش را در آورد و آهستگی سر آبروتون ریخت و با شستنش دور آنرا جمع کرد آتش زد و گفت
 « - خدا حاجی را بیاورد ، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد ،
 ما را بوی دغسه انداخت خوب تو بروم از علف میایم »
 کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و پاگامهای بلند اردر پیرون رفت

داش آکل سه گره اش را در هم کشید با نفس بیچپش پک میرد و مثل اس بود که ناگهان روی هوا حده و شادی قهوه خانه از ابرهای تارک پوشیده شد . بعد از آنکه داش آکل حا کستر چپش را حالی کرد بلند شد ، قفس کرک را بدست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه پیرون رفت هنگامی که داش آکل وارد پیرونی حاجی صمد شد حتم را ورچنده بودند ، فقط چند نفر قاری و حروه کش سر پول کشمش داشتند بعد از این که چند دقیقه دم حوس معطل شد او را وارد اطاق بررگی کردند که ارسی های آن رو به پیرونی باز بود حاجم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت

« - حاجم سر شما سلامت باشد خدا بچه هایان را به شما بدهد حاجم ماضیای گرفته گفت

« - همان شئی که حال حاجی بهم خورد ، رفتند امام جمعه را سر نالیش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد ، لابد شما حاجی را از پیش مشا حدید ؟

« - ما پنج سال بیش در سفر کارون با هم آشنا شدیم

« - حاجی خدا بیاورد همیشه میگفت اگر بکفر مرده هست فلا بی است

« - حاجم من آرادی خودم را از همه چیز بشیر دوست دارم ، اما

حالا که زیر دهن مرده دغهام بهمین بیعه آفتاب قسم اگر مردم همه اس کلم سرها سان مدهم »

بعد هم بطور که سرش را برگرداند از لای پرده دیگر دحسری را با چهره برافروخته و چشمهای گیرنده سیاه دید نک دقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی آن دحسری مثل اس که حالت کشید پرده را انداخت و عقب رفت آیا این دحسری خوشگل بود ؟ شاید ، ولی در هر صورت چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود ، او سرش را پایانی انداخت و سرخ شد .

این دختر، مهران، دختر حاجی صمد بود که از کسحکاو آمده بود
 داش سرشناس شهر وقیم خودشان را ببید
 داش آکل از روز یعدمشعول رسیدگی نگارهای حاجی شد، نایکمر
 سسار خبره، دوفر داش محل ویکمر مشی همه چیزها را بادقت تست و
 سیاه برداشت آنچه که ریادی بود درآساری گذاشت درآرا مهر و موم
 کرد، آنچه که فروختنی بود فروخت، قباله های املاک را داد برایش
 خواندند، طلبهای را وصول کرد و بده کاریهایش را پرداخت همه این
 کارها در دو روز و دو شب رو برآه شد. شب سوم داش آکل حسته و کوفته از
 بزرگ چهارسوی سید حاجی غریب بطرف خانه اش میرفت، در راه امام قلی
 چلسگر باو برخورد و گفت

« - تا حالا دوش است که کارستم چشم برآه شما بود. دش
 میگفت یارو حو مبارا عال گذاشت و شیعی را دید، بظر قولش از
 نادر رفته »

داش آکل دست کشید سبیلش و گفت

« - بی خیالش باش »

داش آکل حو یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دومیل کارستم
 برایش خطوشان کشید، ولی از آنجائی که حرفش رامی شباحت و میداست
 که کارستم ناامام قلی ساخته تا او را از رو براند اهمیتتی بحرف او نداد،
 راه خودش را پیش گرفت و رفت در میان راه همه هوش و حواسش متوجه
 مهران بود، هر چه میخواست صورت او را از جلو چشمش دور کند بیشتر
 وسعت تر در بطرش محسوس می شد.



داش آکل مردی سی و پندجاه ساله، تنومند ولی بدسیما بود هر کس
 دهمه اول او را میدید قیافه اش بوی دوق میرد اما اگر يك مجلس پای
 صحت او می نشستند با حكايتهاي که از دوره زندگی او ورد زبانها بود
 میشدند آدم را شفته او میکرد هرگاه رحمهای چاپاندر راس قه که
 بصورت او حورده بود، بدید می گرفتند داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای
 داشت، چشمهای میشی، ابروهای سیاه برشت، گوسه های مراح، بینی
 باریک ناریش و سیل سیاه ولی رحمها کار او را حراب کرده بود، روی
 گوبه ها و پیشانی او حای رحم قداره بود که به حوش حورده بود و گوشت

سرخ از لای شیارهای صورتش برق میرد و از همه بدتریکی از آن ها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود رماییکه مرد همه دارائی او به پسر یکی یگدانه اش رسید ولی داش آكل پشت گوش فراخ و کشاد باز بود ، پول و مال دنیا از دیشی نمکداشت ، رندگیش را بر دانی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی می گذراید هیچ دلستکی دیگری در رندگایش نداشت و همه دارائی خودش را مردم بدار و تنگدست بدل و بخشش میکرد یا عرو دو آتشه می پوشید و سر چهار راه ها بعره می کشید و یا در محالس برم بایکدست اردوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد

همه معایب و محاسن او با همین اندازه محدود می شد ، ولی چیری که شگفت آور بنظر می آمد اینک تا کون موضوع عشق و عاشقی در رندگی او رخنه نکرده بود چند بار هم که رفقا بر پایش نشستند و محالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کنار گرفته بود اما از روییکه و کسل و وصی حاجی صمد شد و مرحان را دید در رندگیش تعسر کلی رخ داد از سگطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و بر بار مسئولیت رفته بود ، از طرف دیگر دل باخته مرحان شده بود ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود - کسی که توی مال خودش توپ سته بود و از لایالی گری معذاری اردارائی خودش را آتش رده بود ، هر روز از صبح رود که بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادتر نکند و در بیچه های او را در خانه کوچکتر برد ، خانه شخصی آنها را کرایه داد ، برای بیچه هاش معلم سر خانه آورد ، دارائی او را بحریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی و علاقه و املاک حاجی بود

ازین به بعد داش آكل از شگریدی و قری کردن چهار سو کنار گرفته دیگر نادوستاش حوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد ولی همه داشها و لاینها که با او همچشمی داشتند به بحریك آخوندها که دستشان از مال حاجی کوباه شده بود ، دوندستان افتاده برای داش آكل لعن می خواندند و حرف او نقل محالس و قهوه خانه ها شده بود در قهوه خانه پاچار اغلب بوی كوك داش آكل می رفتند و گفتم میشد

» - داش آكل را میگوئی ؟ دهش میچاد ، سك کی باشد ؟ بار و خوب دك شد ، در خانه حاجی موس موس میکند ، گویا چیری میباید ، دیگر دم

محلّه سردك كه ميرسد دمش را تو پاش ميگيرد ورد ميشود »
كاكارستم با عقده‌اي كه در دل داشت ، بالكت رباش ميگفت

» - سرپيري و معر كه گيري ، يار و عاشق دختر حساحي صده شده ،
گرليكش را علاف كرد ، حاك تو چشم مردم باشيد ، كتره‌اي چوا بدحت
تاو كيل حاحي شد ، و همه املاكش را بالا كشيد خداخت بدهد !

دسك حاي داش آكل پيش كسي يك نداشت و رايش تره هم خر
ميكرديد هر حاكه وارد ميشد در گوشي نا هم پچ پچ ميكرديد و او را دست
مياداحتد داش آكل از گوشه و كناو اين حرفها را ميشيد ولي بروي
خودش نياورد و اهميتي هم نميداد ، چون عشق مرخان بطوري در رك و
بي او ريشه دواييده بود كه فكلرو دكري حراو نداشت

شها اردور پرشايي عرق ميوشيد و راي سرگرمي خودش يك
طوطي خريده بود حلو قفس مي نشست و باطوطي در دل ميكرد اگر
داش آكل حواستگاري مرخان را ميكرد البته مادرش مرخان را بروي دست
ناو ميداد ، ولي از طرف ديگر او ميخواست كه پاي سد رن و بچه بشود ،
ميخواست آزاد باشد ، هما بطوريكه ناو آمده بود علاوه پيش خودش
گمان ميكرد هر گاه دختری كه ناو سپرده شده نرني نگیرد يك حرامي
خواهد بود از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آينه نگاه ميكرد حاي
خوش خورده رحماي قمه ، گوشه چشم پناين كشيد خودش را را بداد
ميكرد ، و نا آهك حراشيده‌اي بلند بلند ميگفت

» - شايد مرا دوست نداشته باشد ، بلكه شوهر خوشگل و حوا
بيدا كند ، به ، از مردانگي دور است او چهارده سال دارد و من
چهل سالم است اما چه بكم ؟ اين عشق مرا ميكند مرخان
مرخان تو مرا كشتي به كه بگويم ؟ مرخان عشق تو مرا
كشت

اشك در چشمهاش جمع ميشد و گيلاس روي گيلاس عرق مسوشد
آنوقت نا سردرد هم بطور كه نشسته بود حواش ميبرد

ولي نصف شب آنوقتيكه شهر شيراز نا كوچه‌هاي پريچ و حم ،
نا عهاي دلگشا و شراب‌هاي از عوايش حوا ميردت ، آنوقتيكه ستاره‌ها
آرام و مرمرور نا لاي آسمان قيرگون بهم چشمك ميروند ، آنوقتيكه مرخان
نا گونه‌هاي گلگوش در حوا آهسته نفس ميكنيد و گدارش روراه

از جلو چشمش میگذشت ، هماغه وقت بود که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس ، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود ، از توی افکاری که از بچگی ناو تلقین شده بود ، بیرون میآمد و آزادانه مرصعه را تک در آغوش می کشید ، تپش آهسته قلب ، لبهای آتشین و تن برمش را حس میکرد و از روی گویه هایش بوسه میداد ولی هنگامیکه از خواب میپرد ، بخودش دشنام میداد ، بهرندگی بفرین میفرستاد و ماسد دیوانه ها در اطاق بدور خودش می کشت ، زبر لب ناخودش حرف میرد و باقی روز را هم برای اینکه فکر عشق را در خودش نکشد به دوندگی و رسیدگی کارهای حاجی میگذاشت



هفت سال بهین سوال گذشت ، داش آکل از پرستاری و حاشاشی دربار و رن و بیچه حاجی دره ای فروگذار نکرد اگر یکی از بیچه های حاجی ناخوش میشد شب و روز ماسد نک مادر دلسور پای او شب رنده داری میکرد ، و نه آنها دلدستی پیدا کرده بود ولی علاقه او به مرصعه چیر دیگری بود و شاید همان عشق مرصعه بود که او را تا این اندازه آرام دست آموز کرده بود در این مدت همه بیچه های حاجی صمد ار آب و گل در آمده بودند

ولی ، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مهمی روی داد برای مرصعه شوهر پیدا شد ، آنهم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل تر از داش آکل بود از این واقعه حم نا روی داش آکل بیامد ، برعکس با نهایت حوسردی مشغول تهیه چهار شد و برای شب عقد کنان حش شایانی آماده کرد و بیچه حاجی را دوباره به حاشه شخصی خودش در اطاق برک ارسی دار را برای بدبرائی مهمانهای مردانه معین کرد ، همه کله گنده ها ، تاحرها و بررگان شهر شیراز در این حش دعوت داشتند

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز ، وقتیکه مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها و فالیچه های گراسها نشسته بودند و حوا بیچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود ، داش آکل با همان سرو وضع داشی قدیمش ناموهای پاشه بحواب شانه کرده ، از حلق راه راه ، شب سد قداره ، شال حوره گره ، شلوار دیت مشکی ، ملکی کارآ ناده و کلاه طاسوله بونوار وارد شد سه نفر هم نا دفتر و دستک دسال او وارد شدند همه مهمانها سر تایای او حیره شدند داش آکل با قدمهای بلند حلو امام جمعه رفت ایستاد و گفت

» - آقای امام! حاجی خدا بیامرز و هیت کرد و هفت سال آرگنار مارا توی هچل امداحت پسر از همه گسوجکترش که پهنساله بود حالا دواړه سال دارد ایهم حساب و کتاب دارائی حاجی است (اشاره کرده سه بری که دنال او بودند) تابه امروز هرچه خرج شده بامحارج امشب همه را از حیب خودم داده ام حالا دیگر مانه سی خودمان آبهام مانه سی خودشان!«

تا ایجا که رسید بعض بیج گلویش را گرفت سپس بدون ایسکه دیگر چیری بفرایند یا مستطر جواب نشود سرش را بریر انداحت و نا چشمهای اشك آلود اردر بیرون رفت دركوجه نفس راحتی کشید، حس کرد که آراد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده ولی دل او شکسته و محروح بود گامهای بلند و لا امانی بر میداشت همسطور که میگذاشت حانه ملاسحق عرق کش جهود را شاحت، بی درك از پله های بم کشیده آخری آن داخل حیاط کبه و دودرده ای شد که دور تا دورش اطافهای کوچک کثیف با پهنه های سوراخ سوراخ مثل لانه های رسور داشت و روی آب حوص حزه سیر بسته بود بوی ترشده، بوی پرک و سردانه های کبه در هوا پراکنده بود ملاسحق باشکلاه چرك وریش بری و چشمهای طماع حلو آمد حنده ساحتگی کرد

داش آكل بحالت پکر گفت

» - حون حفت سیلهايات نك تر حوش را بده گلویمان را تاره نكیم «

ملاسحق سرش را تکان داد از پلکان دیردیمین پامین رفت و پس از چند دقیقه نایك تری بالا آمد داش آكل سری را اردست او گرفت گردن آرا به حرر دیوار رد سرش پرید، آنوقت تا نصف آن را سر کشید، اشك در چشمهایش جمع شد حلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را ناك کرد پسر ملاسحق که بچه رددسوی کثیفی بود ناشکم بالا آمده و دهن باروممی که روی لیش او یران بوده داش آكل نگاه میکرد، داش آكل انگشتش را در درمکدایی که در طاقچه حیاط بود و دردهش گذاشت

ملاسحق حلو آمد روی دوش داش آكل رددو سرربانی گفت

» - مره لوطی حاك است!«

بعد دست کرد دیر پارچه لباس او و گفت

« این چیه که پوشیدی این از خلق عالای و افتاده هر وقت بخواستی
من خوب میخرم »

دانش آكل لحد امسوده ای رد ، از حیش پولی در آورد کف دست
او گذاشت و از خانه بیرون آمد تنك عروب بود تش گرم و فکرش
پرشان بود و سرش درد میکرد کوجهها هور در اثر نازان بعد از ظهر
مسك و بوی گاه گل و بهار ساریج در هوا پیچیده بود صورت مرخان ،
گونه های سرح ، چشم های سیاه و مژه های بلند ناچتر رلف که روی پیشانی
واریخته بود محو و مرموز جلو چشم دانش آكل محسوس شده بود رنگی
گذشته خود را بیاد آورد ، یاد گارهای پیشین از حلو او يك يك رد میشدند
گردشهایی که نادرستانش سرقرسمندی و نانا کوهی کرده بود بیاد آورد ،
گاهی لحد میرد زمانی احم میکرد ولی چیریکه مسلم بود ، ایسکه از
خانه خودش متبرسید آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود ، مثل این بود
که دلش کیده شده بود مسخو است برود و دور نشود فکر کرد باز هم
امشب عرق بخورد و ساطوطی درد دل نکند ، سر ساسر رنگی برایش
کوچک و بوی معنی شده بود در این صحن شعری نداشت افساد ، از روی
بی حوصلگی دمرمه کرد

« نه شب نشینی رندایان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه های ریخراست »

آهنگ دنگری بیاد آورد کمی بلندتر خواند

« دلم دیوانه شد ، ای عاقلان آرید ریخیری ،

که سود چاره دیوانه خر ریخیر تدیری »

این شعرها را نالحن ناامیدی و عم و عصه خواند اما مثل ایسکه حوصله اش
سرفت ، ناگهش حای دنگر بود خاموش شد

هوا تاریك شده بود که دانش آكل دم محله سردرك رسید اینجا
همان میداگاهی بود که بیشتر وقتی دلو دماغ داشت آنهارا قرق میکرد
و هیچکس حرأت نمیکرد حلو ساند بدون اراده رفت روی سکوی سسگی
حلو در خانه ای نشست ، چنقش را در آورد جاق کرد ، آهسته میکشید سطرش
آمد که اینجا سست به پیش خراب تر شده ، مردم بچشم او عوص شده بودند ،
همانطوریکه خود او شکسته و عوص شده بود چشمش سیاهی میرفت ،

سرش درد میکرد ، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که اردور سوی او میآمد و همیکه بر دیک شد گفت

« - لولو لوطی لوطی را شه شتار میشاسه »

داش آکل رسم را شاحت بلند شد ، دستش را بکمرش زد تف بر زمین انداخت و گفت ،

« - اروای بانای بیعیرت ، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی اما تو میری روی زمین سفت شاشیدی »

کا کارستم حده تسحر آمیر کرد حلو آمد و گفت

« - ح ح خیلی وقته دیک دیکه اس طرفها په په پیدات بیست امشب حاجانه حاجی ع ع عقد کسان است مگ تو تو رازاه نه نه داش آکل حرفش را برید »

« - خدا ترا شاحت که نصف ربات داد ، آن نصف دیگرش را هم من امشب میگیرم »

دست برد قمه خود را از علاف بیرون کشید کا کا رستم هم مثل رستم در حمام قهه اش را دست گرفت داش آکل سر قهه اش را بر زمین کوبید دست سینه استاد و گفت

« - حالا نک لوطی میخوام که این قهه را از زمین بیرون بیاورد »

کا کارستم ناگهان با وحمله کرد ولی داش آکل چنان به میچ دست او زد که قهه از دستش پرید از صدای آنها دسه ای گذریده به تماشا استادند ، ولی کسی حرأت پیش آمدن یا میا بگری را نداشت داش آکل بالحد گفت

« - برو ، برو بردار اما شرط اینکه ایندفعه عرس تر نگهداری چور »

امشب میخوام حرده حسابها مان را پاک نکم »

کا کارستم نامشب های گره کرده حلو آمد ، و هر دو بهم گلاویر شدند با بیساعت روی زمین معلطیدند ، عرق از سر و رویشان میریخت ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد در میان کشمکش سر داش آکل سه سحنتی روی سنگفرس خورد ، بر دیک بود که از حال ورود کا کارستم هم اگر چه بقصه حان میرد ولی ساب مقاومتش تمام شده بود اما در همین وقت چشمش به قمه داش آکل افتاد که درد سرش او واقع شده بود ، نا همه دور و توانا تو خودش آنرا از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو کرد چنان مرد

کرد که دستهای هردویشان از کار افتاد

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدوشواری ادرمین بلند کردند
چکه‌های خون از پهلوش بر زمین میریخت دستش را روی رحم گذاشت
چند قدم خودش را از کنار دیوار کشاید دو ماره برمس خورد بعد او را
برداشته ، روی دست به خانه اش بردند

مردا صبح همبیکه خبر رحم خوردن داش آکل به خانه حاجی صمد رسید ،
ولی حان پسر بررگش به احوال پرسی اورفت سر نالین داش آکل که رسید
دید او مارک پریده در رختحواب افتاده کف حویین ازدهش بیرون آمده
و چشمهایش تار شده بود ، بدشواری نفس میکشید داش آکل مثل اینکه در
حالت اعما او را شاحت ناصدای بیم گرفته لران گفت

« در دنیا همین طوطی داشتم حان شما حان
طوطی او را سپرید به »

دوباره خاموش شد ، ولی حان ، دستمال ابریشمی را در آورد اشک
چشمش را پاک کرد داش آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد
همه اهل شیراز بر اش گریه کردند

ولی حان ، قفس طوطی را برداشت و به خانه برد
عصر همان روز بود مرحان قفس طوطی را خلوش گذاشته بود و
برک آمیری پرومال ، نوک برگشته و چشمهای گرد بی حالت طوطی حیره
شده بود ناگاه طوطی ناله داشی - ناله حراشیده ای گفت

« - مرحان مرحان تو مرا کشتی به که گویم
مرحان عشق تو مرا کشت »
اشک از چشمهای مرحان سرار بر شد

گردآب

همایون باخودش زیر لب می‌گفت

« ... آیا راست است ؟ آیا ممکن است ؟ آنقدر حوان آنجا در

شاه عبدالعظیم مابین هزاران مرده دیگر ، میان حاك سردنياك حوايیده
كفش تنش چسپیده دیگری نه اول بهار را میبید و نه آخر پائیز را و نه روزهای
حفه عمگین ماسد امروز را ... آیا روشائی چشم او و آهنگ صدایش بکلی
حاموش شد ؟ او که آنقدر حندان بود و حرفهای نامرہ میرد ؟ »

هوا اسر بود ، بحار کم رنگی روی شیشه‌های پنجره را گرفته و از پشت
آن شیروانی خانه همسایه دینده میشد که یکورقه برف روشن شسته بود
برف پاره ها آهسته و مرتب در هوا میچرخیدند و روی لبه شیروانی فرود می
آمدند ... اردود کش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد که حلو
آسمان خاکستری پیچ و خم مسجورد و کم کم ناپدید میگردد

همایون بارن حوان و دختر کوچکش هما در اطاق سردستی خودشان
حلو بحاری شسته بودند ولی برخلاف معمول که روز جمعه درین اطاق حده
و شادی فرماشروائی داشت امروز همه آنها افسرده و حاموش بودند حتی
دختر کوچکش که آنقدر مجلس گرمی میکرد امروز عروسك گچی خود

را با صورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات و پیکر نه بیرون نگاه میکرد مثل اسکله اوهم پی برده بود که نقصبی درین است و آن نقص عموخان بهرام بود که عادت همیشه بیامده بود و بیرحس میکرد که امردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست لباس سیاه ، چشمهای سرخ و بخواهی کشیده و دود سیگار که در هوا موج میرده همه اینها فکر او را تانید میکرد

همان حیره ماتش بخاری نگاه میکرد ، ولی فکرش حای دیگر بود بدون اراده یا دروورهای رستان مدرسه افتاده بود و قتیکه مثل امروز يك و حب برف روی زمین میبشت يك نفس را که میردند او و بهرام ندیگران فرصت نمیدادند ناری آنها درین وقت همیشه يك حور بود يك گلوله برف را روی زمین میعلطاییدند تا اسکله توده بزرگی تشکیل میشد بعد بچها دودسته میشدند آراسگر میکردند و گلوله برفی شروع میشد بدون اسکله احساس سرما نمکند نادستهای سرخ شده که ار شدت سرما می سوخت بیکدیگر گلوله پرتاب میکردند بکروور که مشغول همین ناری بودند ، او يك چسکه برف آنداز را بهم فشرد و بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد حان باطم آمد و چندان تر که محکم بکف دست او زد و شاید مقدمه دوستی او با بهرام از همانجا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داع پیشانی او را میدید یاد کف دسبها میفتاد ، درین مدت هژده سال با اداره ای روح و فکر آنها بهم بر دیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانه خودشان را بیکدیگر میگفتند ، بلکه خیلی از افکار نهایی بیکدیگر را گفته درك میکردند

تقریبا هر دو آنها يك فکر ، يك سلیقه و يك اخلاق داشتند تا کون کمترین اختلاف بطر نا کوچکترین کدورت مابین آنها رخ نداده بود تا اسکله بر پرور صبح در اداره بهمان تلخ زدند که بهرام میرا خودش را کشه همان ساعت درشکه گرفت و تاحت سر بالین او رخت پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و حور از پشت آن بشد کرده بود آهسته پس زد مزه های حور بالود ، معر سر او که روی بالش رخته بود لکه های حور روی فالچپه ، ناله و بیثباتی حورشاش ما سد صاعقه درو تاثیر کرد بعد تا بر ديك عرو که او را حاک سپردند پایای تابوت همراهی کرد سکدسته گل هر سمار آوردند ، روی سر او گذاشت و پس از آخرین حداد

نگهداری نادل پری بختانه برگشت ولی از آن روز تا کنون دقیقه‌ای آرام نداشت ، خواب بچشمش بیامده بود و روی شقیقه‌هایش موی سفید پیدا شده بود يك سته سیگار و برویش بودی در پی از آن می‌گشید

اولین نادر بود که همایون در مسئله مرك عور و تفکر می‌کرد ، ولی فکرش بختانی می‌رسید هیچ عقیده و فرضی نمیتوانست او را قانع نکند

یکلی مهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمیدانست و گاهی حالت دیوانگی ناو دست میداد هر چه کوشش می‌کرد نمیتوانست فراموش نکند دوستی آبهادر توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود در عم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که بر می‌گشت و عکس بهرام را نگاه می‌کرد تمام یادگارهای گذشته او حلوش رنده میشد و او را میدید نا سبیل‌های نور ، چشم‌های راج که از هم فاصله داشت ، دهان کوچک ، چانه نازیک ، حنانه بلند و سیاه صاف کردن او ، همه حلو چشمش بود نمیتوانست ناور نکند که او مرده آنها آنقدر ناگهانی ، چه حاشا بیها که بهرام در ناره او نکرد ، در مدت سه سال که بهرام در تبعید بوده و بهرام سرپرستی خانه او را می‌کرد بقول بدری رش « نگذاشت آب تودل اهل خانه تکان بخورد »

اکنون همایون نازندگی را حس می‌کرد و افسوس روزهای گذشته را می‌خورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد می‌آمدند بخته برد نازی می‌کردند و ساعتها می‌گذشت بدون آنکه گذشتن آنها حس نکند ولی چیزی که بیشتر از همه او را شکنجه می‌مود این فکر بود « نا اسکه آن‌ها آنقدر یکدل و یک رنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی‌کردند چطور شده که بهرام از این تصمیم خود کشی نا اومشورت نکرد ؟ آن‌چاه علتی داشته ؟ دیوانه شده نا سر حاد و ادگی در میان بوده ؟ » همین را بی در پی از خودش می‌پرسید آخر مثل اسکه فکری سطرش رسد برش بدری پها شده شد و او و پرسید

« - آنا تو چه حدس می‌ری ؟ هیچ میدانی چرا بهرام این کار را کرد ؟ »

بدری که ظاهراً سرگرم حمامه دوری بود سرش را بلند کرد و مثل

ایسکه منتظر این برشش نبود نا می‌پیلی گفت

« - من چه میدانم ، مگر سوگفته بود ؟ »

» - نه آخر پرسیدم مهم از همین متعجبم ... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده ، ولی چیری من نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است چون کار اداره روح او را پژمرده میکرد بارها من گفته بود اما او هیچ مطلبی را از من نمیپوشید
» - خدا ساهم مردش ! چه قدر سرزنده و دل شاطط بود ، از او ایسکار

بعید بود

» - نه طاهرا ایطور میسود گاهی خیلی عوص میشد خیلی وقتیکه تنها بود یکروز وارد اطاقش که شدم او را شاشتم ، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر میکرد همیسه دیدم یکه حوردم ، برای اینکه معطله نکند حنید و از همان شوخیها کرد ناریگر خوبی بود
» شاید چیری داشته که اگر بتو میگفت عمگین شوی ، ملاحظهات را کرده آخر هرچه باشد تورو و بچه داری ناید بهکرا باشی اما او «
» - بحیالت من نمیدانم ؟

» - چرا از من میپرسی ؟

همایون نابی صبری فریاد زد

» - س است س است ، مرا مسخره کردی !

سپس وصیتنامه بهرام را برداشته گچله کرد و در بحاری انداخت که گررد و خاکستر شد

ندری نارچه نقشی که دردست داشت پرت کرد بلند شد و گفت

» - مثلاً من لحمار کردی ، سچه حودت هم روانداری ؟

همایون هم بلند شد بمیر تکیه داد و نالحن مسخر آمیر گفت

» - بچه من ! بچه من ! پس چرا شکل بهرام است ؟

با آرنجش رد نقاب حاتم که عکس بهرام در آن بود و بر میس افتاد

بچه که با کون بعض کرده بود ، سگر به افتاد ندری ناریک پریده

و آهک بهدند آمیر گفت

» - مقصودت چیست ؟ چه میخواهی بگویی ؟

» - میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی ، مسخره

کردی ، هشت سال است که تف سرنالا بودی نه رو !

» - من ؟ ، بهدندتم ؟

همایون باخنده عصائی قاب عکس را شان داد و عس زنان گفت :
 « - آره ، دختر تو . دختر تو . - بردارین میخوام بگویم
 که حالا چشم ناز شد فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدر مهربانی بوده ،
 اما تو بقول خودت هشت سال است که

» - که توی خانه تو بودم که همه حور دلت کشیدم ، که ما فلاکت
 تو ساختم ، که سه سال بودی خانه ات را بگه داشتم بعد هم حرص را برایم
 آورده که در بندر گر عاشق یک زبیکه شلحه روسی شده بودی حالا هم
 اس مرد دستم است ، نمیتوانی بهانه ای نگیری میگوئی بچم شکل بهرام
 است ولی من دیگر حاضر نیستم دیگر یک دقیقه توی این خانه نماند
 میشوم بیاحام سارویم »

هما بحالت وحشت رده و رنگ پریده می لرزید و این کشمکش عجیب
 وی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه میکرد گریه کنان دامن مادرش را
 گرفت و هر دو بطرف در رفتند بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش در
 آورده و سستی بر تاق کرد که حلو پای همایون علید

صدای گریه هما و صدای پا در دالان دور شد ، ده دقیقه بعد صدای
 چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد همایون مات و
 منك سرخای خودش استاده بود ، می رسید که سرش را بلند نکند ، بی
 حواست ناور کند که این بیش آمده ها راست است از خودش می پرسند شاید
 دیوانه شده و یا جواب ترساکمی می بیند ولی چیری که آشکار بود از بی
 بعد این خانه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمیتوانست دخترش
 همارا که آنقدر دوست داشت نبیند نمیتوانست او را ببوسد و بوازش نکند
 نادگار گذشته رفیقش چرکین شده بود از همه بدتر درش هشت سال پنهانی
 او نایگانه دوستش راه داشته و کابو حانوادگی او را آلوده کرده بود
 همه آنها در حقای او ، بدون اسکه نداده همه ناریگرهای در بدستی
 بوده اند تنها او گول خورده و برنش حمله داده از سر باس رند گیش
 برار شد ، از همه چیز و همه کس سر خورده بود خودش را بی اندازه سهاو
 یگانه حس کرد راه دیگری نداشت مگر اسکه در یکی از شهرهای دور ،
 بایکی از بندرهای محب مأموریت برود و باقی رند گیس را در آنجا سر
 سرد و نایسکه خودش را سر نیست نکند برود جایی که هیچکس را نداند

صدای کسی را نشنود، در يك گودال بجا ماند و دیگر بیدار نشود چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او بودند گرداب ترساکگی وجود داشته که تا کسوف آن پی سرده بود

سیکاری آتش زد چند قدم بدرای اطاق راه رفت دوباره بنظر تکیه داد از پشت شیشه سحره تکه های برف مرتب آهسته و بی اعتنا ماند این بود که ناگهان موسیقی مرموزی در هوا میرقصید و روی لب شیرازی مرود میآمدند بی اختیار یاد رورهای خوش و گوارایی اماده که نا پدر و مادرش بده خودشان در عراق میرفتند رورهای راتنها لای سره رازهاریر سایه درخت میخواست ، همانجا که شیرعلی چپش را چاق میکرد و روی چرخ حرم می نشست و دخترش که چادر سرح داشت ساعتی دراز آنجا انتظار پدرش را میکشید چرخ حرم ناصدای سوزناکش حوشه های طلایی گندم را حرد میکرد گیاهها که دراز سیخک پششان رحم شده بود با شایهای بلند و پشانی گشاده تا عروب دور خودشان میگشتند وضع او اکسوف مثل همان گاوها بود حالا میدانست اس جابوران چه حس میکردند اوهم تمام زندگی چشم بسته بدور خودش چرخیده بود ، ماسد یا بوی عصاره ماسد آن گاوها که حرم را مسکون میداد ، ساعتی يك نواختی که در اطاق کوچک گمرک پشت میر شسته بود و بیوسته همان کاغدها را سیاه میکرد بیاد آورد گاهی همکارش ساعت را نگاه میکرد و حیاره میکشید دو باره فلم را بر میداشت و همان صرعات را روی ستون خودش میوش ، مطافه میکرد ، جمع میرد ، دفرها را زیر و رو میکرد ولی آنوقت يك دلخوشی داشت ، میدانست که هر چند چشمش ، فکرش ، حواسش و بیرویش حرده حرده بتحلیل میرود ، اما شب که بهرام ، دحیر و ریش را با لحد می بیند حسنگی او را بیرون میآورد ولی حالا از هر سه آنها سرار شده بود هر سه آنها بودند که او را با سرور انداخته بودند

سرس را با حالت پرمعنی بکان داد مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشت دوباره خاموشی آنها را بفر و ادا کرد ، ولی همان حس کرد که حرفهای ریش ساختگی و محض مصلحت رور گارست همین رن که هشت سال پیش او را میپرسد ، که آنقدر افکار لطیف راجع بعشق داشت درس ساعت ماسد آنکه پرده ای از حلو چشمش افتاد ، اس دلداری ریش

در مقابل یادگارهای بهرام او را متعجب کرد از رش سیرا شد که حالا مادی، عقل رس، حا افتاده و فکر مال و زندگی دنیا بود و میخواست عم وعصه خودش راه بدهد، و دلیلی که می آورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته؛ چه فکر بستی، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردش افسوسی ندارد آیا او رش بچه او درد دنیا سش از رقیبش است؟ هرگز آیا بهرام قابل افسوس بود؟ آنا درد دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟ او باید ببرد و این سیدحام همفعوی بود ساله ناید رنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پاچار عصا ران آمد، بود سراع خانه بهرام را میگریفت تا برود از حلوای مرده بخورد این مصلحت خداست، سطر رش طبیعی است و زن او بدری هم یکسرور شکل همین سیدحام در میآید از حالا هم بدون ترك ریختش خیلی عوض شده، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده صبح رود که نه اداره میرود هسورا و خواست نای چشمهایش چین خورده و تارگی خودش را از دسب داده لاند رش هم همین احساس راست ناو میکشد که میداند؟ آیا خود او هم تغییر نکرده، آیا همان همایون مهران، فرما سردار و خوشگل سابقست؟ آیا رش را فرست نداده؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود؟ آنا در اثر بیحوالی بود و یا از یاد بود دردناک دوستش؟

درین وقت دربار شد و خدمتگاری که گوشت چادر را نداده اش گرفته بود کاعد ترك لاک رده ای آورد بدست همایون داد و رفت
همایون خط کوتاه و بریده بهرام را روی ناکت شاحت ناشان سر آرا نار کرد، کاعدی ارمیان آن پیرون آورد و خواند
« الان که یکساعت و سم ارش گذشته تاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ این حاسب بهرام میرای ارژن پور از روی رضا و رعیت همه دارایی خودم را بهماحام ماه آفرید عیشیدم - بهرام ارژن پور»

همایون نا تعجب دو ساره آرا خواند و بحالت بهترده کاعد از دسش افتاد

بدری که زیر چشمی موجه او بود پرسید

» - کاعد کی بود؟

» - بهرام

» - چه نوشته؟

» میدانی همه دارایی خودش را بهما بخشیده .

» چه مرد نازیبی !

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر ارزش مسخر کرد ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت سپس برگشته بهما نگاه کرد ناگهان چیری سطرش رسید که بی اختیار لرزید ماسد اسکة پرده دیگری ارچلو چشمش افتاد دخترش هما بدون کم وریاد شده بهرام بود ، نه باورمه بود و نه مادرش چشم هیچکدام از آنها راع بود ، دهن کوچک ، چانه نازیک ، درست همه اسباب صورت او ماسد بهرام بود اکنون همایون بی برد که چرا بهرام آنقدر همارا دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارایی خود را باو بخشیده ، آیا این بچه ایکه آنقدر دوست داشت نتیجه روابط مجرمانه بهرام بازش بود ؟ آنها هم ریفی که با او حان در یک قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند ؟ رس سالها باو راه داشته بی آنکه او نداند و در تمام این مدت او را گول رده ، مسخره کرده و حالا هم این وصیستامه ، این دشام پس از مرگ را برایش فرستاده ، نه ، او بی توانست همه اینها را بخودش هموار نکند این افکار ماسد برق ارخلوش گذشت ، سرش درد گرفت گونه هایش سرح شد ، نگاه شرر ناری سدوی انداخت و گفت

» - بوجه مسکویی هان ، چرا بهرام اسکار را کرده مگر حواهر

و برادر نداشت ؟

» - از بسکه دور از حالا بچه را دوست داشت سدرگر که بودی

هما سرحك گرفت ، ده شمار و رایمرد پای نالین این بچه پرستاری میکرد خدا بیامردس ،

همایون حشماك گفت

» - نه باین سادگی هم نیست

» - چطور با این سادگی نیست ؟ همه که مثل تو بی علاقه نیستند که

سه سال زن و بچه ات را سمداری بروی وقتی هم که بر میگردد دست از پا

درار بر لك حوراب هم برانم ساوردی حواس دل دادن است حواستن

بچه یونعی حواستن و و گر به عاشق هما که شده بود و انگهی مگر

بمدیدی این بچه را از تعجب چشمش بیشتر دوست داشت

» - نه من راستش را نمیگویم !

» - میخواهی که چه بگویم ؟ من نمی فهمم

» - حودت را سعی می کنی

» - یعنی که چه ؟ - یکی دیگر خودش را کشته ، یکی دیگر مال

خودش را خشنوده ، من باید حساب کتاب پس بدهم ؟

» - همبقدر میدانم که توهم ناید ندانی !

» - میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمیشود ، برو حودت را

معالجه کن حواست پرت است ، ارحان من چه میخواهی ؟

مثل اسکه تصمیم ناگهانی گرفت رفت پشت میر تحریرش نشست

کشتو آرا بیرون کشد همت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت

در آورد امتحان کرد ، فشگها سرخایش بود ، توی لوله سرد و سیاه آرا

نگاه کرد و آرا آهسته بر روی شقیقه اش گذاشت ولی صورت حو

آلود بهرام بیادش افتاد بالاخره آرا در حیب شلواریش حان داد

دوباره بلند شد دردالان پالتو و گالش خود را پوشید چتر را هم

برداشت وارد رحانه بیرون رفت کسوجه خلوت بود ، تکه های برف

آهسته در هوا میچرخید او میدریک راه افناد در صورتیکه میداست کجا

مروود ، همبقدر میخواست که ارحانه اش ازین همه پیشآمدهای ترساک

مگر برد و دور شود

ارحیانی بی سردر آورد که سرد ، سفت و عم انگیر بود ، خای چرخ

درشکه میان آن تشکیل شیار های پست و بلند داده بود او آهسته گام

های بلند برمیداشت اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آنداز و

گل حیانا را سروروی او باشید استاد لباسش را نگاه کرد که عرق

گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی دار درین راه برخورد یک

سر بچه کبریت فروش ، او را صدا زد ، یک کبریت خرید ولی بصورت

او که نگاه کرد دید چشمهای راع ، لب کوچک و موی بور داشت نادره

افتاد تش لرنید و راه خود را در پیش گرفت ، ناگهان جلو شیشه دکامی

استاد خلورفت ، پیشانی اش را شیشه سرد چسباند بر دیک بود کلاش

میفتد پشت شیشه اسباب نازی چیده بودند آستیش را روی شیشه می

مالید تا بخار آب روی آرا پاک نکند ولی این کار بیهوده بود یک

عروسک بر یک ناصورت سرح و چشمهای آبی خلو او بود که لحظه میرد

مدتی مات نان نگرست ، یادش افتاد اگر این عروسك مال هما بود چقدر
اورا خوشحال میکرد

صاحب معاره در را باز کرد او دوباره براه افتاد اردو کوچه دیگر
گذشت سر راه او مرغ فروشی پهلوی سد خودش شسته بود روی سد
سه مرغ و يك حروس كه ناهايشان بهم سه شده بود گذاشته شده بود
پاهای سرح آنها از سرما میلریدند پهلوی او روی برف چكه های حون
سرح ریخته بود کمی دور بر حلو هشی حانه ای پسر بچه كچلی شسته بود
كه نارو هاش از پراهن باره بیرون آمده بود

همه اینها را متوجه سد ندون اسكه محله و راهش را بشاسد برمی
كه میآمد حس نمیکرد و چتر بسته ایكه برداشته بود همیطور در دست داشت
در كوچه حلو ت دنگری رفت روی سكوی حانه ای نشست ، برف
تند شده بود چرخش را باز کرد حستكي ریادی اورا فرا گرفته بود سرش
سسگی میگرد چشمهایش آهسته بسته شد

صدای حرف گذرنده ای اورا خود آورد بلند شد ، هوا تاریك شده
بود همه گرایش رورانه را بیاد آورد همچین بچه كچلی كه در هشتی آن
حانه دیده بود و بازویش از پراهن باره پیدا بود و پاهای سرح حیس شده
مرعها كه روی سدا سرما میلریدند و حوبی كه روی برف ریخته بود کمی
احساس گرسنگی نمود اردكان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید در راه
میچورد و ماسد سایه در كوچه س كوچه های دون اراده پرسه میرد

وقتی كه وارد حانه شد دوازده صفت شب گذشته بود روی صمدلی
راحتی افتاد نكساعت بعدار رور سرما پیدا شد ، لباس رفت روی تخت
حواف ، لحاف را سرش كشید حواب دید كه در اطاقی همان بچه كسريت
فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میری شسته بود كه رویش يك
عروسك برك بود ناچشمهای آبی كه لحمد میرد و حلو او سه بردست سینه
ایستاده بودند دختر او هما وارد شد شمعی در دست داشت پشت سراو
مردی وارد شد كه روی صورتش نقای سعید حوالود بود حلو رفت دست
آن پسر كسريت فروش و هما را گرفت همیكه حواست از در بیرون برود
دوتا دست كه هفت تیر گرفته بودند از پشت پرده درآمد هما بون هراسان
با سر درد از حواب پرید

دو هفته رندگی او بهین ترتیب گذشت روزها را ناداره میرفت و فقط شهابحلی دیر برای خواب بجا به نرمی گشت گاهی عصرها نینداست چطور گذارش از بردن مدرسه دخترانه ای میفتاد که هما در آنجا بود وقت مرخصی آنها سرپیچ پشت دیوار پنهان میشد میترسید مادا مشهدی علی بوکر خانه پدرش او را ببید و یکی یکی بچه ها را براند از میگرد ولی دخترش هم اراما بین آنها نبیدید تا آنکه درخواست مأموریت او قبول شد و ناویشهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه

روپیش از حرکت همایون همه کارهایش را روبراه کرد حتی در کاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید ناو خود اصرار صاحب کاراژ چون چند انباش را بسته بود عوض آنکه عروب همابروز برود قرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت میکند

وارد خانه اش که شد یکسر رفت باطاق سردستی خودش که میر تحریرش آنجا بود اطاق شوریده ، ریخته و پاشیده ، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود پارچه بعش حامه دوری و پاکت بهرام که وصیت سامچه در آن بود روی میر گذاشته بودند ناکت را برداشت از میان پاره کرد ، ولسی بکه کاعد نوشته ای در میان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملبت آن شده بود بعد از آنکه تکه ها را روی میر بعل هم گذاشت اسطور خواند

« لا بد این کاعد بعد از مرگم نتواند رسیده میدانم که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد ، چون هیچکاری را بدون مشورت با تو نمی کردم ولی برای آنکه سری در میان ما باشد اقرار میکنم که من بدوی رت را دوست میداشتم چهار سال بود که با خودم می جنگیده آخرش علیه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود گشتم برای آنکه تو حیانت نکرده باشم ببتشک ل قاتلی بهما خانم مسکیم که امده وارم هوئی شود قربان بو بهرام »

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد حالا دیگر او شك نداشت که هما بچه خودش است آیا میتواند برود بدون آنکه هما را ببید کاعد را دوباره و سه باره خواند در حشش فرو کرد و از خانه بیرون رفت سر راه در معاره اسباب باری وارد شد و بی تأمل عروسک برگی که صورت

سرح و چشمهای آسی داشت خرید و سویی حانه پدرش رخت آحا که رسید در رد مشدی علی بو کرشای همایون را که دید ناچشمهای اشک آلود گفت

» - آقاچه حاکی سرم شد هماحام !

» - چه شده ؟

» - آقا بمیدانید هماحام از دوری شماچه بیتابی میکرد هررور من میسردمش مدرسه روزیکشسه بودتا حالا پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد گفته بود میروم آقا حام را نه بیم ما آقدر دست پاچه شدیم مگر محمد شما نگفت ؟ سطمیه تلفن کردیم دو نارمن آمدم درحانه تان

» - چه میگوئی ؟ چه شده ؟

» - هیچ آقا سرشش بود که اورا بحانه مان آوردند ، راه را گم کرده بود ارسور سرما سینه پهلوی کرد تا آن دمی که مرد همه اش شما را صدا میرد دیروز اورا بردیم شاه عبدالعظیم همان پهلوی قبر بهرام میرا اورا بحاک سپردیم »

همایون حیره بمشدی علی نگاه میکرد نایبها که رسید جمع عروست از زیر یعلش افتاد بعد ماسد دیوانه ها بجه پالتوش را بالا کشید و نا گامهای بلند بطرف گاراژ رخت چون دیگر از ستن چمدان مصرف شد و نا اتومبیل عصر میتواسب هرچه رود تر حرکت نکند

گجسنة در

قصر ماکان برک و محکم ، دارای سه حصار و هفت اړو بود که از
آهک و ساروج ساخته بودند ، و در کمر کش کوه بر دیک آسی و شه حلو
آسمان لاجوردی سر بر افراشته بود

دویست سال پیش اسکا آباد و پر از ساختمان و حایه بود ، در آن
زمان هر روز طرف عصر ماکان کا کویه بایشانی بلند و سیمه فراح در ایوان
این قصر و یا در باروی چپ آن کشیک میکشید تا دختری که در رودخانه
خودش را میشست به بید ، و بالاخره همان دخترک سب حوا و مرغی ماکان
گردید ، ولی از آن بس همه بیروهای و بران کسده طبیعت و آدمها برای
حراب کردن آن دست بیکدیگر داده بودند ، سره های دیمی که از پای
دیوارهای بساک و حررهای شکسته روئیده بود ، از اطراف خرده خرده
آنها میخورد و فشار میداد ، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته
بود حاموشی سسگی روی این ملک و کشتزارهای دور آن فرمانروائی
داشت - چون پس از تسلط پسران سام همه رمیها حراب و نابرابر مانده بود ،
حلو قصر یک رودخانه کوچک ماسد بوار سیمین رمره کسان ارمیان چمن
رمردگون ماروار میگدشت و آهسته ناپدید میگردد

این کوشک ویران را مردم ده گجسته دژ مینامیدند و آنرا بدشگون میداشتند. اما کسی نمیدانست بوسیله چه افسوس بی بجای آن همه شکوه پیشین يك مرد لاغر پسر، دارای چشمهای درخشان، درباروی چپ اس قصر مرل گزیده بود. این مرد را حشتون مینامیدند و از برج خارج میشد مگر غروب آفتاب - وقتی که دهکده پائین قصر عرق در تار یکی میشد، آ بوقت حشتون خودش را در لاده سیاهی می پیچید، از باروی چپ قصر بیرون میآمد و روی تپه ای که مشرف بقصر بود آهسته گردش میکرد و یا چوب خشك جمع مینمود.

آیا او دیوانه با عاقل توانگر و یا تنگدست بود؟ این را کسی نمیدانست، تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز میکردند، و چیزی که بر هراس مردم ده افزوده بود وجود يك دختر بچه بود که هر روز عصر میآمد و حلو قصر در رودخانه آب تری میکرد.



یکروز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود، و یکدسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند، روشك عادت معمول در رودخانه حلو قصر خودش را میبست. ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لاده سیاهی پیچیده بود و او برديك شد، دختر هراسان پیراهن خود را برداشت و روی سینه اش را پوشاند، آن مرد آهسته حلو آمد و با لحنی گفت

» - دحرحان، اینجا چه میکنی؟

روشك که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت

» - خودم را میشویم

» - دحرحان بهبوده مترس من بجای پدرت هستم

» - پدر من خیلی وقت است که رفته، من خیلی كوچك بودم که

رفت. درست نادم بیست و لی ریش سیاه داشت، مرا میسوید و روی را پوش میداد.

» - افسوس، من هم دختر کی داشتم؟

» - شما همان حادوگر گجسته دژ هستید؟

- » - این اسمی است که مردم رویم گذاشته اند
- » - مردم پشت سرم و مادرم هم ندگوئی میکنند ، چون می بیند که تنها آبتی میکم ، میگوید که دختر ساید .
- » - این مردم ده رامیگوئی ؟ بیچاره ها ارحا بوران هم کمترند آنچه که آنها را اداره میکند ، اول شکم ، بعد شهوت است ، نایکمشت عصب و یکمشت ناید و ساید که کور کورانه نگوش آنها خوانده اند
- » - ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم ، من برای آب میبیرم و قنکه شا میکم مثل ایست که همه پرندگان ، همه طلیعت نا من گهگو میکند ؟ دلم میخواست همه روزها من را حلو دریا باشم ، زمره آب نام حرف میرد ، مرا میخواند و سوی خودش میکشاند ، شاید من نایستی ماهی شده باشم
- » - آدمیراد جهان کپین است ما مختصر همه حابوراییم ، همه احساسات آنها در ما هست و بعضی از آنها در ما عله دارد ناید آراکشت
- » - برای اینکه ماهی را نکشم ناید خودم را نکشم چون اردریا و از آب که دور میشوم مثل ایست که یک تنکه ارهستی من آنها در حیر آب دریا موج میرد و اندوه بی پایان مرا میگیرد
- » ولی تو آقدر حوان و بچه هستی ، گوشه شبی برای پیران است ، دروئی که ار کار وحش میافتد
- » - دلم میخواست نك ماهی میشدم و شام میکردم ، همیشه شام میکردم ،
- » - پدر بررك من هم همین وسواس را داشت و آخرش عرق شد
- » - چه مرك قشگی ، آدم میرد آنها در آب
- » - نه ، او کاملاً نمرده چون آنچه را که نهای روح میگوید حقیقت دارد ، نا من معنی که روح و یا خاصتهائی از آن دریچه اشخاص حلول میکند و پدر بررك من چه داشت ، پس نکلی نمرده است ولی روح شخصی هر کسی نا من میبرد ، چون محتاج به حوراك است و بعد از تن نمیتواند رنده بماند این دریچه ای است که عادات و اخلاق و وسواس نا حوشی های پدر و مادر را نه بچه انتقال میدهد
- » - پس پدر شامم طلا درست میکرد
- » - نه ، او حستجو میکرد ، همه مردم معمولی آرا حستجو می کنند ، ولی بچه درد میخورد ؟

» - پس شما طلارا دوست کرده اید ؟

» - بر فرض هم که طلارا پیدا کردم ، به چه درد خواهد خورد ؟ هفت سال است که شما روی زمین ، بماتک بیخوابی میکشتم ، توی کتابها اسرار پیشینیان راحتخو میکشتم ، رمرها رامیخواهم و در چنگال آهس افسوسها حرد شده ام . عمرم آفتاب لب نام است و شهابیم سفید است ، آنچه را که اکسیر اعظم میگویند در تو است ، در لعنجد افسوسگر تست نه در دست حادوگر

» - تا کون کسی نامن اسخو حرف برده ، همه مردم من حل و دیوانه میکویند

» - چون زبان ترا نمیفهمند ، چون تو بر دیکتر بطلعت هستی و ناربان گنگ آن آشنائی

» راست است که من بچه ام ، ولی رند گیم آنقدر عموک است ، سطریم گاهی حرفهای شمارا درست نمی فهمم ، آنها لعزیده هستند ، ولی میخواستم خیلی پیش شما بنام و بحر فایتان گوش بدهم ، اما مادرم تنهاست و همه مردم دهار او بدشان میآید من هم تنها هستم ، آنقدر تنها هستم

» - ماهمه مان تنها ایم ، نباید گول خورد ، رندگی نکریدن است رندانهای گوناگون ولی بعضیها دیوار رندان صورت میکشد و با آن خودشان را سرگرم میکشد ، و بعضیها میخواهند هزار نکند دستشان را ببوده رحم میکشد ، و بعضیها هم ماتم میگیرند ولی اصل کار ایست که ناید خودمان را گول بریم همیشه ناید خودمان را گول بریم ولی وقتی میآید که آدم از گول ردن خودش هم خسته میشود سطریم امروز زبان در اختیارم نیست ، چون سالهاست که بحر ناحودم با کس دیگر سرف برده ام و حالا حرارت تاره ای در خودم حس میکنم

روشنك ناتعجب كهف

» - آه ، مادر حاتم آمد !

در اسوف رن بلند نالائی که چادر سفید سرداشت آهسته بردیک شد ، نگاهش را به خشتون دوخته بود همیشه حلو آمد چند دقیقه در چشم های نکد بگر نگاه کردند ، ولی رن روی سرها بحالت عش افتاد دختر که آهسته ناس بحران بود هراسان دوند ، سر مادر را روی رانوش گذاشت و بوارش میکرد

حشتون برديك روت و با انگشتش پيشانی او را لمس کرد ، زن بحال آمد ، بلند شد و نشست
حشتون دور میشد در صورتیکه نگاه پرارتحصين دختر دسال او بود



راجع ناین زن و مرد حکایه های شگفت آوری سر زبان مردم ده بود
میگفتند که این مرد اسمش حشتون بیست و ملاثمعو یهودی است ، هفت سال
پیش نایکمر درویش وارد دیلر شد و بعد در حراته گجسته دژ حای
گریده ، رفیق ملاثمعو پس از چندی نابود شد و کسی نمیدانست چه
سرش آمده حالت و وضع حشتون این مسئله را تأیید میکرد ، بعضی می
گفتند که او ربا صت کنش است روزی يك نادام میخورد و نارواح و حن ها
آمیرش دارد برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کسريت احمر آورده
و مشغول ساختن کیمیاست ، رفیقش را کشته و از روی کتاب حجر و طلسمات
او کار میکند ، دسته ای میگویند که در آن نارو گنج پیدا کرده و دو تا دختر
را که در ده گم شده بودند کار او میدانستند ، و معتقد بودند که هر کس در چشم
های او نگاه نکند افسون خواهد شد عده دیگر میگویند که تمام روز
را با او میخواند و طاعب میکند یکمر قسم میخورد که چشم خودش دیده
که ملاثمعو کله مرده ارقرستان در دیده است و هر وقت برديك عروب
سرو کله حشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده بسم الله میگویند ولی چیری
که نمیشد انکار گرداس بود که چه رستان و چه رستان و چه تاستان اردود کش
ناروی چپ قصر بیوسه دود آبی رنگی بیرون میآید

چهار ماه بود که روشك و مادرش حورشيد در این ده آمده بودند و
در حانه خودشان برديك گجسته دژ مرل کرده بودند این حانه سالها بود
که حالی و مررود مانده بود چون سارده سال بیش بدر حورشيد بواسطه
شهرت ندی محصور شد که حانه اش را ترك نکند ، زیرا میگویند که حانه
را حن ها سگساران کرده اند در صورتیکه همسایه آنها ایسکار را کرده
بود با حانه را بقیمت ارزان بخرد و بالاحره معامله شان شد ، ولی این
حانه بدنام ماند ، و شاید مردم ده بواسطه محاورت با این حانه نقص
ماکان گجسته دژ لقب داده بودند

هشت سال بود که شوهر خورشید بطر در مرموری گم شده بود ، چون باو تهمت رده بودند که جهود است ، بعد هم از او کاغذی نه این مصمون رسید که ترا ترك كردم ولی امیدوارم روزی که بر میگردد خودم را بهمه شناسام ، خورشید بعد از آنکه چهار سال در خانه پدرش بود ناحوش سحت شد ، ساعت های دراز در عرش بود و بعد از این ناحوشی هersh در حواب بلند میشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت و دوباره میخواست امسال که پدرش مرد این خانه پرت را در آن ده سهم ارث او دادند او هم با ماهیانه کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی میکرد ولی از یکطرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید که ششها در حواب گردش میکرد همه اهل ده را بدگمان کرده بود بطوریکه این مادر و دختر را همدست حشتون میدانستند



پس از ملاقات حشتون با مادر روشك در همان شب وقتی که همه حسد گان خاموش شدند و دهکده پائین قصر در حواب عوطه ور شد ، خورشید عادت هر شب از توی رح حواب بلند شد ، ناچشمهای بسته آهسته سر بالا بدخترش رفت ، بدقت نفس کشیدن مرتب او را گوش داد سپس چادر سفیدی بر سرش پیچید و ناگامهای شمرده از خانه اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد پس از کمی تردد راه ناریك و خطرناکی که نه گنجسته دژ میرفت در پیش گرفت

حلو ناروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را بر سر در و داخل دالان تاریکی شده آبرا پیمود ، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پله بساك پائین رفت و در سردانه ای وارد شد که هوای آنجا سنگین و بساك بود بسور کوچکی میان آن مسوحت خورشید کنار اطاق ایستاده دستهایش را روی هم گذاشت و سرش را پائین انداخت ولی صورت استخوانی و پای چشمهای کبود او حلو و روشائی کوره ترسك می نمود

حشتون کوچک و لاغر ، نارش بلند و لپهای نارك و پیشانی چین خورده حلو کوره نشسته بود ، با وجود حرارت آن لباده چرکی بخودش پیچیده بود و چشمهایش نه بونه ای که رزی آتس بود حیره شده بود ، دست راست را با انگشتان بلند روی رانوش گذاشته بود ناوصع اسرار آمیز این مرد اطاق غارمانده او ، شمشیر نك رده ای که بدیوار آویزان بود ، شیشه و

قرع واسیق، نوب دوائی که در هوا پراکنده بود همه اینها با فقر او جور میآمد، بطوریکه اسان از روی ناامیدی از خودش میبرد آيا چه مكری در پشت پيشاني اين مرد كه گردن لاغر و كله بر رك واستخوان سدى رسته دارد پرواز ميكند؟

چند دقيقه در خاموشى گذشت بدون اينكه حشون رويش را بر گردانده و نه ميهان تازه وارد نگاه كند سپس بلند شد آهسته جلورن رفت و با لحن آمرانه گفت

« - هان ميدانسم ، امشب دست حالى آمدى ، اورا بياوردى ! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نبرى ، فردا شب همينطور كه دحرت حواسيده بعلش ميرى مبادا بيدار شود ، بدقت اورا در پتو ميبچى مياورى اسحا گفتم كه بايد بيدار شود خوب ميشوى ؟ اگر در راه تكان خورد ميايستى تا دوباره بخواهد آتوقت اورا مياورى توى همين اطاق ، ميدهى بدست من خوب ميشوى هان ؟ »

سرحورشيد پائين تر افتاده بود بدشواری نفس ميكشيد و چكه هاى عرق از روى شقه هاش سرار بر شده بود حشون كمى تأمل كرد و دوباره گفت

« - آيا خوب ميشوى چه مگويم ؟ فردا شب اورا مياورى حالا بپميدى ؟ »

رن ناصداى حراشده گفت

« - آرى »

« - از همان راهى كه آمدى بر ميگردي اما فردا شب نادت ميرود ، دحرت را ماورى اورا مياورى اسحا بدست من ميسارى »

حورشيد كمى تأمل كرد بعد ناگامهاى شمرده اردر برون رفت در ايساعت چشمهاى حشون با برتونا حوشى ميدرخسد ، روى لب هاى باز كش لبيحه تمسخر آميزى نقش بست ، بديك كوره رعب و مايع سرمائل رنگارى را كه در بونه بود نگاه كرد ، برگشت جيان سردانه دسپهاى اسجواش را تكان ميداد و د بوانه وار ميگفت

« - فردا شب سه فطره خون نه اكسرم ، نه بطعة طلاروح ميدمد سه فطره خون رختر با كره ، فردا شب ، استادانم همه خون حگر

حور دزد و نه مقصود نرسیدند آخری آنها بدشت خودم کشته شد و همه اسرار حادوگران مصر و کلد و آشور برای من ماند من نتیجه دست ریح آنها را خواهم برد هفت سال است که مانند مردگان بسر می برم از همه حوشیها چشم پوشیدم ، زن و بچه ام را ترك كردم زیر زمین مدفون شدم اما فردا نه ، پس فردا از زیر زمین بیرون می آیم و همه حوشیهای روی زمین از آن من خواهد بود همه این مردمی که از من بیزارند بجاك پایم می افتند ، آردو می کنند که نه آنها وحش ندهم ، دامن قایم را میج بوسند پول پول (قهقهه خنده) طلا بپشم از خاکستر هم پست بر مشود همه مرا عقل کل می پندارند اسمم سرریا بهاست پول ، کیف ، زن ، زمین و آسمان و حادها همه در برگیم خواهند آمد فردا شب همه آنها ناسکه چکه حون سه فطره از آخرین حون تن آن دختر آری ، چرا بدست من کشته شود ؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود ؟ البته بهتر است از این که قربانی شهوت رانی اس مردم معمولی نشود که نه موشکافی روح او پی نمیرد ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من میباشد ، مال من است (قهقهه خنده) طلا چه فلر بجیی است چه ريك دلکش و چه صدای گوارائی دارد ، چه طلسمی است که دنیا و آخرت ، و همه افسانه های شر دست بسینه دور آن میگردند ، طلا طلا »

صدای او در سیاه چال پیچید ، ناگهان حلو کوره استاده حقه شدو چشمش را اما بعر مایل به رنگاری دوح و دوباره همان حالت بدبخت فلک کرده را بتودس گرفت و کنار کوره حرید



روز بعد همه وقت حشموں صرف درست کردن يك بخت چوبی دراز شد که حلو کوره آتش یاب های آنرا بر زمین کوبید و پارچه سفیدی روی آن کشید ناولین نگاه تعمیرات را بدرد و وضع عار دنده میشد فرع و اسبق نا سیسه های گوناگون دور او بود حلو پسور وری کتاب خطی نار بود که روس خطوط هندسی کشیده شده بود و علامهائی بخط قرمز روش بود شمشیر يك رده ای كنج اطاق درد سهرس خودس گذاشته بود و روی مایع سهر مایل برنگاری نه بوبه چهار سفیدی موج میرد که طرف توجه حشموں

بود و هر دقیقه نابی تابی بر میگشت و به درنگاه میکرد
 بهمان ساعت شب پیش دربار شد حورشید که چیر سعید پیچیده ای
 در عمل گرفته بود و ارد شد حشون همبکه او را دید بلند شد جلورفت و
 لحن آمرانه گفت

« - میداستم که اورا میآوری ، بده نس ، حالا آزادی ، امامباد
 کسی برورندهی؟ تا دوروردیگر تو نمیتوانی حرف بری ، حالا بده نس ،
 آن سعید پیچیده را اردست زن گرفت ، بر روی تحت چوبی جلو
 کوره گذاشت ، سر حورشید روی سینه اش حم شده بود هر و میریخت بعد
 ناگامهای شمرده ارد بریرون رفت

ولی مثل ایسکه دقیقه های حشتون قیمتی بود ناشتاب سعید را بس زد و
 صورت روشك ناموهای ژولیده و مژه های بلند ارد بر آن بیرون آمد که
 چشمهایش بسته بود و آهسته نس میکشید حشون سرش را بر دیک او برد
 نس مرتب اورا گوش داد ، بچه عرق میریخت بعد حشتون شمشر را از
 گوشه اطلاق برداشت ، چیری زیر لب خواند و با بونك شمشر روی رمین ،
 دور تحت راحط کشید و خودش بالای سردختر در حیط ایستاد ، ارد روی ورق
 کتابی حلوروشائی بسور شروع کرد بخواندن عرایم ، بعد از آنکه تمام
 شد دستها و پاهای روسك را محکم په بیمکت بست ، شمشر را برداشت
 و بیک صبرت سر آرا در گلوی روشك فرو برد ، حون ارد گلوش فوران
 زد و سروروی حشتون پاشیده شد ، او با آستین لنداش صورت خود را
 باك کرد ، و دوباره بریان مرموری شروع کرد ندعا خواندن حلوروشائی
 کوره با صورت حو بالود ، چشمهای که بی اندازه باز شده بود وریش زیر
 چانه اش که تکان میخورد ، سکل مرموری در آمده بود در این بین
 روشك تکان سحی خورد و سرش از تحت آویران شد حشتون ارد کسار
 تحت شیشه دهن گشادی را برداشت که ماسد قف ته آن باریك میشد ، بر
 گلوی او نگه داشت دحر دوباره تکان سحی بری خورد و گردش کچ
 شد حشتون سر حو بالود اورا گرفت بر گرداسد ، ولی در اسوقت چکه
 های حون بدرت ارد گلوش میچکید و حسون بدقت هر چه تمامر آهپارا
 در شیشه های متعدد میگرفت شیشه دیگری برداشت گلوی دحر را فاسار
 داد ، بعد بسور را بلند کرد و بر دیک بدوسه قطره ارد آخربس چکه های

حون تن اودر شیشه چکید ولی حلو روشنائی لردان پیسور لکه ماه گرفته
روی پیشانی روشک را دید و دخترش را شناخت

همیشه دختر خودش را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد که
بر می افتاد و حمامش شده و شیشه ای را که در دست داشت بلند کرد و
فریاد کشید

« - کیمیا کیمیا سه قطره خون خون دخترم خون
روشک »

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش سکست و حرده های آنرا
بطرف بوته پرتاب کرد بوته از روی سه نایه برگشت ، مانع رنگاری آن
روی زمین پخش شد و آتش شعله زد



تا صبح مردم هلهله کسان تماشای دود و آتش را می کردند که از گنجینه
دژ ناله میکشید

تجلی

هواکم کم تاریک میشد، هاسمیک لئه کلاه را تاروی ابروهایش
بامین کشیده، بجه نالتوی ماشی را بخودش چسبایده بود و بساقه‌های
کوتاه ولی چایک سوی مرل میرفت اما بقدری فکرش مشغول بود که
متوجه اطراف خود نمیشد، وحتى سور سردی که میورد حس نمیکرد،
خلو چراغ ابروهای تاریک، چشمهای درشت حیره و لپهای نازک او در
میان صورت رنگ پریده‌اش یک حالت دور و متعکّر داشت

هاسمیک علاوه بر آنکه خاطر خواه سورن بود، حس و طبعه شامی و
بایداری در قوای که داده بود بیشتر او را شکسته میکرد - این حس شومی
که امروز از شوهرش شنیده که شب سه شنبه رادر خانه برادر شوهرش دعوت
دارد، همه نقشه‌هایش را بهم زد، در راهاسمیک ناگه بر بودار د رانده
وویی « که سورن داده بود حشم بشود گرجه بهیچوجه مسایل نبود که
سورن را عال بگذارد ولی بد قولی را بدتر مینداست اتفاقی که هر گز
برایش رخ نداده بود چون پیش خود تصور میکرد هر گاه بمعاد برود
و یا قلا سورن اطلاع بدهد نه تنها خطاس پورش ناپدید خواهد بود
بلکه دشنام شخصیت خودش می‌باشد همین دلیل امروز از صبح تا حالا

مشغول دوندگی و در جستجوی سوزن بود، اما در همه حائیش سبک خورد و انگهی این مطلبی نبود که بهر کسی ابراز نکند یا، توسط کسی باو بنویسد و یا پیغام نرساند حتی رویش نمیشد این موضوع را بدوست حان در يك فالت خود سیرانوش بگوید که بوسیله او سوزن معرفی شده بود میخواست طوری وانمود کند که بطور اتفاق با سوزن برخورد کرده است آنوقت پورش بخواهد و قصیه را بگوید طبیعتاً امشب سوزن بکافه کسر باتوغ همیشگی خودش هم میرفت ' چون شب درس ویلن او پیش و اسلیچ و یولو بیست کافه بود حالا که ارهه حا سرخورده بود، میخواست بهر وسیله شده سوزن را بر دیک پاسون و اسلیچ پیدا کند و این مطلب را باو بگوید تا اقلاً پیش خودش شرمیده باشد و خوشقولی خود را سوزن ثابت نکند زیرا ان آشامی بگانه پش آمد عریب و گوارا در دنگی یکمواحت هاسمیک شمار میرفت

یادش میآمد چند سال پیش، با صرار یکی اردوستانش برد فالگیر رفت که اردوی لرد قهوه فال میگرفت باو گفته بود که يك دوره عشقی در دنگی او با يك جوان لاغر اندام بلند بالا و خوش سیما روی خواهد داد آنروز هاسمیک بحرف رن فالگیر باور نکرد طاهرا بیراری بود، ولی در ته دل شاد شد شاید پیشگوئی آن رن بالاخره او را وادار کرد که با سوزن اظهار عشق نکند زیرا این بش آمد را در اثر سر نوشت خوا میداد لب اکمون بهیچ فمتی میخواست این فرصت را از دست نهد چون سوهرس با آن سرطاس، شکمیش آمده و ریش ربری که دو روز یکمرسه مسراشد و میل سبک با سوخته دسال بول مندود و اسکناسها و رنگین رازو بهم جمع میکرد، هر گز نمیخواست آرزوهای او را برآور خوشختانه شوهرش سبب باو اطمینان کامل داشت، با اصلاً اهمیت نمی داد - چون او زن گرمه بود مثل اناثیه حانه، یکجور نیمه رای دنگی مرتب و آرام، تأمین آشرخانه و رحتخواب بود نکسوع پش بیسی برآورد ری و فرار از تمهایی بود با صورت حق بحاب در جامعه بخود بگیرد فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی حانه اش رسیدگی نکند و سر به آمدوشدهای هاسمیک هیچ واقعی نمیکنداشت بر فرض هم که هاسمیک را زیر اسب طاق میکشید، او همیشه میتوانست به آسانی بهانه ای تراش

اما از ریر باز دعوت برادر شوهرش بهیچ عوامی نمیتوانست شاه خالی نکند و از طرف دیگر هم نمیتوانست به سوزن بدقولی کرده باشد و یا او ناین آسائی اردست بدهد. هنوز سه ربع به تمام شدن درس سوزن باقی مانده بود از استقرار هاسمیک وقت داشت که بحانه رفه برك خود را تکمیل نکند و بعد حلو پاسیون واسیلیچ برود که برك مرل او بود و اشتظار خروج سوزن را نکشد.

هاسمیک هم بطوریکه در فکر عوطه ور بود و با خودش نقشه میکشید، صدای نو اتومبیلی رشته افکارش را از هم گسیخت. بطرف پیاده رو رفت دم حرانات پستی که بوی کلم از آن بیرون میرد و گروهی سرمس بسیار باحار و حمال مشغول بازی بودند، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ اسناد سوزن مسب لای عقل ناموهای پریشان، صورت رنك پریده و شاه های ناین اساده، در حالیکه حعه ویلون را زیر بغلش زده بود از حرانات بیرون آمد. هاسمیک ساعت مچی خود نگاه کرد، شش و بیست دقیقه بود از خودش برسد. با وجودی که از موقع درس سوزن گذشته چطور میشود که استاد او هنوز بمرل برفته اسب؟ ولی فوراً مستقل شد که تعجب او بیحساب ولابد شاگردش هم بحال او آسائی دارد. نارش آمد یکشب دیگر هم واسیلیچ را همین حالت دیده بود که از همین حرانات مسب و سنگول بیرون آمد و بطرف یکی از این رنهای کوحه ای رنم و چپیری ناء گفت آن زن با صورت برك کرده و گری شده، برگشت و گفت « برو گم شو! حلال نمیکشی؟ حاك سرت، بوی که مرد بسی همور به دفعه هم که آمدم از سرت رناب بود! آدم بش سک بزه بهره ... » بعد با صدای حراشیده ای جدید. آنوقت واسیلیچ با فیافه و حش برد، از حالت برگشت و هاسمیک را در چند قدمی خود دید. نگاه ریر حشی با و ابان است میل اسکه گساهی از او سر زده باشد، قدمها سر را بند کرد و از میان بازیگری رد شد. چون او مشغول هر سب خود هاسمیک را میساخت که در کافه کسیر برای هر قطعه سازی زیاد دست مرد با لحن مؤدی سر خود را بحالام بشکر بطرف او حم میکرد. شاید از این جهت بحالت کسید.

دو هماغشت هاسمیک تعجب کرد از مرد که وفی در کافه و بیون مرد با احساسات مردم بازی میکرد و قادر بود حالات گوناگون از لرنش آرسه حادثی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیا

های ناشناس اسونگر سیروس یا حت ندهد؛ چطور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد؟ زیرا وقتیکه واسیلیچ ناآن حالت حدی و لحد متکسر ویلون را در دست میگرفت، صورت یک نیمچه خدا در نظر هاسمیک حلوه میکرد اما بعد از پیش آمد آتش، سی آنکه از ارش واسیلیچ در نظر هاسمیک نگاهد فقط تا اندازه ای بدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همه کیفیاتی که برای مردم معمولی حایر بود، برای کسی که دیاهائی مافوق تصورات و لداید سایرین اتحاد میکرد غیر ممکن بود و او کوشش میکرد درسمانده و وارده کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جستجو کند از آتش در هاسمیک یکسوع احساس مهم ترحم و ستایش برای این شخص و لگردد پیدا شده بود - مردی که آنقدر با شور و حرارت «چارداش» را در کافه میبواحت، مثل اینکه میخواست همه بدبختیها و سرگردانیهای خود را شکل ناله سورناک از روی سم ویلون بیرون نکشد و یایک لحظه دردهای خود را فراموش نکند، ولی همبکه در حله ویلون را میبست، یک موحود بدبخت، یک آدمیراد بیچاره میشد و از درجه نیمچه خدائی نگردان مدلت و ناتوایی سقوط میکرد، مثل اینکه ویلون اسباب بدبختی او شده بود و او خود این حله ساه آرا ماسد تابوت همه افکار و احساسات خود در هر حرانات و دکان بیاله فروشی همراه میکرد.

آنا برای این مرد ریشه کن شده و لگردد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود بحاله برود؟ آنا از کسبکه هر رنی را سر راه خود میدید دعوت نمیکرد چه بوقعی میشد داشت؟ هاسمیک قدمهای گشاد لایالی و واسیلیچ نگاه می کرد و سعی داش که چند درع با او فاصله داشته باشد در ضمن امیدوار بود که سورن را حلو با سون او سمند، شاید وسیله ای پیدا کند که مطلب خود را باو بگوید، واسیلیچ اردو کوچه گذشت پنج خورد و حلو مرلش رسید هاسمیک ناامید شد چون سورن را سر راه و نا حلو با سون و واسیلیچ ندید بنش خودش گمان کرد لاند اودر دالان نادر اطاق مسطر استادش است بعلاوه پنجره اطاق و اسلیچ روشن بود

حرا سحره روس بود؟ لاند کسی در اطاق اوسب و اس شخص حتما سورن بود کسی مکت کرد، صدای ویلون بلند شد هاسمیک حلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچه حلو پنجره داخل اطاق راه بیند اما کوشش او بیپوده بود گوش داد صدای حرف هم شنیده نمیشد پیش

خودش ایطور دلیل آورد «ویولونست مایه سر ساعت هفت در کافه باشد پس سوزن هم ناچار ناو بیرون خواهد آمد - در ایصورت بهتر است که صبحانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم و برگردم.»

هاسمیک به تعجیل بطرف صبحانه رفت ، یکسر وارد اطاق خواب شد چراغ را روشن کرد ، حورا ابریشمی پشت گلی پوشید ، ناحیهای دستش را حلا داد ، عطر سروسپناهش زد ، بودر بصورتش رد و لب خود را سرخ کرد در آینه که نگاه کرد در اثر استعمال عطرها لبی یوتروپ یکسوز سر گیجه گوارا ناو دست داد ، یجه پالتو را از روی کیف بخودش پیچید و کلاه را بدقت سرش گذاشت چند دقیقه از روی و بیمرح بخودش را در آینه بر انداز کرد و مال سعد را صبی و حرسند از در بیرون رفت ولی مثل چیریکه مطلبی بخاطرش رسید ، دوباره برگشت و به خدمتکار سپرد هر وقت شوهرش آمد ناو بگوید که حامد بدین یکی از رفقای هم مدرسه ای بخودش رفته است

ده دقیقه به هفت مانده ؟ هاسمیک دست پاچه خارج شد در کوچه پاسیون واسیلیچ که رسید ، چراغ پنجره هور روشن بود و همی که بردن رفت صدای ویلون شنیده میشد چند بار بطول کوچه آهسته قدم زد هیکل هر گذریده ای را که میدید از ترس برخورد نا آشنا دلش می تپید و بخودش راست تنه درخت و یا در کوچه تمک و تار یکی که در آن نزدیکی خود نهان میکرد آنها اگر در وقت برگاه آشنائی ناو بر می خورد ، چه می توانست بگوید ؟ - این ربهای دو بهمن کینه خو و بد زبان که نا چشمهای کسکاو از لای در ، از پشت پنجره خودشان گوش برنگ هستند و منتظرند روی یکسر لک بگذارند - اسهمه مردمان بدحسی که در دنا پیدا میشوند و فقط از سر گردانی و بدبختی دیگران لذت میبرند

آیا همسایه خود او شوشیک پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ چشمک میزند ؟ اگر او را در اسحا و درین حال میدید که جلو خانه واسیلیچ برسد میزد چه رسوائی ؟ آبرویش بکل نامد رفت در این وقت حس کرد که صربان قلنس تند تند

هیکل مردی از ناسیون بیرون آمد هاسمیک بی ناگاه با قدمهای تند ناو نزدیک شد و لسی یکسر عریه بود درین لحظه کسکاو و بی حوصله گی زیادی داشت یکسوز حس ناو ای در بخودش کشف کرد در عین حال که از مردم گذریده میترسید و درد انتظار و سر گردانی را محسوس

میشد، یکسوع لذت حقیقی میرد شاید برای این بود که چشم بر راه سوز
بود یا دپکی از رمان‌هایی خوانده بود افتاد

از رمان‌های برگزیده و ماحراجو بود در ایوقت حس میکرد
که نازیگر رومان‌شده است تاکنون او مره انتطار، اضطراب و عشق
ناری درد کی را پشیده بود چون در ایام حوایی هیچوقت فرصت عشق‌ناری
پیدا نکرده بود از هابوقت که چشم و گوشش نار شد او را نامرد همین
مرد کردید اما شوهرش از ریره کاریهای عشق چیر نادای سرش میشد -
حالا او خودش را دوحتر بچه و ناریگر رومان اسون آمیر و ناور نکردی
تصور میکرد

صدای ویلون گاهی میرید و دو ناره شروع میشد رمانی یک بر
گردان را مدت درازی تکرار میکردید، بطوریکه هاسمیک از شنیدن
آن بیشتر عصبانی میشد و از خا در می‌رفت چه کار احمقانه ای که
یک ست را صد مرتبه تکرار نکند، ولی همیشه پیش خودش گمان می
کرد شاید هورن باشد اضطراب او فروکش میکرد - آنا سوز ویلون
را زیر چانه‌اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی
سیم می‌علتانید؟ آیا چشم‌هایش هم برق میرد؟ آیا چه حور ویلون را گرفته؟
به جلو خم شده یا مثل محسمه صاف ایستاده؟ اما او ناید آهنگهای عم‌انگیر
و عاشقانه برید به اسکله یک بر گردان را صد مرتبه تکرار نکند، آیا ممکن
است همین انگشتان بلند عصبانی به تن او مالیده نشود؟ لب‌های درشت
شهوتمی او روی لب‌هایش سائیده نشود و بالاخره این وحودی که سطر
هاسمیک سکیارچه معاطیس مسآمد، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران
کلمات عشق‌انگیر مسح گوش او رمرمه نکند؟ هاسمیک لب خود را گریه
و سرش را نابی تابی تکان داد

هفت و ده دقیقه - چه طور هور درس او تمام شده؟ چرا واسیلیج
بی کار و بار زندگی خودش نکافه می‌رود؟ شاید ساعت ندارد، اما غیرممکن
است - ولی برای این مرد لائالی چه اهمیتی داشت که نکافه رود یا
برود؟ شاید اصلا استعفا داده بود - اطراف خودش را نگاه کرد، به
بحره اطاق واسیلیج نزدیک شد سطرش آمد که سایه یکسر را در اطاق
تشخیص داد اما این سایه آنقدر محو بود، بدقت گوش داد - به صدای
حرف شنیده میشد شاید می‌خواست بیرون برسد خودش را کنار کشید
احتیاط او بی‌مورد بود چون صدای ویلون از سر نو بلند شد صدای حسته

گریخته و با مرتب آهیم مقام مفصلی که نگوشش آشا بود میآمد آياسورن بود که ویلون میرد یا استادش؟ آیا نیامده؟ چرا نیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟ - اگر ممکن بود یکمهر را پیدا میکرد که میتواند سرود و نه بهانه‌ای در اطاق نگاه نکند و حرش را برای او بیاورد چرا خودش نمیتوانست آن کار را نکند آیا بهتر از انتظار در کوچه بود؟

هاسمیک با احتیاط بردن در پاسیون شد، گاهی کرد، یک دالان دراز تاریک دیده میشد و از در در اطاق واسیلیچ که خوب کیپ شده بود یک خط قائم از بالا به پائین روشن بود اگر میتواند گاهی درد کی در اطاق بیدارد و اقلاً مطمئن شود، در ایوقت صدای پائی در در حیات پاسیون شنیده شد دوباره خودش را کنار کشید به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد حلو چراغ ساعت نگاه کرد - یعنی چه؟ هفت و بیست دقیقه - چه دقیقه‌های طولانی، او تا حالا بیدار است که ساعت باین کندی حرکت میکند آیا میتواند این شک و دلهره را ده دقیقه دیگر بیساعت دیگر متحمل شود؟ بر فرص هم که سورن با استاد خود بیرون میآمد، شاید با هم میرفتند و از کجا او میتواند به آنها نزدیک شود و مطلب خودش را بگوید؟ در این صورت همه رحمتش سادرفته بود بیرونی قوی‌تر از اراده و حفظ آبرو و همه مترسک‌هایی که حامه دور او درست کرده بود، هاسمیک را توی دالان پاسیون راند با قدم‌های شمرده و ناخوشسردی که بخودش گمان سداشت وارد دالان شد حواست از سوراخ‌های کلید نگاه نکند، ولی کلید از بیرون به در بود ارلای در گوش داد ویلون را در سب‌حلولی در میردند شکی برایش نماند که ویلون رسیده سورن است، چون یک آهنگ را تکرار میکرد، برای اینکه دستش روان نشود و گرنه واسیلیچ ساآن قدرت و استادی چه احتیاجی به تکرار نت داشت؟ بر فرص هم که در را باز میکرد، و واسیلیچ را میدید، باز هم بمصودش رسیده بود چون معدرت میخواست که آشنایمی آمده است و با سورن خارج می‌شد - اصلاً واسیلیچ که مست بود و حرکات سمگین بی اراده داشت ملبست او نمیشد، آهیم در میان سرو صدای سار، هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت لنگه در را کمی فشار داد - در مثل اینکه موفتا روی پاشه‌اش بند شده باشد، خود بخود لرزید و تا نصفه باز شد هاسمیک واسیلیچ را در مقابل خود دید که ناچهره شوریده نگاهش در چشمهای او دوخته شد بقدری این پیش آمد عجیب بود

که هاسمیک علت حرکت خود را فراموش نکرد. سرخایش خشک شد و رابوهایش ارشدت ترس بلرزه افتاد چون به راه پس داشت و به راه پیش - واسیلیچ دساله سار خود را قطع کرد، چند ثانیه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند - نگاههای مخصوصی بود، چون نگاههای دردگی که واسیلیچ در کافه باو میکرد و هاسمیک همیشه تصور میسودا اتفاقی است، درین لحظه معنی مخصوصی بخود گرفت

واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تخت خواب گذاشت و به هاسمیک تعظیم کرد - يك تعظیم دسپاچه و ناشی بود بعد گفت

« بهرمائید خواهش میکنم بهرمائید توی اطاق ۱ » مثل اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد با حرکت دست و کمرش دعوت خود را تکمیل نمود هاسمیک بی آنکه از خودش پرسد چرا آمده بدون اراده با قدمهای آهسته وارد اطاق شد و روی صندلی راحتی کنار در نشست گاهی به اطراف انداخت سوراخ سود واسیلیچ در را بست

اطاق سرد محقر و اثنای آنجا مرکب بود از يك تخت خواب درهم و برهم که ملاقه قلمکار آن مدت ها میگذشت عوص شده بود دو صندلی مدرن يك میز کهنه که رویش کاغذ، نت موسیقی پوست سب، کلوفا، حا کستر پیپ و عکس مردی ناموهای پریشان که گویا مصف موسیقی بود همه این ها درهم و برهم دیده میشد يك چراغ الکلی دود رده و دو بطری هم در طاقچه بود عکس ربك پریده روی بزرگ بدیوار اطاق دیده میشد زمین از ریپلوی خاک آلودی معروش بود و از همه اطاق و صاخش که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال رو افتاده بود، بوی مرگبار فقر و نکست متصاعد میگردد که بوی الکل سوخته، دود توتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود ناگهان چشم هاسمیک متوجه تخت خواب شد و کارت اسم سورن را آنجا دید که رویش نوشته بود «استاد محترم ۱ من بموقع آمدم سودید رفعة آسوده خواهم آمد»

دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت واسیلیچ مثل اینکه عقلتاً مکاری بحاطرش رسید رفت از توی درگاه گیلان کوچکی برداشت روی دسته صندلی هاسمیک در بغلکی گذاشت يك شیشه و دکا هم آورد در آن ریخت و گیلان آنجوری خودش را هم پرار و دکا کرد و گفت « بهرمائید بهورید هوا سرد است ۱ » گیلان خود را بگیلاس هاسمیک رد و تاته سر

کشید - هاسمیک گیلان را تا لب خود مرد بوی عرق زیر دماغش زد کسی
نوشید و بادستمال لب خود را پاک کرد عرق گرم و سوزان از گلوئی او
پایین رفت

واسیلیچ حلوا آمد و بادست لوزان خواست گیلان هاسمیک را دوباره
بر سکند ملتفت شد که هنوز بخورده است ناچی و دکا را در گیلان
خودش ریخت سیرتکیه کرد ، چشمهایش می درخشید و مثل آبکه ناموجود
خیالی حرف میرید بریده بریده گفت « بخشید حام » من چیری
برای شما نداشتم من میدانستم آریا ممکن است کسی بفکر من
باشد ؟ بخشید حام « (دست روی پیشانی خود کشید) چطور
ممکن است ؟ فقط در خواب همه چیز را میشود دید در خواب همه چیز ممکن
است چند سال پیش که در صوفیا بودم ، همین دختر (اشاره به عکس دیوار
کرد) به من میخواست یادم بیاید بمرح شما هم شبیه است ، در
کافه همیشه من به بمرح شما نگاه میکردم چه چیز عری ؟ یادم است
در خواب دیدم همین دختر من و یلون میردم وارد اطاقم شد خیلی
بردیک آمد ، دستهایش را گرفتم نشست و حرفهایی که فقط در خواب
میشود گفت يك دقیقه ، فقط يك دقیقه بود (هاسمیک حرکتی از روی
بی طاقتی نکرد واسیلیچ به تعحیل گفت) شاید از اینجا میگذشتید ،
صدای یلون مرا شنیدید همین الان اجازه بدهید یلون بر من
حام سلامتی شما »

گیلان را بلند کرد سرکشید هاسمیک هم ناچار گیلان را بردیک
لب خود برد واسیلیچ قیافه موقر خود گرفت ، یلون را با احتیاط برداشت
زیر چانه اش گذاشت و شروع بردن کرد - « سر باد شوبرت » بود - از
او تعاش سیم و یلون لره به اندام هاسمیک افتاد مثل آبکه سار به خواص
کمرخت شده او حان تبار بخشید واسیلیچ آرشه را روی سیمها علت
می داد ، حم میشد ، بلند میشد ماسد آبکه میخواست با تمام هستی خودش
به سار حان بدهد میخواست آنچه را که ناربان نتوانسته به هاسمیک بدهد
شاید وسیله سار تواند ناو بگوید موهای جوگندمی پریشان او حیص
عرق دور صورتش ریخته بود ، بمرح او نایمی بلند ، رنگ پریده مایل به
حاکستری ، پای چشمهای کود ، نگاه حیره و گوشه لبهاش که ول شده
بود و بیهوده سعی میگرد بهم فشارد ، مظهر ترساکسی داشت ولی
ناگهان حالت صورتش عوض شد ، مثل اسکه دردبای مجهول و افسوسگری

جولان میداد و از نکنت زندگی خودش گریخته بود ، - شاید درس دقیقه اوحقیقه زندگی میکرد چون گمان میکرد برای همراهِ و یاسایه معشوقه قدیم خود ، برای کسی سازمیرد که میفهمد و بالاخره همرش او را جلب کرده بود شاید حوایی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری محسوس شده بود ، - تا تمام قوا همرمائی میکرد ، شاید این بهترش قطعه ای بود که در عمر خود اجرا میکرد - اما همیکه بطرف هاسمیک برگشت و حواسش در چشمان او تأثیرساز و احساساتش را در یابد ، ملتفت شد که حای او حالی است هاسمیک رفته بود و لای در را بازگذاشته بود ، ناگهان ویلون را از زیر چانه اش برداشت حلو آمد دید گیلان و دکا کمی از سرش حالی شده ، نه ته سیگاری که در علسکی افتاده بود سر حای لب هاسمیک چسبیده بود و دود آبی رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا موج میزد ،

واسیلیچ ویلون را زوی میب پرت کرد ، دستها را حلو صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تخت حوای افتاد

کاتیا

چند شب بود مرتنا مهندس اترشی که اخیراً بن معرفی شده بود ، در کافه سر میر ما میآمد . اغلب من بایکی دوبلر ادرققا نشسته بودم ، او میآمد احاره میخواست کنار من می نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما می پرسید . چون میخواست زبان فارسی را یاد بگیرد - از آنجائیکه چندین زبان خارجه میدانست ، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است ، لذا یاد گرفتن برایش چندان دشوار بود

طاهره آرمردی بود چهارشاهه باقیافه حدی ، سر برک و چشمهای آبی بیره - مثل ایسکه رنگ رودخانه دایوب در چشمهایش منعکس شده بود . صورت پر خون سرخ داشت و موهای خاکستری دور پیشانی بلند و برآمده او روئیده بود و از طرف حرکات سگین و هیکل و درشکارش قوت و سلامتی تراوش میکرد . اما ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشمهایش دنده میشد متناقض نظر میآمد . نرسنا در حدود چهل یا ششتر از سش می گذشت ولی رو بهم رفته حواش بود میکرد همیشه حدی و آرام بود مثل ایسکه رنگی بی دعدعه ای راطی کرده و حای رحمی گوشه چشم راست

اودیده میشد که من گمان میکردم بواسطه شغل مهندسی و راه سازی در انرا محار سگ یا کوه گوشه چشم اورخم برداشته است

او علاقه مخصوصی نسبت سادبیات طاهر میکرد و بقول خودش يك حالت و یا شخصیت دو گانه در او وجود داشت ، که روزهامدل مهندسی میشد و سروکارش با فورمولهای ریاضی بود و شبها شاعر میشد و یا بوسیله باری شطرنج وقت خودش را میگذراید

يكشب من تنها سر میر شسته بودم ، دیدم مهندس اتریشی آمد احاره حواست و سر میر من شست ، ارقصا درین شب تنها ماندیم و از رفقا کسی سر اعمان نماند ، مدتی بموریک گوش کردیم بی آنکه حرفی بین ما رد و بدل نشود ناگهان ارکستر «استیکارازین» يك آواز روسی معروف را شروع کرد در ایوقت من يك حالت درد مخلوط با کیف در چشمها و صورت او دیدم مثل ایسکه اوهم ناین نکه بر خورد و یا احتیاج بدرد دل پیدا کرد بحالت بی اعتنا گفتم « می دابید ، من يك یادگار فراموش شدنی نالین موریک دارم یاد گاری که مربوط بیک زن و یک حالت مخصوص اسوسهای جوانی من میشود »

« ولی این سار روسی است »

« بله میدانم ، من یکدوره زندگی اسارت در روسیه سر برده ام »

« شاید در موقع حنک بن المللی ۱۹۱۴ اسیر شده اید »

« بله ، ار همان ابتدای حنک ، من در هرویت صربی بودم ، بعد در

حنک با روسها اسیر شدم مداید زندگی اسارت چندان گوارا نیست »

« واضح است ، آههم اسارت در سبیری ، آباشما کتاب « یادبود حابه

اموات » تألیف دوسویوفسکی را خوانده اند ؟ »

« بله خوانده ام ، ولی کاملاً نه آن تربیب بود چونکه ما بعنوان

اسیر حسگی بودیم و تا اندازه ای آزادی داشتیم ، در صورتیکه او با مو حیکها

در زندان بوده ولی میان ما پروسورها ، نقاشها ، شیمی دابها ، حجارها

پیرایشگرها ، حراحها ، موربیین ها ، شعرا و نویسندگان بودند پای

چشم من که در حنک گلوله خورده بود در همانجا عمل کردند »

« در اینصورت شما خیلی سخت میگذشته »

« معصودتان از سختی چیست ؟ واضح است ، در ابتدا ملاحظه مارا

میکردند راستش را میخواستید ، در اوایل ما تا اداره ای اروضع خودمان را صی بودیم اگرچه تمام روز را محسوس بودیم ، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم تا تدرست کرده بودیم آلونکهای برای خودمان ساخته بودیم علاوه بهرامسری از قرار ۲۵ رول در ماه پول جیبی می دادند و در آنوقت درسیری فراوانی و ارزانی بود ، اداره گاهی حوراک داشتیم ، اگرچه اغلب پول جیبی ما را میپرداختند و بعد هم میدادند ما احاره نداشتیم که خارج بشویم ، تصور نکنید که ما محسوس بودیم سالها حس ناشیم من حسته و کسل شده بودم و تمام روز را بخواندن کتاب می گذرایدم چندی که گذشت ، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترک ما ملحق شدند ، من برای آموختن زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم در این اوان نایکحوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف از اهل اورشلیم بود شروع تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یسار گرفتم بطوریکه زبان ترکی کفراس میدادم چون بین ما محصلیسی بودند که تحصیلات خود را تمام نکرده بودند ، ما احاره دادند که درس بدهیم در ای بصورت درسها و کفراسها دایر شد بایش تا ترمی دادیم و ربهای روسی از خارج بهرین ترمین و لباس و لوازم دیگر را برایشان میفرستادند اغلب یک چیر عالی از آب در میآمد ، بطوریکه از خارج به تماشای باشهای ما میآمدند »

« پس برای خودتان یکحور رندگی مخصوصی داشته اند ؟ »
 « شما گمان میکنید من فقط قسمت خوش را شرح دادم شما فراموش میکنید که ما در یک اردو حس بودیم که روی تپه واقع شد بود و مسافت دو کیلومتر با شهر کراسویارسک فاصله داشت اطراف اردو سیم خاردار کشیده بودند و تیرهایی بطول شش متر بر من کوبیده شده بود و فاصله فاصله ناروهای بود که پاساها نبعک بدست کشیک میدادند ولی من از آلونک خودم بیرون نمیآمدم و همه وقتم صرف خواندن کتاب میشد و یا کفراسهای خودم را تهیه میکردم تنها حری که من دلداری میداد این بود که میدنم این همه اشخاص تحصیل کرده صیگر دگر ، همه حوان و خوشعت یا بدبخت ناسر بوش من شریک بودند »
 « اما شما فراموش میکنید که از خطر حاک ، براسه ، صدای تبلیغ گاز حفه کننده و مرک دائمی که حلو چشمان بود محفوظ بوده اید ؟ »

« گفتم شما از وضع ما خبر ندارید ، فقط روزی دو ساعت ماحق تهریج و گردش داشتیم - لباسها تسمان چین خورده بود و چرك شده بود ، لباس زیر نداشتیم زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر صفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت مامثل حیوانات چهارپا در آغل حس بودیم ، علاوه حریق ، ناحوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رح ممداد ، همه اینها بدتر ارحك بود گاهی از میان مادپوانه میشدند ، یکشب من با رفقا ورق بازی میکردم ، یکی اذرفقا تندوش وارد شد و چنان صریت شدیدی روی میرد که همه مان ارحا حسیتیم و اگر تر را اردستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود - نكسرا راهالی معار دپوانه شده بود ادای سك را در میآورد ، دایم پارس میکرد و اسباب سرگرمی ما شده بود دررگترین چیزی که من تسلیت میداد ، و خود رفیق عرم عارف بود ، او همیشه رنده دل و بومه چیر بیعلاقه بود حصولش تولیدشادی میکرد گذشته اراین من یاد گارهای ایام اسارت خود را با عارف دریکرور نامه وین بعنوان « کاتیا » چاپ کرده ام خیلی مفصل است نمیتوانم شرح بدهم

« بچه مساست کاتیا ؟ »

« - درست است ، میخواستم راجع باوصحت بکسم ، از موضوع برت شدم او برای من اولین زن و آخرین زن بود و يك تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت میدانید همیشه زن ناید بطرف من بیاید و هرگر من بطرف زن میروم - چون اگر من حلورن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای حاطرم من خودش را سلیم نکرده ، ولی برای پول یا ریان ناری و نایك علت دیگری خارج از من بوده است احساس نكچیر ساختگی و مصوعی را میکسم اما در صورتیکه اولین بار زن بطرف من باید او را میپرستم حکایتی که میروم بعل بکسم یکی اراین پش آمدهاست این تنها یاد بود عاشقانه ای است که هرگر فراموس نخواهم کرد گرچه ۱۸ و با ۲۰ سال میگردد اما همیشه حلو چشم مجسم است

« همانوقتیکه ما بردنك کراسونا رسك اسیر بودیم ، بعد از آشنائی من با حوایان عرب که نكچور دوسی حقیقتا برادرانه و حدائی ناپذیر ما را بهم مربوط میکرد ، هر دو مان دريك آلونك مرل داشتیم و تمام وقتمان صرف تحصیل ریان و یاناری ورق میشد من ناو آلمانی میآموختم و او در عوم من ریان عربی یاد میداد یادم است یکشب ما چراع نداشتیم ،

توی دوات روعی ریختیم و با تریشه پیراهن خودمان فتیله درست کردیم و در روشائی این چراغ کار میکردیم . در همین وقت من زبان ترکی را تکمیل میکردم و ادرراه چین ، از سوئد و پروژودا بارک کتاب وارد میکردیم عارف حوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لالایی بوده

بهر حال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند ، برای اینکه از ترکها جدا شوند رفیق عرب را از من جدا کردند . با پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسویارسک تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم نکند ترکها من سر ریش میدادند و میگفتند « بین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه برصد ماحک نکند » ولی عارف از آنجاییکه خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسویارسک طرف توحه دخترها گردید و مشغول عیش و بوش شد گاهی هم سراع ما میآمد . یکرور من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم . یکمرتبه دربار شد و یک دختر حوان خوشگل وارد اطاقم شد . من سر حای خودم خشک شده بودم و مات سر تا پای دختر نگاه میکردم و او سطریم یک فرشته یامو خود خیالی آمد سه چهار سال میگذاشت که با آن وضع کثیف ، رنگی مرگبار ، ریشی که مثل ریش راسپوتینی تا روی سیاهام خربده بود و لباسی که سم چسبیده بود ، در میان کتاب و کاغذ بازه ها سر میبرد . حضور یک دختر بنیر خوشگل در من بله من باور نکردی بود آن دختر زبان آلمانی هم میدادست و نامش شروع بحرف دادن کرد ولی من بطوری دوق رده شده بودم که نمی توانستم حواش راندهم پشت سراو دربار شد و رفیقم عارف وارد شد و حدیث من فهمیدم برای تعجب انداختی من اینکار را کرده بودم و مخصوصا او را آورده بود تا معشوقه خودش را من نشان بدهد این کار را ادر راه بدحسی نکرده بود که دل مرا سوزاند ، فقط برای تفریح و شوخی بود حوان من کاملا ادر حویه او اطلاع داشتم عارف من گفت « ما برویم سهر » من برایت احاره میگیرم « بعد از چند سال اولین بار بود که من بشهر میرفتم بالاخره با عارف و کاتیا که احاره مرا گرو ، بطرف سهر روانه شدیم در حاده برها کم کم آب میشد و بهار شروع شده بود . نمیتواند تصور بکند که من چه حالی داشتم ، از کنار رودخانه بی سنی رد میشدیم ، من از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم و سکی محو حمال آن دختر شد بودم

تمام راه را دختر از هر در نا من صحبت میکرد ، من مثل مرده ای که پس از سالیان دراز سر از قبر در آورده و در دیای درختانی متولد شده ، حرأت حرف زدن ناو را نداشتم و نمیتوانستم حواش را نهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدم و ما را در اطاقی برد که در آن چراغ برق ، میر ناو و میری سعید صدلی و تحتخواب بود . من مثل دهاتیها ندرو دیوار نگاه میکردم و از خودم می پرسیدم « آیا آنچه می بینم راست است و حواب بیست ؟ » من و عارف کنار میر نشستیم ، دختر برامان چائی آورد ، بعد نامن شروع بحرف زدن کرد . از آن دحبرهای مجلس گرم کن و کار برو حراف بود . بعد فهمیدم که دختر بیست ، شوهر او در حنک کشته شده بود و یک بچه کوچک هم داشت . در خانه آنها یک مهندس ورش هم بود و این زن که نازن مهندس آشنائی داشت ، نا هم زندگی می کردند گونا اطاق را از او کرایه کرده بود . شب را در آنجا گذراندیم ، یک شبی که هرگز تصورش را نمیتوانستم نکم . من برای آن زن حواش عشق نداشتم اصلا حرأت نمی کردم این فکر را بخودم راه نهم ، او را می پرستیدم او برای من از گوشت و استخوان بود ، یک فرشه بود ، فرشته نحات که زندگی تاریک بسی معنی و یکسواحت مرا یک لحظه روشن کرده بود . من نمیتوانستم ناو حرف بزنم و یادستش را بوسم

« صبح برگشتم ولی نا چه حالی ! همیشه میدانم که زندگی در زندان برایم تحمل نا پذیر شده بود . نه میتوانستم بحواش و نه بوسم و نا کار نکم . از دو کفر اس هفگی خودم بعد نا حوشی کساره گیری کردم بعد از این پیش آمد همه چیز بطرم یک معنی مهم و محمول بخودش گرفته بود ، مثل اینکه همه آن وقایع را در حواش دیده بوم . دوسه هفته گذشت ، یک کاعد از کاتیا برایم آمد

« بچه وسیله مادل کاعد مکر دید ؟

« زرنکی از تیرها را که دور از چشم انداز نا سانان بود ، محسوسین

کنده بودند و نه بیر را بریده بودم بطوریکه برداشه و گذاشته میشد هر روز سوت یکی از ما قاچاق میرفت و برای دیگران چیرهایی که احتیاج داشتند میخرید و میآورد ، کاعدها را هم او میرساید . نازی در کاعد خودش بوشه بود دوشه که روز شای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او ملاقات من خواهد آمد . گویا عارف برایش گفته بود ماهفته ای دور روز

حق شا داشتیم البته چون این زن خوشگل و خوش صحت بود میتوانست احارۀ ورودنه مطبه مسموع رانه دست بیاورد اما رابطه داشتن نامحسوسین برایش تعریبی نداشت از این جهت این راه بطرش رسیده بود باری روز دوشبه موقعیکه ما را از کنار رودخانه میبردند من ناخترس ولرد بمعطی که قرار گذاشته بود رفتم ، همیکه قدری از میان بیشۀ گدشتم کاتیا را دیدم باهم رفتم کنار رودخانه نشستیم ، حنکل سر و اسوده دور ما را گرفته بود او با شروع بصحت کرد ، من فقط دست او را در دستم گرفتم و بوسیدم ، کاتیا طاقت بیاورد و خودش را در آغوش من انداخت ، او خودش را تسلیم کرد ، در صورتیکه من هیچ وقت تصورش را بخودم راه نداده بودم ، چون او برای من يك موجود مقدس دست بردنی بود ،

« از آن روز بعد زندگی محسوس بیش از پیش برایم سحت و ناگوار شد سه چهار بار همیکار را تکرار کردیم و در روزهای شا من درد کی او را ملاقات می کردم تا اسکه یک هفته او را بی خسر ما ندیم بعد کاعد دیگری ازش رسید و نوشته بود بونت دیگر که شا میرویم او میآید و لباس مندل برایم میآورد — من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب عیبت سکیم و از آنها خواهش کردم که بحای من امضاء نکنند

از موقع سر شماری که چهار بچهار در محوطۀ حیات میایستادیم و یکسر ماها را می شمرد بررسی نداشتیم چونسکه این تنها موقع تعریج ما بود و همیشه عدۀ حا بها میشدند ، بطوری که سر شماری دقیق هیچوقت صورت نمیگرفت بهر حال روز موعود ، کنار رودخانه باو ر حوردم دندم برایم سکد لب لباس بلند چر کس و یک کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم و کلاه را سرم گذاشتم و راه افتادیم

« از ساحلو محسوس تا شهر دوساع راه بود درین راه اگر کسی با ما میخورد ، کاتیا با من روسی حرف میرد ولی من هیچ حواش را نمی دادم فقط گاهی میگفتم «اسیاسینو» بالاخره رفتم بحاهش تا صبح در اطاق او بودم فردا س با حواوۀ مهندس روسی ورن و بچهاش نقصد گردش در کوهها حرکت کردیم سه روز گردش ما طول کشید در کوه «سه سون» که فله آن شکل سه سقه درآمده بود رفتم و در حنکل بردیک آ بها چادر زدیم و آس کردیم در آن محل مثل يك دیای دورو گمشده دور از مردم و بیا هوای آنها بودیم حورا کهای خوب میخوردیم و مشروب

خوب مینوشیدم و ارلای شاخه درختها ستاره‌ها را تماشا میکردیم. بسیم
 ملایم و جان‌بخشی می‌ورید کاتیا شروع می‌خواندن کرد، آوار «کشتی‌بان
 ولگا» و «استیکاراین» را با صدای اموسگری می‌خواند و
 مهندس روسی با صدای بم ناو حواب میداد صدای کاتیا مثل رنگهای
 کلیسا در گوشم صدا می‌گردد من بجای خودم مانده بودم، اولین بار بود که
 این آوار آسمانی را می‌شنیدم ارشدت کیف و لذت بخود می‌لرزیدم و
 حس می‌کردم که بدون کاتیا نمی‌توانستم زندگی بکنم
 «این شب تأثیری در زندگی من گذاشت، تلخی گوارائی حس
 کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع شود و اگر مرده بودم
 تا اندر روح من شاد بود، بالاخره برگشتیم هرگز فراموشم نمیشود،
 صبح که بیدار شدم، کاتیا سماور را آتش کرده بود برانم چائی می‌ریخت
 که در بار شد و عارف وارد شد من سرخام حشکم رد، او هیچ نگفت
 فقط بگاهی به کاتیا کرد و بگاهی من انداخت، بعد در را بست و رفت
 من از کاتیا پرسیدم «مگر چه شده؟» او گفت «بچه‌است، ولش کن
 او ناهمه دخترها راه دارد، من از این‌طور جوابها خوشم نمی‌آید بدرک او
 کسی است که سرراش گل‌هارا می‌چیند، تو میکند و دور می‌اندازد»
 «رفیقم روت و دیگر از آن به بعد هرچه حویا شدم اثرش را می‌افتم»

دون ژوان گرج

میدانم چطور است بعضی اشخاص ناولین برحورد، جان دریك قالب
میشوند، - بقول عوام حور و احوت میآیند و یکبار معرفی کافی است برای
اینکه بکند دیگر را هیچوقت فراموش نکند در صورتیکه برعکس بعضی
دیگر ناوجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند و در مراحل زندگی سر راه
یکدیگر واقع میگردند همیشه اهرم گیران هستند، میان آنها هرگز
حس همدردی و حوشش پیدا نمیشود و اگر در کوچه هم بهم برخوردند،
یکدیگر را ندیده میگیرند دوستی بی‌حمت، دشمنی بی‌حمت! حالا این
خاصیت را میخوانند اسمش را سمپاتی یا آنتی پاتی بگذارند و یاد ر اثر
معاطیس و روحیه اشخاص ندانند ناه - آنها یککه معقده بحلول ارواح
هستند دورتر رفته میگویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی
زمین، دوست و یا دشمن بوده اند و باین جهت نسبت بهم متمایل و یا اهرم
متعوبند ولی هیچ کدام از این فرصات نمیتواند با آسایی معمای بالا را حل
نکند این کشش و حوشش ناگهانی به مربوط بحصایل روحی است و نه
ربطی با محاسن جسمانی دارد

ناری، یکی ازین برحوردهای عجیب، چند شب پیش برانم اتفاق
افتاد شب عید نوروز بود، تصمیم گرفته بودم برای احتیاط ارشردبدو

نارندیده‌های ساختمانی و حسته کشیده، سه‌رویه تعطیل را بروم جای دیجی پیدا نکنم و برای خودم لم بدهم هرچه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست علاوه وقت هم احاره بیدار از این رو قصد مسافرت کرج را کردم بعد از تهیه حواری، سر شب بود، رفتم در کافه زاله ششم سیگاری آتش زدم و در ضمن اسکه گیلان شیرو قهوه خودم را آهسته مرمه می‌کردم و تماشای آمد و شد مردم متعول بودم، دیدم آدم تو سمدی اردور من اظهار خصوصیت کرد و بطرفم آمد دقت کردم، دندم حس شکر است ده سال شاید بیستر می‌گذشت که او را ندیده بودم، و غریب تر آنکه هر دو مان یکدیگر را شناختیم - بعضی صورتها کمتر تغییر میکند بعضی بیستر عوض می‌شود، صورت حس عوض شده بود همان صورت حده‌رو ساده بود، ولی میدانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختمانی و غیر طبیعی شطر می‌آمد، مثل اینکه خودش را گرفته بود

من با آتش اسم حاواده‌اش را می‌داستم، او خودش من گفت در مدرسه فقط باو حس حان می‌گفتند - در حیات مدرسه موقع ناری و تفریح حس حان چهره زرد سو، استخوان سدی در سب و حرکات شل و ول داشت و لباس خودش هیچ اهمیت میداد، همیشه یقه‌اش ناروری کفشهایش خاک بسته بود و همان حالت لایالی باو بیشتر می‌آمد و رویش می‌افتاد اما حیلی رود عصایی میشد و حیلی رود هم چشمش فروکش میکرد از این جهت بیستر طرف تفریح و آزار بچه‌های مودی واقع میشد و میدانم چرا اسمش را «حمال» گذاسه بودند

من هم سه از او دوری می‌کردم، مثل اینکه احلاف مهم و نامعلومی بین ما وجود داشت ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میر من شش آن اکراه دبرسه و بی دلیل را مرتفع کرد و یا گذشته زمان این تماس محلول را خود بخود از من برده بود اما فریقه کرده بود حالا حان، خوشحال و گردن کلفت شده بود، و از آبهائی بود که دور خودشان تولید شادی میکند

محض ورود، نه مشخدمت کافه، دستور داد برایش عرق آوردند گیلانهای عرق را بی درپی بالا میریخت و در اثر استعمال عرق، بکجور خوش حالی موفی باو سب داد ولی بواسطه شهوترانی زیاد، بیش از سبش سکسته بطرف می‌آمد و عطی که گوشه لش می‌افتاد، باامیدی تلخی را آشکار میکرد چیرسکه عرب بود، سرو وضع خودش حیلی پرداخته بود، اما حار

میرد که ساختگی است ، همین توی دوق میرد ، و هر دقیقه بر میگشت در آیه کراوات خودش را مرتب میکرد . هر چه بیشتر کلاهش گرم میشد ، بیشتر صورتش بچگانه و حالت لالائی قدیم را بخود میگرفت

بالاخره ، بدون مقدمه بن گفت که مدتی است عاشق زبی شده ، یسی بکسر آرتیست شهیر ، که خیلی فرنگی مآ و دولتمند است و تکرار میکرد که « یکسال بود او بو از دور دوستش داشتم ولی حرأت بیکردم عشق خودم رو بهش اظهار سکم ، تا اینکه همین اواخر به طوری پیش آمد که در که بهم رسیدیم »

من پرسیدم « عاشقی موقتی یا خیال داری بگیریش ؟ »

« اگر حاضر شه که نامن زندگی بکنه البته که میگیرمش چیری که هس معارحش زیاد میشه هر شب که نا هم بکافه ها میریم ده بو برده تنم رودسم میگذاره اما من از در سگم که شده پیدا میکنم اگه شده هفت درو سه دیک محتاج بکنم معارحش رو در میارم چیری که هس ، روی اهل عاشقی شرط ایبکه از همیه روابط سابق خودش دس بکشه - میدونی بر دمش مرلئون مادرم معرفش کردم مادرم گفت بیا تو حویه ماسون او ن گفت دشمنت میاد اینجا تو چاهار دیوار خود شو حسن بکنه ناین وضع ماهی دوست و پنهان تنم حرج پاسیون دوست و پنهان تنم هم حرج هتل و داسیک رودسم میگذاره فردا شب با همین ها اونم نا خودم بیارم سین چطوره »

« فردا شب من در کرج هستم »

« راسی میگی ؟ برای نور و زمیری کرج خودت تنها هسی ؟ چطوره منم او بو ورمیدارم میام راستش میدو بستم چه کار بکنم و نگهی حرجشم کمتر مشه علاوه تو مسافرت نه اخلاق هم دستگر بهر آشنا مشم ؟ مایعی ندازه ولیکن جوار »

« حوار لازم نیس من صدمرته بی حوار کرج رفتم ام حواریه حواد حالا فردا شب حرک میکنی »

« صبح ساعت ۹ دم دروازه فروین هستم ، از اونجا راه میافتیم »

« منم میام - درست سر ساعت ۹ نا هم میریم پس من مرم بصیغه حر بدم که خودش رو آماده بکنه »

من از این اظهار صمیمیت ناگهانی و دروغ و دو سکهای که برایم نقل

کرد تمجید کردم. بالاخره از هم جدا شدیم و قرارمان برای فردا صبح شد
.....

فردا صبح آنک سر ساعت به حس نامعشوقه اش آمدند. حام مثل
نارین صم بوی کباب بود. لاعر، کوتاه، مژه‌های سیاه کرده، لب و
ناح‌های سرخ داشت. لباسش از روی آخرین مدپاریس بود و یک انگشتر
برلیان بدستش میدرخشید. مثل اسکه خودش را برای مهمانی شب‌نشینی
آراسته بود. همیکه حام اتومبیل فردا که به را دید و حش کرد و گفت
«من بحیال منومیل شخصیس من تا حالا نا اتومبیل کرایه سهر نکرده
بودم» بالاخره سوار شدم و اتومبیل بطرف کرج روانه شد.

حق بحاب حس بود، از او حواد نگرفتند. حلو مهمانخانه «عصر
حدید» پیاده شدیم. هوا حش بود و نا تو می‌چسبد. مهمانخانه طاهرا
عبارت بود از یک باغچه گر گرفته، نا درختهای تبریزی دراز سعید و یک
ایوان دراز که یک کرج اطاق سعید کرده، متحدالشکل داشت، مثل ایسکه‌ار
توی کارخانه فرد در آمده باشد. هر اطاقی سه تحت فیری ناشمد و لحاف
مشکوک داشت و یک آینه سرطاقچه گذاشته بودند. پیدا بود که اس اطاق
هارا برای مسافران موقتی ترتیب داده بودند. چون اگر کسی دریکی از
آنها خودش رامحسوس میکرد، بروی حوصله اش سر میرفت. چشم انداز
حلو ایوان، یکرشته کوه کود بود و گششک‌های تعلی‌ها افتاده که از
سرمای زمستان حان سلامت برده بودند، ناچشمهای کلاپسه شده و پره‌های
کر کرده، مثل این که از سیم بهاری مست شده بودند، بی اراده، روی
شاحه‌های بریزی حست مردند، و نا از درو دیوار نا لا میرسد. طوریکه
سرو و صدای آنها بولید سرگیجه میکرد. ولی همه اینها رو بهم رفته یک
حالت سردسی و بی‌الافی به مهمانخانه میداد که بدون لطف و دلربائی سود

همین که اطاقهایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان
گرفتم، من رفتم در ایوان قدم میردم و مستطر حس و حاشمش بودم. نکرته
ملتفت شدم، دندم از به ایوان یکمهر بن اشاره میکند. بر دیک که آمد او را
شاحتم این همان حوایی بود که هر شب در کافه «پروانه» پلاس بود و در آنجا
ناو معرفی شده بودم. و رندان طعنه اسمش را «دون ژوان» گذاشته بودند.
از این حوامهای مکش مرکم‌های معمولی و تاره بدوران رسیده اداری
بود. لباسش خاکستری، شلوار چارلستون گشادمد شش سال قبل پوشیده،

بود، سرش عرق ریساتین بود و يك انگشتر الماس بدلی بدستش که ناخی های مایکور شده داشت برق میرد بعد از اظهار مرحمت گفت که « سه روز اسب در کرج مانده و حیال دارد امشب تهران برگردد » قدری پواش تر گفت « برای خاطر یک دختر ارمنی اینجا آمده بودم، امروز صبح رفتم »

در اسوقت، حسن و حامش مثل طاوس مست از اطاق خارج شدند من ناچار، دون ژوان را با آنها معرفی کردم بعد با هم رفیم در اطاق دور میر شستم حسن و حامش طاهرأ از این مسافرت راضی و خوشود بودند حامش روی دوش حسن میرد و میگفت « ما اصلی یه حور سمبانی بهم داریم همچین بیس؟ راسی برای شما بگفتم، یه برادر دارم مثل سینی که با حسن بصب کرده باش اما اروحتیکه رو گرفت از چشم افتاد، میدوین چه آفتی رو گرفته، من بالاخره محصور شدم حونه ام رو خدا بکم صمیمیت و اخلاق خوب رومن خیلی دوس دارم قربون یکحو اخلاق خوب »

گیلاسهای خودمان را سلامتی حامش بلند کردیم، دون ژوان پشاشد رفت از اطاق خودش يك گرامافون ناچند صفحه آورد و شروع کرد به صفحه ردن بعد بدون مقدمه حامش را برقص دعوت کرد، به یکباره ده بار من ملعت نگاههای شرر بار حسن بودم که دندان فروجه میرفت و طاهرأ بروی مارکش میآورد

بعد از ناهار، تصمیم گرفتیم که رومن قدری هواجوری بکنیم از حاده چالوس، گردش کنار روانه شدم در راه، دون ژوان آهسته من گفت « امشب هم میوم » بعد من ایسکه سالهاست حامش را میشناسد، ناو گرم صحبت شد، ارمه چیر و ارمه حا اطلاع داشت و حکایت های جملی برای حامش نقل میکرد بطوری که فرصت نمیداد که ما دونه هم اظهار حاتی بکنیم

حسن من ایسکه تصمیم فوری گرفت، رفت کنار حامش که چری بگوید ولی حامش ناو تشررد و گفت « سرت روانلا بگیر، این لك روی لاس است چیه؟ » حسن هراسان خودش را کنار کشید دون ژوان پالتوی خودش را درآورد روی دوش حامش انداخت من برك با آنها شدم دون ژوان، رودخانه گل آلود کنار حاده و درخت هایی که اردور مثل چوب خار و ارمین درآمده بود، نشان میداد و میگفت « چقدر حونه آدم سیاد ای حور حاهها رنگی بکنه، این هوا، این رود حونه، این درختها که برای یه ماه دیگه

حوبه میزه شب مهتاب آدم بیاد کنار رودحوبه یه گرامامون هم داشته باشه حیف شد که دورین عکاسیم رو جا گذاشتم ۱»

ارآنادی‌های ردیک ، مردهای دهاتی که لباس و آحیده نو پوشیده بودند و بچه‌ها بالاس‌های رنگارنگ درآمدوشد بودند حام اطهارحسگی کرد دن ژوان کنار رودخانه محلی راشان داد رفتم روی سسگها بستیم آب گل آلود رودخانه ناد کرده بود ، ردحیروار موح میرد و گل ولای را ناحودش میرد ، حلوی بطرمان راتپه های حاکی و بکرشته کوه سرما رده گرفته بود هوا سستا گرم شده بود دن ژوان لباسش را درآورد و در تمام مدتی که آنجا بسته بودیم ، ارمعشوقه خودش و عطرقتی ، عشق و ناموس ورقس فقاری صحبت میکرد و حام نادهن بار بحرهای صد تا یک عار او گوش میداد حرهای بوچ احمقانه ، مثلاً میگفت « به شلوار ازین بهتر داشتم ، هفته پیش رفتم نایکی اررقاسوار هواپیما شدم و حتی که حواسم پائین بیام پام گرفت سسک زمی، حوردم سرانوم پاره شداین شلوارو لو کس ۲۵ تن برام دوحه بود تمام پام محروح شده بود درشکه سوار شدم رفتم مریمحوبه آمریکائی پیش ما کتاو اوون گفت حدابهت رحم کرده ، اگه کنده رابویت صریت دیده سود چلاق میشدی سه روز هوا میدم ، خوب شدم ، اما اروون بالا ، شیرووی حوبه ها نقد قشک پیدا بود ، حوبیه خودمونم اروون بالادیدم گنبد مسجده سپهسالار هم پیدا بود آدها مورچه شده بودن اما وحتی که هواپیما پائین مییاد ، دل آدم‌هری تو میریزه ۱»

بالاخره ، بعد از رفع حسگی ، بلند شدیم و بطرف کرج برگشتیم حس و دن ژوان که سردماغ و ششگول بودند بربك قفقاری صوت میردند حام آمد برقصه داشته کفشش و رآمدحام تکرارمسکرد « اسس کفشو دوهفته پیش از ناتا خریده بودم ۱» دن ژوان که حاضر خدمت بود ، با يك قلعه سسک باشه کفش را درست کرد درحالی که حام نداشتش او تکیه کرده بود

حس من ملحق شد و برخلاف آنچه که درکافه من اطهار کرده بود گفتم « اسم واسیه من زن همیشه ؟ ناید ولش نکم من نمیتوم سگه اش رو حوردم نکم حوبه مون که بنده همیشه هیچ ، مسجواد آردام باشه ، خیلی آزاد ۱»

بر دیک غروب که و از دمها معانه شدیم ، چند بطری عرق - گرامافون
و محملات جوربجور روی میز پر کرده بود

دن ژوان گرامافون را کنار انداخت و بی در پی با حامی میرقصید حس
پکرو عصایی حوون خوش را میچورد و بشوخی ناو ، گوشه و کنایه میرد که
حالی از بعض سود میگفت « حوون ما را اش رو بگو ، عاشق معشوقه
ما شدی ؟ بگو دیگه ، ما طلاقش میدم »

دن ژوان یک صفحه ویلون احساساتی گذاشت آمد روی تعجب و
نشست و گفت « به من خودم بومرد دارم ، تو گمون میکنی » از کیف
ملش عکس دختر عساکری را در آورد مسوسید و سرور ویش میباید و
در چشمهاش اشك حلقه رد - مثل ایسکه گریه توی آستیش بود
احساس رحم حامی بحوش آمد ، بلند شد رفت پیش دن ژوان نشست
حس برای ایسکه از رقص دن ژوان با حاشش جلو گیری نکند از پیش خدمت
ورق نازی خواست و دن ژوان را دعوت نازی ملت کرد آنها مشغول ملت
دوبری شدند ولی حامی که سر کیف بود و قرتوی کمرش خشك شده بود
گویا برای لحناری با حس ، رفت یک صفحه گذاشت و مرا دعوت رقص کرد
در میان رقص حس کردم که حامی دست مرا فشار میداد و من اظهار علاقه
مدی میکرد و دوسه بار صورتش را بصورت من چسباید

حس فرصت را غیبت دانسته بود ، در نازی دق دلی و دل پری خودش
را سردن ژوان حالی میکرد حر میرد ، داد میکشید ، عصایی شده بود
همیسه رقص تمام شده ، حامی رفت و یک سیلی آنداز حس زد و گفت « برو
گمشو ! این چه ریختیه ؟ عم نشست ، رو گمشو ، عیبویه جمال »

حس با چشمهای رك رده ناو نگاه میکرد و بعض بیج گلویش را گرفته
بود بی اراده دستش را برد که کراوات خودش را درست نکند ، ولی معاش
ناز بود دن روان از نازی اسعفا داد و دوباره با حامی شروع رقص کرد
من زیر چشمی حس را میپاییدم دندم بلند شد ، اطاق بیرون رفت ، دن
ژوان یک صفحه ناگو گذاشت

حس وارد اطاق شد ، گاهی با طراف انداخت ، آمد دست مرا
گرفت از طان بیرون کشید حس کردم که دستش میلرید زیر چراغ گار
ایوان ، رگهای روی شقیقه هایش بلند شده بود ، چشمهایش سار و لب
پایمش ول شده بود درست ریخت لالائی زمانی که در مدرسه اورا دیده

بودم درآمده بود همیطور که دست مرا گرفته بود ، بریده بریده گفت
 « دیشب که تو من گفتی ، من بخیالم فقط با تو همسم
 تقصیر تو شد که او تو من معرفی کردی ، خوب تو دیده شاخته بودی
 اما اون بی احاره من بازم میرقصه ، این خلاف تمدن بیس ؟ تو بهش
 حالی کنی که این اداهای لوس بچگونه رو از خودش دربیاره - انگشتر
 بدلی خودشو برح رن من میکشه ، میگه ده هزار تن برای معشوقه خودم
 خرچ کرده ام ، عاشق میشه ، پای صفحه گرامافون گریه میکنه ، بخیالش
 من حرم - و حتی که میرقصه چرا از من احاره مسخواد ؟ همه ایسهارو من می
 فهمم ، من از اون در سگترم مسم حیلی از این عاشقیهای کشکی ددم ، بین تو
 او تو من معرفی کردی ، میدونی این دن ریاد آراده ، من مندوسم که
 نمیتونم باهاش زندگی کنم ، ولی همین الان من میرم دیگه ایسجا سد میشم »
 « ای بابا ! - یکشب هزار شب همیشه حالا برو یکمشت آب سرو
 روت رن ، از حرشیطون پائین بیا ، عرق خور دی پرت میکنی و بگهی
 شب اول ساله بدشگون میشه »

ولی جواب من ، اثر بدی کرد مثل چسبیکه حس آتشی شد ، بخله
 رفت در اطاق خودش ، ارتوی کیف حسام پول برداشت به بیش خدمت
 مهمانسجانه دسور داد که یک اتومبیل درست برای شهر حاضر بکند چون
 حیان داشت فی الفور حرکت نکند اتفاقا در حیاط مهمانسجانه یک اتومبیل
 ایستاده بود دیوانه وار دوسودش را نگاه کرد ، رفت بالای سر شوهر
 جواب آلود ، اورا سدا رکرد و گفت « همین الان باید برم شهر ، هرچی
 میخوایی میدم رود باش ! »

حس به پالتوش را بالا کشید رفت توی اتومبیل فردشست
 شوهر چشمه اش را مسالید و بطرف اتومبیل میرفت من به شوهر
 گفتم « بیخود میگه ، مست کرده برو بحواب »

شوهر هم از خدا حواس و برگشت که بخواهد بکمر تنه حسام حس
 معیر ، احیمه اش را درهم کشیده ، آمد دم اتومبیل رو کرد به حس و گفت
 حاک بر سرست ! تو اصلا آدم بیسی ، مرده شور ریخت حالت رو سرن ! (رویش
 را من کرد) از اولم من بر اش احساس ترحم داشتم به عشق ، این لایق
 رمی منه دن برادرم بود (دوباره به حس) ، پاشو ، پاشو با اسحا تو اطاق ،
 باید حرفه مو با تو موم بکنم مسخوایی مو اسحا سر صحر ا سگداری ؟ حاک تو

حسن بحال شوریده بلند شد، رفت در اطباقش، روی تحتحوار افتاد، دستها را جلو صورتش گرفت. حق و حق گریه میکرد و میگفت.
 «نه، نه،» زندگی من بحدود شده من میرم شهر من
 زندگی منم شده من دیوونه کردی ناید برم، دیگه سه ۱
 تا حالا کمون میکردم زندگی من مال خودم سوده، مال تو هم هس
 نه سر راه پیاده میشم، خودمو از نالای دره پرت می کنم
 دیگه سه ۱»

نه تنها حملات معمولی زمانهای پست عشق آلود را تکرار میکرد، بلکه بازگرا آنها شده بود - اس آدم طاهر آ کله شق که ارمی رو در - نایستی داشت سعی میکرد خودش را سیر و کپه کار و عد جلوه بدهد، بکمرته کنترل خود را گم کرد. موحود حواری بیچاره ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه اش گدائی میکرد. ای همه توده گوشت مچاله شده، شکمچه شده که مثل کوه روی تحت علتیده بود درد میکشید ۱ - يك نوع درد خود پسندی بود و در عین حال حس مصحك وحده آورد داشت در صورتیکه حام که نه سرتی خودش مطمئن بود، فتح خود را سه آوار بلند میخواند. بحال تحقیر آمیز دستش را بکمرش زده بود و می گفت «بروگم شو، احمق ۱ نمیدوستم تو انقدر احمق ۱ (رویش را بس کرد) نگاهش بکن، عیسو به حمال ۱ آقا ناصر از من به خورده سرو و صفتش رو تمیز کرد نه بیبی نه چه ریختی افتاده ۱ من نمیدوسم آتقداحمه و گره هر گریه میومدم، افسوس تو مسافرت اخلاق حو معلوم میشه ۱ نه سین بچطو افتاده روتج حو ۱ این حالت طبعیه ۱ اگه حو بخوش بکن حمال ۱ چه اشتباهی کرد ۱ حو شد زودتر فهمیدم، من هر گریه میوم نام زندگی بکنم ۱»

نادرش حرکت تحقیر آمیزی کرد که مفهومش «حاك تو سرت» بود حسن حق و حق گریه میکرد، همیكه من دندم کار بحای نارك کشیده، از اطاق بیرون آمدم و آنها را تنها گذاشتم رفتم در اطاق دن - ژوان، دندم همه چیزها ریخته و ناشیده، سوزن نه به صفحه رسده، تق و تق صدا می کند

دن ژوان با ريك پریده، سیاه مست، روی تحت افتاده بود.

من تکانش دادم . او گفت : « چه حربه ؟ دعواشون شده ؟ تقصیر من چیه ؟ خودش من اظهار علاقه کرد گفت تو و دوس دارم ، نه ، گفت نتو سمبانی دارم ، این حس منته حملاس دس مو تو رقص فشار میداد و دو دارم ماچم کرد من هیچ خیالی براش نداشتم یه مسوی بومردمو ببیدم هزار تا از این دنا بگیرم ندیدی پیش از اینکه نلت ناری نکم رفم بیرون ؟ برای ان بود که های سرخا لب حامو از رو صورتم پاک نکم »

« نه ، ناین سادگی هم بیس ، آخر من میدیدم »
 « اوه آتش دهسوری بیس که حکایتش منته حکایت همیه ربهای عقیقیس که اول مرشته ناکام ، پریده بیگناه ، محسبیه عصیت و پاکدامنی هس انوخت یه حوون سگدل شقی پیدا میشه اونارو گول میرنه ، من ببیدوم ، چرا انقد دخترای ناکام گول حوونهای سگدل رو میخورن و برای دخترای دیگه عبرت همیشه اما همین حاووم هفتا حوون حیاتکارو دم چشمه میره تشنه برمیگردونه »

دن ژوان بست نقصایائی که مربوط ناو میشد ، کیکش می گریه و کاملاً برایش طبعی بود من فهمیدم که حرفهای بی سروته ، اذاهای تاره بدوران رسیده ، اطوارش ، دروهای لوس و تملقهای بیجائی که میگفت ، قرت انداختن و خود آرائش کاملاً بی اراده و از روی قوه کوری بود که نا محیط و طرر محیط او وفق میداد او حقیقه دن ژوان محیط خودش بود بی آنکه خودش بداند

.....

صبح در اطاقم را زدند ، در را باز کردم ، حام حسن چمدان بدست وارد شد و گفت

« الان من میرم قروین پیش حواهرم - هیچ میدویی که حس شوبه رفت ؟ من آمدم از شما جدا حاطلی نکم »

« خیلی ماسقم ، ولی صبر نکنی نا هم میریم حسو پیدا میکنیم »
 « هر گز ، من دیگه حاضر بیسم تو روی حس نگاه نکم مرده شور تر کیش روسن ، میرم پیش حواهرم اون مو گول رد ، آورد ایضا ، بعد شوبه فرار میکنه »

بی آنکه منتظر حوای من شود از اطاق بیرون رفت

پنج دقیقه بعد، دن ژوان ناچمدانی که گویا فقط محتوی يك گرامامون بود، برای حداحاطی آمد دم اطاقم، من گفتم: «تودیکه کجا میری؟»
 «من کاردارم نایدبرم شهر، دیشم بیخود مویدم»
 اوهم حدا نگهداری کردورفت علی ماندوحووش ۱- ولی من تعجیلی رفتی نداشتم گنجشگها با خاروحوحال وچشمهای کلایسه بیدار شده بودند گویا سیم بهاری آنها رامست کرده بود من نمکرقصایای عجیب و غریب دیشب افتادم و فهمیدم که این قصایاهم مربوط بسیم مست کنده بهاری بوده و رفقای مهم مثل گنجشگهای مست شده بودند
 بعد از صرف ناشتایی، بقصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتیم دیدم يك اتومبیل لکته، بدتر از اتومبیلی که ما را کرح آورده بود، رحمت و ناسر و صدا، از جلو مهمانخانه رد میشد ناگهان چشمم بمسافری آن افتاد از پشت شیشه دن ژوان وحام حس را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آنها بطرف حادۂ قروس میرفت ۱

تاریکخانه

مردی که شانه سر راه حوسار سوار اتومبیل ماشد ، خودش را با دقت در پالتو نارایی سورمه ای بیچیده و کلاه لبه بلند خود را با روی پیشانی پائین کشیده بود . میل ایسکه میخواست از جریانات دسای خارجی و تماس نا اشخاص محفوظ و جدا بماند بسمه ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود . بیمساعی که در اتومبیل ناهم بودیم ، او بهیچوجه در صحبت شوهر و سایر مسافرن شرک نکرد از اسرو تأثیر سحت و دشواری از خود گذاشته بود . هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج داخل اتومبیل ما را روشن میکرد ، من درد کی نگاه بصورتس میبداحتم . صورت سفید رنگ پریده ، بینی کوچک قلمی داشب و پلکهای چشمش بحالت بسته پائین آمده بود . تیار گودی دو طرف لب او دیده میشد که قوت اراده و بصمم او را میرساند میل ایسکه سراو ازسك تراشیده شده بود فقط تك زبان را روی لبهایش میمالید و در فکرفرو میرفت .

اتومبیل ما در حوسار حلو گاراژ « مدنی » بگه داشت اگرچه فرار بود که تمام شب را حرکت نکنیم ولی شوهر و همه مسافرن پیاده شدند . من آگاهی بدرو یوار گاراژ و قهوه خانه انداختم که چندان مهمان بوار سطریم نیامد ، بعد بر دیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجب بشوهر گفتم

» از قرار معلوم باید امشب رو ایضا اطراق نکسیم ؟

» - بله ، راه‌دهد امشومیبویم فردا کلیه سحر حرکت میکسیم »
یکمرتبه دندم شخصی که پالتو دارایی بخود پیچیده بود بطرفم آمد
و ماصدای آرام و حقه‌ای گفت : « ایضا حای مناسب ندازه ، آگه آشیای
محلّی برای خودتون در نظر نگرفتین ، ممکنه بیاین سرل من
» - حلی متشکرم ! اما میخوام اسباب رحمت شم

» - من از تعارف دندم مییاد من به شمارو میشاسم و نه میخوام بشاسم
و نه میخوام متی سرتون بگدارم چون از وحتیکه اطاتی سلیقه خودم
ساحته ام ، اطاق سابقم بيمصرف افتاده فقط گمون میکسم از قهوه حونه
راحت تر باشه »

لحن ساده بی‌رو در ساستی و تعارف و تکلف اودرم اثر کرد و
فهمیدم که نایکسر آدم معمولی سروکار ندارم گفتم « - حیلی حوب ،
حاصر م » و ندون تردید دسالش افتادم اویک چراغ برق دستی از حیش
در آورد و روشن کرد یک ستون روشائی تند رنده خلوی پای ما افتاد از
چند کوچه پست و بلند ، ارمیان دیوارهای گلی رد شدیم همه حاسا کتو
آرام بود سکخور آرامش و کرحتی در آدم نفوذ میکرد - صدای آب
میآمد و سسم حکی که از روی درختان میگدشت بصورت ما میخورد چراغ
دوسه تا حابه اردورسوسو میرد مدتی گدشت در سکوت حرکت میکردیم
من برای ایسکه رفیق ناشاسم را بصحب بیاورم گفتم « - ایضا ناید
شهر قشگی باشه !

او میل اسکه از صدای من وحشت کرد ، بعد از کمی بامل حیلی
آهسته گفت « - مییون شهرایی که من تو ایرون دیدم ، حوسارو پسندیدم
به ازای بحت که کشت زار ، در حهای میوه و آب ریاد دازه ، اما شستر
برای اسکه همور حالت و آتسفر قدیمی خود شو نگهداشته برای اسکه
همور مییون این کوچه پس کوچه ها ، مییون حرر ان حونه های گلی و
ودر حهای بلند ساکتش هوای سابق موبده و میشه اوسو بو کرد و حالت
مهمون بوار خود موبی خود شو اردست نداده اسجا شستر دور افتاده و برته
همین وصعیتو ششر شاعرو نه میکسه روز بومه ؟ اتومیل ، هواپیا و راه
آهی از نالاهای ان قرنه مخصوصا اتومیل که نابو و گرت و خاک ، روحه

شاگرد شوهر روتا دورترین ده کوره ها میره . - امکار تاره بدورون رسیده ، سلیقه های کج و لوج و تقلید احمقونه رو توهر سولاحی میچپونه^۱ روشنائی چراغ برق دستی رونه پنجره خانه ها میانداحت و میگفت « - به بیین ، پنجره های مست کاری ، حونه های محرا داره آدم بوی رمیسو حس میکنه ، بوی یو بویه درو شده بوی کثافت زندگی روحس میکنه صدای رنجره و پریده های کوچیک ، مردم مدیمی ساده و مودی همیه اینا یه دیبای گمشدیه قدیم رویاد میبازه و آدمو ارقال و قیل دیبای تاره به دورون رسیده ها دور میکنه^۱

بعده مثل ایسکه یکمیره ملتعت شد مرادعوت کرده پرسید شام حور دین؟

« - بله ، تو گلپایگون شام حور دیم »

از کنار چید بهر آب گذشتیم و بالاخره بر دنگ کوه ، در ناعی رانار کرد و هر دو داخل شدیم حلوه عمارت تاره ساری رسیدیم وارد اطاق کوچکی شدیم که یک تختخواب سمری ، یک میرو دو صدلی راحتی داشت چراغ نفتی را روشن کرد و باطای دیگر روت بعد از چند دقیقه ناپیزامای پشت گلی ، دنگ گوشه تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد بعد سسه ای را که همراه داشت بار کرد ، و یک آنا زور سرح محرو طی در آورد و روی چراغ گذاشت پس از اندکی تأمل ، مثل ایسکه در کاری دودل بود گفت . « میفرمایین بریم اطاق شخصی خودم ؟ »

چراغ آنا زور دار را برداشت ، از دالان تنگ و تاریکی که طاق صربی داشت و بشکل استوانه در سب شده بود - طاق و دیوارش برنگ احرا و کف آن از گلیم سرح پوشیده شده بود رد شدیم ، در دیگری رانار کرد ، وارد محوطه ای شدیم که ماسد اطاق بیضی شکلی بود و ظاهراً به خارج هیچگونه مسد نداشت مگر بوسیله دری که بدالان نار میشد بدون راویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از محمل عایبی بود از عطر سگسی که در هوا پراکنده بود بسم پس رفت او چراغ سرح را روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که میان اطاق بود نشست و من اشاره کرد ، کنار میز روی صدلی بشستم روی میرنگ گیلاس و دنگ بک دوع گذاشته بودند من نا تعصب بدر و دیوار نگاه مس کردم و بیس خودم تصور کردم بی شک بدام یکی از این ناحوشهای دوا به افتاده ام که این اطاقی شکمجه اوست و دنگ حون دوست کرده برای ایسکه

حنایت او کشف نشود و هیچ معده هم بخارج نداشت که نداد اسان برسند!
منتظر بودم ناگهان چماقی سرم بخورد یا درسته نشود و این شخص ناگارد
یا ترس حمله نکند، ولی او ناگهان آهنگ ملایم پرسید > - اطاق من به
طرشما چطور میباد ؟

> - اطاق ؟ سنجید ، من حس میکنم که توی يك کیسه لاستیکی
شسته ایم

او بی آنکه حرف من اعتنائی نکند دوباره گفت > - عداى من
شیره ، شام میخورین ؟

> - متشکرم ، من شام خوردم ،

> - به گیلان شیر ندیس >

تاك و گیلان را حلو من گذاشت گرچه مسل نداشتم ولی خواهی
بخواهی يك گیلان شیر ریخته و خوردم بعد خودش نا قی شیر را در گیلان
میریت حیلی آهسته می مکید و زبان را روی لپهایش میگرداید - لب
های او بر میزد ، پلکهای چشمش بطرد در ناکی پائین آمد مثل ایسکه
حاطراتی را جستجو میکرد صورت رنگ پرنده حوان بی کوتاه صاف
لپهای گوشه تالود او حلو و روشنائی سرخ حالت شهوت انگیز بخود گرفته بود
پیشانی بلندی داشت که يك رنگ کمود بر حسته رویش دیده میشد موهای
خرمائی او روی دوشش ریخته بود مثل ایسکه ناخودش بخواهد حرف
برند گفت > - من هیچوقت در کیفهای دیگران شریک بوده ام ، همیشه
به احساس سخت یایه احساس بدبختی حلو و مو گرفته - درد رنگی اشکال
رنگی ، اما از همیه این اشکالات مهمتر حوال رفتن با آدمهاست شر
حامیه گدیده ، شر حوراك و پوشاك ، همیه اینا دائم از پیدا شدن و حود
حقیقی ما حلو گیری میکنه به وح و د داخل او نا شدم ، حواسم تقلید
سایرین رو در پیارم ، دیدم خودمو مسخره کرده ام هرچی رو که لذت
تصور میکنم همه رو امتحان کردم ، دیدم کیفهای دیگران بدردم بیخوره
حس میکردم که همیشه و در هر حا خارجی هم هیچ رابطه بی نا سایر مردم
نداشتم من نمیتوسم خودمو بر اخر و رنگی سایرین در پیارم ، همیشه
نا خودم میگفتم روزی از حامعه فرار حواهم کرد و دریه دهکده باحای
دور مسروی حواهم شد اما نمیتواسم ابرو او وسیلیه شهرت و یا بوندوبی

خویم بکنم، من میخواستم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم. بالاخره تصمیم گرفتم که اطاعتی مطابق میل من، محلی که توی خودم باشم، به چاهی که افکارم پراکنده شه

« من اصلاً تسل آفریده شدم - کار و کوشش مال مردم تو خالص، بایوسیل و پخوان چاله بی که تو خودشونه بر کن مال اشخاص گدا گشتن که از زیر تنه بیرون آمدن اما پدر من که بوحالی بودن، زیاد کار کرد و زیاد رحم کشید و فکر کرد و دید و دقیق تسلی گذروندن - این چاله تو او را پر شده بود و همه ارث تسلیشونو من دادن - من افتخاری با احدا نمکنم، علاوه بر آنکه توی این مملکت طبقات مثه جاهای دیگه وجود نداره و هر کدوم اردوله‌ها و سلطه‌ها رو درست بشکافی دوسه شت پش او را درد، یا گردنه گیر، یا دلفک درباری و باصراف بوده، و اینگی اگه زیاد پای احدا نمشیم بالاخره حد هر کسی بگریل و شمشیر مرسه اما چیریکه هس، من برای کار آفریده شده بودم اشخاص تازه بدورون رسیده محدود فقط مستوی بقول خودتون توی این محیط عرص اندام کسی جامعه بی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودتون درس کردن و در کوچکتون و طایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد او را رومنه کسول فوریت داد این اساری که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از او نگذاشتی بکنه، بوی این محیط فقط یه دسته درد، احببیشرو باحوش حق زندگی دارین و اگه کسی درد و پست و مملوق باشه منگی « قابل زندگی بس » درهائی که من دارم، بار موروثی که برش حمیده شده بودم او را بیسوس بفهم، حسنگی ندارم در من باقی مونده بود و سالیاری این گذشته رو در خودم حس میکردم

« میخواستم مه خوبورای زمسویی تو سولاحی فرو برم، تو تاریکی خودم عوطه و ورشم و در خودم قوام بیام چون همابطور بکنه تو تاریکخونه عکس روی سیشه ظاهر میشه، اون چیرهاییکه در اسون لطیف و محفوس در اردوندگی زندگی و حار و محال و روسای حقه مشه و ممیره، فقط توی تاریکی و سکونه که با سون حلوه میکنه - این تاریکی بوی خودم بود، بیجهت سعی دارم که او بومربع بکنم افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگران پیروی کردم حالا بی بردم که پرارسترس هست من همین تاریکی، همین سکوت بوده این تاریکی در بهادر حسنه‌ای

سب ، فقط در ابروا و برگشت بطرف خودمون ، حتی که اردیای ظاهری
کناره گیری میکسیم بما ظاهر میشه - اما همیه مردم سعی دارن ارایر
باریکی و ابروا فرار بکس ، گوش خودشو بو درمقابل صدای مرک بگیرن
نحیصیت خودشو بو میون داد و حیحال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکس
بن میحوام که بقول صوفیها « نور حقیقت درمن تحلی بکس » برعکس
انتظار فرود اهریمن رو دارم میحوام همو بطوریکه هسم در خودم بیدار
شم من ارحمات براق و توحاله منور الفکرها چندشم میشه و میخو
برای احتیاحات کتیسف این زندگی که مطابق آرزوی دردها و
ناچاقها و موجودات زر پرست احمق درست شده و اداره شده شخصیت
خودمو اردسب بدم

» فقط تو این اطاقه که میتوم در خودم زندگی سکون و قوام
هدر بره ، این تاریکی و روشنائی سرح برام لازمه ، میتوم تو اطاق
ششیم که پشت سرم پنجره داشته باشه مثه انه که افکارم پراکنده میشه
اروشنائی هم حوشم میناد - جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی میشه
برس و تاریکی متضاد رسائیس یه گره روزخو نور معمولس اما شب تو
باریکی ، چشماش مندر حشه و موهاش برق میره و حرکاتش مرموز میشه
یه تله گل که روز و ربحور و تاریکوت گرفتس ، سب میل انه که اسرار
در اطرافش موج میره و معنی مخصوص خودش میگیره روشنائی هم
حسده هارو بیدار و مواط میکه در تاریکی و تله که هر رنگی ، هم
چیز معمولی به حالت مرموز خودش میگیره ، تمام ترسهای گمشده بیدار
منش در تاریکه آدم میخوانه اما میشوه ، خود شخص بیداره و رنگی
حقیقی ابوحث شروع میشه آدم از احساحات پست زندگی بی یار و عوال
معموی روطی میگیره ، چیرائی رو که هر گر ناونا پی سرده بیاد مییاره

بعد از ان خطا سرسار ، یکمرتبه خاموش شد میل ایسکه مقصو
ار همه این حرفها سرئه خودس بود آیا این شخص بکسر بچه اعیان
حسته ورده سده از رنگی بود یا ناخوشی عرسی داشت در هر صورت مثا
مردم معمولی فکر نمیکرد من نمیدانسم چه جواب بدهم صورتش حاله
مخصوصی خودش گرفته بود خطی که از کنارش میگذشت گودتر و سحر
بر شده بود ، بک رنگ کبود روی پیشانش ورم کرده بود وقتیکه حرو
میرد پر کهای بیش میلرید پریدگی رنگ او حلو نور سرح حالت حس

و غما کی صورتش میداد ، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و باحالتی که در اتومبیل اراودیده بودم متناقص نظر می‌آمد سر خود را که پائین میگرفت لحد گذرنده ای روی لپایش نقش میبست ، بعد مثل اینکه ناگهان ملتفت من شد ، ناگهانی سحت و بسجهر آمیز که در او سراع نداشتم گفتم « شما مسافر و خسته هستید ، من همش ارحودم صحبت کردم »

« هر کی هرچی میگه از خودشه ، بها حقیقتی که برای هر کسی و خود داره خود همون شخصه همه مون بی اراده ارحودمون صحبت می کنیم ، حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو برهون کسون دیگه میگیریم مشکلترین کارها اینه که کسی تنو به حقیقتن همون طور یکه هس نگه

ارحواب خودم پشیمان شدم ، چون خیلی بیمعی ، بیجا و بی تناسب بود معلوم نبود چه چیز را ثابت نکنم گویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از میر نام بود اما او بی آنکه اعتنائی بحرف من نکند ، نگاه دردناکش را چند ثانیه من انداخت ، دو ناره بلکهای چشمش پائین آمد زبان را روی لپایش میمالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و در دیای دیگری سیر میکند گفتم « من همیشه آرزو میکردم که حای راحتی ، مطابق سلیقه و تمایل خودم بهیه کنم بالاخره اطاق وحائی که دیگران درست کرده بودن بدر من نه خورد من میخواستم توی خودم و در خودم باشم ، برای ایسکار بول خودمو نقد کردم آمدم درین محل واس اطاقو مطابق میل خودم ساختم تمام اس پرده های محملو با خودم آوردم ، تمام حرئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم - فقط آباژور سرح یاد مرفه بود بالاخره بعد ازاو که نقشه و اندازیه او بو دستور دادم در تهر و درست کنس ، امروز من رسید و گرنه هیچ میل نداشتم که اراطاق خودم خارج شوم و با نا کسی معاشرت نکنم حتا حوراک خودمو منحصر به شیر کردم برای آنکه در هر حالت خوابیده با شسته شوم او بو بخورم و محتاج به تهیه غذا باشم - ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه ام به ته کشد با محتاج سکس دیگر شوم ، بر دگی خودم حاتم بدم امشب اولین شیس که تو اطاق خودم خواهم خوابید من به هر آدم خوشحلت هم که نه آرزوی خودم رسیدم - به هر خوشحلت چند تصور سمسگله ، من هیچوقت بمیوسم تصور شو نگم ، اما الان من به هر خوشحتم '

دوباره سکوت شد، من برای اینکه سکوت مراحم را رفع کنم گفتم « - حالتی که شما حسشو میکنید، حالت حین در رحم مادره که بی دوندگی، کشش و تملق در مییون حدار سرح گرم و سرم رو بهم حمیده، آهسته خون مادرش رو میکشه و همیه خواهشها و احتیاجاتش خود بخود برآورده میشه - این همون سنالژی بهشت گمشده ایس که در تنه و خود هر بشری وجود داره آدم در خودش و تو خودش زندگی میکنه شاید به حور مرگ احتیاریس؟

او مثل اسکه انتظار داشت کسی در حرفهائیکه با خودش میردمداخله نکند، نگاه تمسخر آمیزی بن انداخت و گفت « - شما مسافر و حسته هسین، بر مائین بخواین! »

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهمائی کرد و اطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودم نشان داد از صف شب گذشته سود، من بهس تاره ای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه از سردانه ساحوشی بسرو آمده باشم ستاره ها بالای آسمان میدرخشیدند با خودم گفتم آیا با بکفر محبون و سواسی با نایکفر آدم فوق العاده سروکار پیدا کرده ام؟

.....

فردا دوساعت بظهر بیدار شدم برای حدا حافظی از میرنام مثل اسکه آدم نامحرمی هسم و نه آستانه معد مقدسی پا گذاشته ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط دردم دالان تاریک و بی صدا بود، پاورچین پا ورچین وارد اطاق مخصوص شدم، چراغ روی میز میسوحت، دیدم میرنام با همان پیترامای پشت گلی، دستها را جلو صورش گرفته پاهایش را توی دلش جمع کرده، شکل بیچه در رهدان مادرش درآمده و روی تحت افتاده است رفتم بردك شانه او را گرفتم نکاش دادم، اما او بهمان حالت خشك شده بود هراسان از اطاق بیرون آمدم و ظرف گاراژ رفتم چون میخواستیم ابومیل را از دست بدهم - آیا بقول خودش کیسه او نه به کشیده و د - با این تنهائی را که مدح میکرد از آن برسنده بود و میخواست شب آخر املايك هر دربردیکی او باشد؟ بعد ارهه مطالب، شاید هم این شخص يك نفر خوشعت حقیقی بود و خواسته بود این خوشعتی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده آل او بوده است!

سگ ولگرد

چند دكان كوچك نا بوائى ، قصابى ، عطارى ، دو قهوه خانه و يك سلامى كه همه آنها براى سد جوع و رفع احتياحات حيلى ابتدائى زندگى بود تشكيل ميدان ورامين را ميداد . ميدان و آدمهاش در حورشيد قهار سم سوخته ، بيم بريان شده ، آرزوى اولين سيم عروب و سايه شب را ميكردند ، آدمها ، درختها و دكانها ، حابوران از كار و حشش افتاده بودند . هواى گرمى روى سر آنها سنگيني ميكرد و گسرد و عمار بر مى حلوى آسمان لاحوردى موح مىرد ، كه بواسطه آمد و شد اتومسلها پيوسته به غلظت آن مياورد

يكطرف ميدان درخت چنار كهسى بود كه ميان تنه اش بوك و ريخته بود ، ولى نا سماح هر چه تمامتر شاحه هاى كج و كوله نقرسى خود را گسرنده بود و زير سايه برگهاى حاك آلودش يك سكوى پهن بزرگ زده بودند ، كه دوپسريچه در آنجا به آوار رسا ، شير برنج و تحمه كندو مى فروختند آب گل آلود غليظى از ميان حوى حلقو قهوه خانه ، رحمت خودش را ميكشاييد و رد ميشد

تمها سائى كه حلب نظر را ميكرد برج معروف ورامين بود كه نصف به استوانه اى ترك ترك آن نا سرمجروطى پيدا بود گنجشگهاى

که درلای در آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند ، آنها هم ارشدت
گرماحاموش و چرت مرده - فقط صدای ناله سگی فاصله فاصله سکوت
را میشکست

این يك سگ اسكاتلندی بود که پوره کاه دودی و نه پاهاش حال
سیاه داشت ، مثل اینکه در لجن رازدوبیده و ناو شتک رده بود گوشهای
بلبله ، دم تراغ ، موهای تاندار چرک داشت و دو چشم ناهوش آدمی در
پوره بشم آلود او میدرخشید دوته چشمهای او يك روح انسانی دنده میشد ،
دریم شنی که زندگی او را فرا گرفته بود يك چیر بی پایان در چشمهایش
موح میرد و پیامی ناخود داشت که میشد آرا در ریاضت ، ولی پشت بی بی چشم
او گیر کرده بود - آن نه روشائی و نه ربك بود ، يك چیر دیگر ناور نکرد بی
مثل همان چیریکه در چشمان آهوی رحمی دیده میشود بود ، نه تنها يك
تشانه بین چشمهای او و اسان وجود داشت بلکه يكسوع تساوی دیده میشد
دو چشم میشی برادر در دوزخ و انتظار که فقط در پوره يك سك سرگردان
ممکن است دیده شود ولی سطر میآمد نگاههای دردناک برادر التماس او را
کسی نمیدید و بیفهمید حلوی دکان بانوائی بادو او را کتک میرد ، حلو
قصایب شاگردش ناوسك میپرانند ، اگر در سایه اتومبیل پناه میرد ، لنگد
سگین کفش میخ دار شوهر او پندیرائی میکرد و رما سکه همه ار آزار
دوخته میشدند ، بچه سیر برنج فروش لذت مخصوصی ارشکجه او میرد
در مقابل هر ناله ای که میکشید يك پاره سك بکمرش میخورد و صدای بمقه
او پشت ناله سك بلند میشد و میگفت « بدمس صاحب » مثل اسکله
آنها دیگر هم ناوهمدست بودند و بطور مودی و آب ریر کاه او تشویق می
کردند ، میردند در حنده همه محض رضای خدا او را میردند و سطرشان
حیلی طبعی بود سك بحسی را که مذهب برین کرده و هفتاد خان دارد برای
ثواب بچراشد

بالاخره سر بچه سیر برنج فروش قدری پایی او شد که حیوان باچار
سکوچه ای که طرف برج میرد فرار کرد ، یعنی خودش را ناشکم گرسنه ،
برحمت کشید و در راه آبی پناه برد سر را روی رودست خود گذاشت ،
رناس را بیرون آورد ، در حال بیم خواب و بیم بیداری ، بکشتار ستری
که حلوش موح میرد تماشا میکرد تنش حسته بود و اعصابش درد میکرد ،
دروای بسك راه آب آسایس مخصوصی سر تا پاش را فرا گرفت بوهای

مختلف سزه‌های بیمه خان ، یكدانه كمش كهنه بم كشیده ، بوی اشیاء مرده و خاندان در پستی او، ادا گارهای در هم و دوری رانده كرد . هر دفعه كه سبزه راودقت میکرد ، میل عربری او بیدار میشد و یادبودهای گذشته را در مغزش از سرمو جان میداد ، ولی ایدفعه نقدری این احساس قوی بود ، مثل اسكه صدائی بیج گوشش او را ادا بحشش وحشت و خیر میکرد میل ممرطی حس کرد كه در این سزه‌ها بدود وحشت برید

این حس موروثی او بود ، چه همه اعداد او در اسكاتلند میان سبزه آرادانه پرورش دیده بودند اما نش نقدری كوفته بود كه احاره كمترب حرکت را ناو میداد احساس دردناکی آمیخته با صعف و ناتوانی ناو دست داد بكمشت احساسات فراموش شده ، گم شده همه بهیجان آمدند پیشتر او قودو احتیاجات گوناگون داشت ، خودش را موطف میداست كه بصدای صاحبش حاضر شود ، كه شخص بیگانه و یاسك خارجی را از خانه صاحبش بتاراند ، كه نتیجه صاحبش ناری بكد ، نا اشخاص دیده شاحته چه حور تا بكد ، نا عربیه چه حور رفتار بكد ، سر موقع عدا بحورد ، بموقع معین توقع بوارش داشته باشد ولی حالا تمام این قیده‌ها از گردن برداشته شده بود

همه توحه او منحصر بنابین شده بود كه نا ترس ولر از روی ریل ، بكه حوراکی بدسب بیاورد و تمام رور را كنگ بحورد و روره بكدش - این یگانه وسیله دفاع او شده بود - سابق او با حرات ، بی ناك ، تمیر و سررید بود ، ولی حالا ترسو و وسری حور شده بود هر صدائی كه مشید ، و یا چیری بر ديك او تكان می بحورد خودش میلرید حتی از صدای خودش وحشت میکرد - اصلا او بكدافت و ریل خو گرفته بود - بمنش میخارید ، حوصله نداشت كه كيك هاش را شكار بكد و نا خودش را بلیسد او حس میکرد كه حرو حا كروه شده و بك چیری در او مرده بود ، خاموش شده بود

ارومنی كه در این چهلم دره افتاده بود ، دورمستان میكدست كه يك شكم سیر عدا بحورده بود ، سك حوا را راحت نكرده بود شهوتش و احساساتش حفه شده بود ، بكمپر پیدا شده بود كه دست بوارشی روی سراو بكدش - بكمپر توی چشمهای او نگاه نكرده بود گرچه آدمهای ابضا طاهراً شبیه صاحبش بودند ، ولی بنظر میآمد كه احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش نا اینها رمین تا آسمان فرو داشت ، مثل این بود آدمهایی كه

سابق ناآنها محشور بود ، ندیای او بردیگتر بودند ، دردها و احساسات
اورا بهتر میفهمیدند و اراو حمایت میکردند

در میان بوهائیکه بشامش میرسید بویی که بیش از همه اورا گنج
میکرد ، بوی شیر برنج حلوی پسر بچه بود - ایس مایع سفید که آنقدر
شنیه شیر مادرش بود و نادهای بچگی را در خاطرش محسوس میکرد - ناگهان
يك سالت کر حتی ناودست داد ، سطرش آمد و قتیکه بچه بود وار پستان
مادرش آن مایع گرم معدی را میمکید و زبان بر م معکم او تنش را میلیسید
و باک میکرد بوی تدی که در آغوش مادرش و در محاورت برادرش استشمام
میکرد - بوی تند و سگین مادرش و شیر او در پیش حان گرفت

همیسه که شیر مست میشد ، ندش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در
تمام رك و پی او میدوید ، سرش سگین از پستان مادرش جدا میشد و يك
حواس عمیق که لرزهای مکیفی بطول ندش حس میکرد ، دسال آن میآمد
چه لدتی بیش از این ممکن بود که دستهای را بی اختیار سه پستانهای
مادرش فشار میداد ، ندون رحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد تن کرکی
برادرش ، صدای مادرش همه آیهها پر از کیف و بوازش بود لاسه چوبی
ساقش را بطاظر آورد ، ناری هائی که در آن ناعچه سر برادرش میکرد

گوشه های نملله اورا گار می گرفت ، زمین می خوردند ، بلند میشدند ،
میدویدند و بعد يك همساری دیگر هم پیدا کرد که پسر صاحبش بود در ته
ناع دسال او میدوید ، پارس میکرد ، لباسش را دندان می گرفت مخصوصا
بوازش هائی که صاحبش اراو میکرد ، قندهائی که اردست او خورده بود
هیچوقت هراموس نمیکرد ، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت ، چون
همساریش بود و هیچوقت اراو نمیرد بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را گم
کرد ، فقط صاحبش و پسر او وزش ناك نوکر بر مانده بودند بوی هر
کدام از آنها را چقدر روح تشخص میداد و صدای پایشان را از دور میشاقت
وقت شام و باها ر دور میر میگفت و حورا کهها را بوسه میزدند ، و گاهی دن
صاحبش ناو خود مخالفت نشوهر خود يك لقمه مهر و محبت بر اش می گرفت
بعد نوکر پیر میآمد ، او را صدا میداد « بات بات » و حورا کش
را در طرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود میریخت

مست شدن بات باعث ندیجتنی او شد ، چون صاحبش نمگذاشت که
بات از خانه بیرون برود و دسال سگهای ماده بیعتد از قضا یکروز پائیر

صاحبش با دوبر دیگر که پات آنها را میشاخت و اغلب بخانه شان آمده بودند در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند پات چندین بار با صاحبش بوسیله اتومبیل مسافرت کرده بود ولی در پی رور او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند صاحبش با آن دوبر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سك ماده ای، آنلزد بوی مخصوص همحسی که پات حس می کرد او را یکمرتبه دیوانه کرد بماصله های مختلف بو کشید و بالاخره ار راه آب ناعی وارد ناع شد —

بر ديك عروب دومرتبه صدای صاحبش که میگفت « پات پات » سکوشش رسید آن حقیقتاً صدای او بود و با انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود ؟

گرچه صدای صاحبش تأثیر عریبی در او میکرد ، زیرا همه تعهدات و وطنایی که خودش را بست با آنها مدیون میداشت یسار آوری می نمود ، ولی قوه ای مافوق قوای دیبای خارجی او را وادار کرده بود که با سك ماده باشد بطوری که حس کرد گوشش بسبب صداهای دیبای خارجی سگس و کند شده احساسات شدیدی در او بیدار شده بود ، و بوی سك ماده بقدری تند و قوی بود که سر او را بدو ارباداخته بود

تمام عصبانیش ، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود ، بطوری که اختیار اردستش در رفته بود — ولی دبری نکشید که ناچوب و دسته بیل به او ارب آمدند و ار راه آب بیرونش کردند

پات گیج و سك وحسته ، اما سك و راحت ، همی که خودش آمده ، به جستجوی صاحبش رفت ، در چندین س کوچه بوی رقیقی از او مانده بود همه را سر کشی کرد ، و بماصله های معینی از خودش بشانه گذاشت ، تا حرا به بیرون آنادی رفت دوباره برگشت ، چون پات پی برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم میشد ، آیا صاحبش رفته بود و او را حا گذاشته بود ؟ احساس اضطراب و وحشت گوازائی کرد چطور پات میبواسد بیصاحب بی حدایش زندگی بکند ؟ چون صاحبش برای او حکم يك حدار داشت ، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بمجستجوی او خواهد آمد هر اسك در چندین حاده شروع بدیدن کرد — رحمت او بیهوده بود

بالاخره شب ، حسه و مانده بیدان برگشت . هیچ اثری از صاحبش
سود ، چند دور دیگر در آنادی رد . عاقبت رفت دم راه آنی کسه آنجا
سك ماده بود ، ولی حلو راه آب را سنگین کرده بودند . بات با
حرارت مخصوصی زمین را نداشتش کند که شاید بتواند داخل ناع شود ،
اما غیر ممکن بود . بعد از آنکه مایوس شد در همانجا مشغول چرت
زدن شد

بصف شب بات از صدای ماله خودش از خواب پرید . هراسان بلند
شد ، در چندین کوچه پرسه زد ، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و سر-
گردان در کوچه ها گشت بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد . میدان
که برگشت بوی حورا کپهای حور و حور بشامش رسید . بوی گوشت شب
مانده بوی نان تازه و ماست همه آنها بهم مخلوط شده بود . ولی او در
این حال حس میکرد که مقصراست ، و وارد ملك دیگران شده . باید از این
آدمهایی که شبیه صاحبش بودند گدائی نکند ، و اگر رقیب دیگری پیدا
نشود که او را نتاراند ، کم کم حق مالکیت اینجا را بدست بیاورد و شاید
یکی از این موجوداتی که حورا کپها در دست آنها بود ، از او نگهداری نکند

با احتیاط و ترس و لرز حلو دکان نابوائی رفت که تازه باز شده بود
و بوی تند حمیر بخته در هوا پراکنده شده بود ، بکسر که نان در برعش بود ،
باو گفت « بیاه بیاه » صدای او چند رنگوشش غریب آمد . و يك تکه
نان گرم حلو او را نداشت . بات هم پس از اندکی تردید ، نان را خورد و
دمش را برای او حسابید آن شخص ، با بر روی سکوی دکان گذاشت
با ترس و احتیاط دستی روی سر بات کشید بعد با هر دو دستش قلاده او را باز
کرد چه احساس راحتی کرد . مل ایسکه همه مسئولیتها ، قیدها و وظایف
ها را از گردن بات برداشتند . ولی همیشه دوباره دمش را تکان داد و
برد يك صاحب دکان رفت ، لیکن محکمی پهلوش خورد و ماله کمان دور
شد . صاحب دکان رفت بدقت دمس را با لحوی آب کرداد . هور ملاده
خودش را که حلو دکان آوران بود میتباحث

از آن روز ، بات بحر لنگد ، قلعه سك و صبر چاق چیرد مگری از این
مردم عایدش شده بود . مل ایسکه همه آنها دشمن حویی او بودند و از
شکسته او کیف میبردند .

بات حس میکرد وارد دیبای جدیدی شده که به آنجا را از خودش

میدانست و نه کسی با احساسات و عوالم او پی میبرد. چند روز اول را به سختی گذراند ولی بعد کم کم عادت کرد. علاوه سربچ کوچه، دست راست حائسی را سراع کرده بود که آتشال و ریل در آنجا حالی میکردند و در میان ریل بعضی تکه های حوشمره مثل استخوان، چربی، پوست، کله ماهی و خیلی حورا کیهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد. و بعد هم ناگهی روز راحلو قصابی و ناوانی می گذراید، چشمش بدست قصاب دوخته شده بود، ولی بیش از تکه های لدید کتک میخورد! و نارندگی حدید خودش سارش پیدا کرده بود. اورندگی گذشته فقط یکمشت حالات مهم و محو و بعضی نوا برایش ناگهی مانده بود و هر وقت ناو خیلی سخت میگذاشت، درس بهشت گم شده خود يك نوع تسلیت و راه فراد پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آثرمان حلوش محسوس میشد.

ولی چیریکه بیشتر از همه پات را شکسته میداد احبایح او سوارش بود. او مثل بچه ای بود که همه اش توستری خورده و فحش شنیده، اما احساسات رقیقش هنوز خاموش شده مخصوصا ناین رندگی حدید پراز درد و زحمت، سش از پیش احتیاج سوارش داشت. چشمهای او این سوارش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد، در صورتیکه یکسفر ناو اظهار محبت نکند و بدست روی سرش نکشد. او احتیاج داشت که مهربانی خودش را نکسی ابراز نکند. برایش فداکاری سماند حس پرستش و وفاداری خود را نکسی شان بدهد اما سطر میآمد هیچکس احتیاجی با برار احساسات او نداشت؟ هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بحر کینه و شرارت خرد سگری نمیتواند، و هر حرکتی که برای جلب توجه او آنها میکرد مثل آن بود که چشم و عصب آنها را بشیر بر میآنگیخت.

در همان حال که ناو توی راه آب چرت میبرد، چند ناو ناله کرد و بیدار شد، مثل اینکه کابوسهایی ارحلو بطرش میگذاشت. در آن وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد، بوی کباب میآمد. گرسنگی عذاری تمام درون او را شکسته میداد. بطوریکه ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد. برحمت نلند شد و با احیاط بطرف میدان روت

.....

در همین وقت یکی از این اتومبیلها با سر و صدا و گرد و خاک ، وارد میدان ورامین شد . مردی از اتومبیل پیاده شد ، بطرف بات رفت . دستی روی سر حیوان کشید . این مرد صاحب او بود . بات گول بخورده بود ، چون بوی صاحب خودش را خوب میشناخت . ولی چطور یکسر پیاده شد که او را بوازش کرد ؟ بات دمش را حسابید و ماتر دیدن آن مرد نگاه کرد . آیا گول بخورده بود ؟ ولی دیگر قلاده نگردش بود برای ایسکه او را بوازش نکند . آن مرد برگشت دوباره دستی روی سر او کشید . بات دسالش افتاد ، و تعجب او بیشتر شد . چون آن مرد داخل اطاقی شد که او خوب میشناخت و بوی حورا کها از آنجا بیرون می آمد . روی بیسکت کنار دیوار نشست . برایش نان گرم ، ماست ، تخم مرغ و حورا کی های دیگر آوردند . آن مرد تکه های نان را ماست آلوده میکرد و حلوا اومی انداخت . بات اول تعجیل ، بعد آهسته تر ، آن نانها را میخورد و چشمهای میشی خوش حالت و پر از عطر خودش را از روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود و دمش را میخسابید . آیا در بیداری بود و یا خواب میدید ؟ بات يك شكم عدا خورد بی آنکه این عدا با كتك قطع بشود . آیا ممكن بود يك صاحب حدید پیدا کرده باشد ؟ با وجود گرما ، آن مرد بلند شد . رفت در همان كوچه بروج ، كسی آنجا مكث كرد ، بعد از كوچه های پیچ واپیچ گذشت . بات هم بدسالس با اسكه از آنجادی خارج شد ، رفت در همان حرابه ای كه چید با دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود . شاید این آدمها هم بوی ماده خودش را حسحو میکردند ؟ بات کنار سانه دیوار اسطار او را کشید ، بعد از راه دیگر بیدان برگشتند .

آن مرد با هم دستی روی سر او کشد و بعد از گردش مختصری که رو زمین کرد ، رفت در یکی از این اتومبیلها که بات میشناخت .

بات حراب نمیکرد بالا نرود کنار اتومبیل بسته بود و ناگاه مسکرد

سكمرته اتومبیل میان گرد و غبار راه افتاد . بات هم بدر يك دسال اتومبیل شروع بدویدن كرد . نه ، او این دفعه دیگر مسخواست اسمر در را از دست ندهد . الهه میردونا و خود دردی كه در بندش حس مسكرد با تمام قوا دسال اتومبیل شليك بر میداسب و سرع میدوید . اتومبیل از آنجادی دور شد و از میان صحرا میگذشت . بات دوسه بار با بوهیل رسید ، ولی با رفق افتاد . تمام قوای خودش را جمع کرده بود و حسمت و حیرتهائی از روی نا

امیدی نر میداشت اما اتومبیل از او تنده ترمیرفت - او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه ندو اتومبیل نمرسید، ناتوان و شکسته شده بود، دلش صعب میرفت و یک مرتبه حس کرد که تمام اعصابش از اراده او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست تمام کوشش او بیهوده بود اصلاً نمیدانست چرا دویده نمیدانست نکجا میرود، به راه س داشت و به راه پیش ایستاد له له میرد، رماش اردهش بیرون آمده بود حلوجشمهایش تاریک شده بود با سر خمیده، بر حمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک حوی کنار کنسرا ر شکمش را روی ماسه داع و نماسک گذاشت، و با میل عربری خودش که هیچوقت گول نمیحورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمیتواند تکان بخورد سرش گیج میرفت افکار و احساساتش محو و بیره شده بود درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش روشنائی ناخوشی می - درخشید در میان تسخ و پیچ و تاب دست ها و پاهایش کم کم بی حس می شد، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت سکوع حسی ملایم و مکیمی بود

.....

بر دیک عروب سه کلاص گرسه نالای سر پات پروار می کردند چون بوی پات را اردور شنیده بودند یکی از آنها با احتیاط آمد بر دیک او نشست بدقت نگاه کرد همین که مطمئن شد پات هنوز کاملاً نمرده است دوباره پرید این سه کلاص برای در آوردن دو چشم میخی پات آمده بودند



بزرگ علوی



نررگ علوی نویسنده مترقی اولین بار مجموعه
چند داستان خود را با اسم **چمدان** منتشر کرد که مورد
توجه دوساران هر رافع شد و بدین سال آن آ ناردنگری در
مطبوعات اش ار داد و بعنوان يك نویسنده مرمی درین
مردم معروف گردید . نا اسکه آ نارد علوی محدود بچند کتاب
است طرفداران فراوان دارد . شاند اس اقبال فوق العاده
نتیجه مبارزات قابل تحسینی است که در راه نجات مردم
و طش کرده است . علوی در حدود پنج سال از عمر خود را
در زندان مصر حرو د سه ۵۳ بر گذرانده و س از اسبلاص
از بد ظلم نا گرمی و حرار ب بیشتر بکار پرداخته است آ نارد
این نویسنده الهام از رسدگی مردم و برای مردم اسب
دومین مجموعه داستان **نررگ علوی** با اسم **نامه ها**
است که شاهکار آ نارد و شمار میرود .

علوی یکی از چندین نویسنده انگشت شمار است که
ایران بد اسن آ نها افتخار میکند
آ نارد منتشر شده اس نویسنده عارتسب از

چمدان - ورق یاره های زندان - دیو ..
دیو (ایران) - چشمهای تنی - پجاه و سه امر
اور نکها و ترجمه دوشیره اورائمان از شیر
مستطی از پرستلی - ۱۳ ماه از موریائ
ناع آ لئو ار چخوف - کسب و کار میسیرر وارن
اثر شاو - و حماسه ملی ایران اثر بولد که .

آب

او واقعیت زندگی ایران را در دشتهای بیابانهای ایران درك می کرد ساعتها در قلعه تپه ای می نشست و ناین رنگارهای داع و صحره های سرخ بعس و درختهای نارون که مثل توپ گرد بودند و پاره های آهن رنگ رده و اسحوان حیوانات مرده و دهاه های چاههای قنات و سمهای تلگراف و بیرهای کج و گاهی شکسته تماشا میکرد صدای ناد برای او افسون مخصوصی داشت در این بفر صدائی را که میخواست میشنید صدای آبی که به حوش از پله اول حرسه حمام روی سرش میریخت، صدای گربه بچه های همسایه صدای شاگرد مدرسه ها که او را سرزنش میکردند و ناو میگفتند که « حمیر پدر نداره از بر بوته درآمده » صدای شلاقی که در بدنان حورده بود، گاهی ناد آوار ساریان و رنگ قاطر و بعه های سکواحت روار را همراه داشت ساعتها میتوانست دراز بکشد و این آهنگ های گوناگون را از هیچ در آورد

گرسنگی بود که او را از فرار این کوهها و تپه ها ناآبادی میکشاند عروب آفتاب کوهها بشکل آدمهای افسانه ای جلوه گرمی شدند، و رنگ محو آسمان و لکه های ابر نبود، عیسا شبیه بلعاف های اطلسی و ابریشمی بود که پنداشتی روی خود کشیده اند، حمیر چنین لحافی را در یکی از حمام

های ارباب خودش دیده بود و هر وقت آسمان عروب حلگه های خشک ایران را میدید ، بیاد آن میافتاد

آنوقت شب ، این شبهای بیابان خشك و بی علف ! زمین حالت عادی خود را اردست میدهد و دنیا صورت داسان و افسانه بخود می گردد هر تخته سبك ، هر شریزه ، هر برآمدگی ، هر صدا ، همه چیز زنده میشود همه بحرکت میآیند و عالم خاص خود را جلوه میدهند آسمان مانند کاسه پروره که با حواهر رستش کرده باشد ، این دیای داستان را از چشم بد حفظ می کند چه ممکن بود که حعفر در زندان باشد ، چه ممکن بود که آن احتیاج بی نام که گاهی او را کتسه هر حاکم میخواست ، سو می داد باز هم بر او مسوولی شده باشد و او را سرگردانی در بیابانهای خوب و مرکر و مشرق ایران و ادا کرده باشد

حعفر آدمهای را که در بیابان با آنها آشنا می شد دوست داشت حعفر با چاروا دار ، ساربان ، چوپان ، شوهر ، ژاندارم ، عمله راه ، قهوجی درویش ، و لگدر در بیابان ، کنار چشمه ، در دره های سر ، در حاده های خشك ، در حگل و قهوه خانه آشامید ، چند روز ، چند شب و یا چند ساعت و بعد میرسد و دیگر پیدا نمیشدند آنها خودشان را همانطو که بودند ، نشان می دادند ، خوب بودند ، یابد بودند ، همانطوری بودند که خودشان را نشان میدادند دیگر آدم فرصت نداشت که در رشت خوئی یا خوشدلی آنها شك کند

در صورتیکه آدمهای شهری را هیچوقت نمیشد شناخت سالها با آن ها آموشد دارد ، بر و روی زندگی آنها را میداند ، آنها را در وضع های مختلف ، در دورانیهای بحرانی آزمایس کرده ، با وجود این گاهی می سود که همان آدم در مواحه با يك سانحه پیش بینی شده ، سر پول ، سر زن ، سر مقام قیافه حقیقی خود را نشان می دهد و نقابی را که سالها داشته بر می دارد و صورت خود را بدون صورتك جلوه گرمی سارد

اگر معصومه بود ، اگر صورت نرم و رلف های نور و چشمهای میشی و گویهای گلی او را افسون نکرده بودند ، حعفر در این شهر نمی ماند و امروز در زندان بی افتاد سانقا هم گرفتار زندان شده بود ، اما یقین داشت که سب بعد از آزادی را در قهوه خانه با امامزاده ای سر خواهد برد اما اینده حتم نداشت که می تواند آفتاب و صاف بسپید و داعی آنرا سر

نکشد عرض اینکه بتواند ارجح این ژاندارمهای سی واین برده‌های آلمانی بجات پیدا کند، معلوم بود که نمی‌تواند از شر چشمهای فسوگر معصومه رهایی یابد.

تقصیر معصومه بود که امروز او در زندان شسته بود و بالاخره هنوز نتوانسته است از یکی از این ژاندارمهای زبان‌سته که لسان آدم، سرشان میشود در بیاورد که چرا اثاثیهٔ او را که از مرل برایش آورده‌اند نابو میدهند، اومی حواس بهمند که آیا معصومه هنوز هم در فکر او هست یا نه.

طهر شده بود هنوز ناران میارید از دیشب تا بحال ناران سد بیامده بود همین ناران بود که جمع را بیاد آبروهای داع و حشکی میانداحت که در بیابانهای مابین قم و اصفهان سر برده بود آن‌جا برای يك قطره آب جان می‌دهند اگر يك پالۀ آب یکساعت رود تر بآن دهاتی که پاره‌هایی ارقندك آبی تش بود و هیکل دوش و ورزیده داشت، رسیده بود، شاید میمرد این صورت حش دهاتی که در حادۀ مابین قم و اصفهان، برديك دلیجان کار میکرد هر گز از باد او نخواهد رفت پداشتی چند کلوخه را بهم چسبانده و با آن صورت لورا درست کرده بودند پیشایش ماسد يك قلوه سبك زیر بود چشم‌هایش زیر بود و مزه‌های بلند و درد و سوخته آن‌ها را پوشانده بود پیراهن کرباس بلندی که نارابوی اومی رسید، برش داشت و شندره‌های شلوار فدك آبی او بحدی گشاد می نمود که با پیراهنش در يك خط قرار میگرفت وقتی میخواست ببرد، چشم‌هایش را بخورشید دوخته بود معلوم بود که آفتاب سوزان و نور رسیده دیگر در اعصاب او بی‌تاثیر بودند.

چشم‌هایش سوخته بود فقط ریش تکان می‌خورد مثل اسکه میگفت «آب، آب» الاع دهاتی درده قدمی او با تبعهای بوته‌های خار، لپهای کلفتش را می‌خاراند جمع در يك میدان فاصله زیر سائۀ سگی افتاده و تماشا میکرد و ارحود می‌رسد که چطور این دهاتی در آن گرما روی يك داع افتاده و الاعش را رها کرده است و اگر الاع او را نمیدید، شاید اصلاً او بوحشی نمی‌کرد جمع باین مناظر عادت داشت اینها کارگران راه بودند اگر از گرما طاقت نمی‌آوردند، مدتی دراز می‌کشیدند تا حالشان بهتر شود.

حروش سکواحت باد بجمه‌های حواب‌آوری داشت و فقط عر عر ممد

جویانهٔ الاع در این ترکیب ماسارگار بود، جمع شب کلاه ترمه‌ای که از آخوند ده گرفته بود، روی چشمهایش گذاشت تا مگر حواس خود را از تنییم جان دهاتی منحرف کند، ولی دوق ماحرا حوئی او را حرکت آورد و رنگامی جمع از یک سلسله وقایعی، بطیر آنچه داشت برای او اتفاق می افتاد، تشکیل شده بود و هر بار ما بین تنلی و بیحالی و حسش و حرکت تلوتلو می خورد شاید اگر هم دهاتی تنها بود سایه حیک ریر سبک را ترحیح می داد و او را بدون دعدعه تسلیم مرک می نمود اما نگاه های احمقانه الاع که تصور آن برای او آسان بود، دل او را برحیم آورد و پهلوی خودش فکر کرد لپهای کلفت و آویراش را بالا می کشد و بریان الاعی درد خود را بیان می کند شاید هم وجود این الاع او را بطمع انداخت

بلند شد و برآه افتاد درصد قدمی دهاتی را شاحت این همان طاهر بطام آبادی بود که شها در اطراف دهکده موطش طواف می کرد عمله ها می گفتند مستطرا این بود که میوه دختر کدحدا را بدرد و سالاده فرار کند چندین ماه متوالی وقتی که دهاتی ها و عمله های راه صورت آبله ای او را می دیدند حیده شان می گرفت

حتی ژاندارمها و مشهدی رحب قهوه چی هم سر سرش می گذاشتند صورتش را گویی ناگل بپخته درست کرده بودند

وقتی جمع او را دند که روی زمین دمر شده، سطرش آمده که آب روی او ریخته اند و گلها دارند و می روند همیشه طاهر چشمش بجمع افتاد، حسی خورد ولی دیگر سه نداشت که بگوید آب

جمع طاهر را خوب می شاحب بکشد تا صبح توی قهوه خانه مشهدی رحب سر برده بودند طاهر حرر می کرد و بی گذاشت که دیگران بخواهند صدای بوق کامیونها هم بی تاثیر نبودند بصفه های شب حد تا شوهر و ساگرد شوهر ریخته بوی قهوه خانه یکی از آن ها ماتمیا طاهر را بیدار کرد و از او پرسند «اوه طاهر، احوال میوه چطور؟» شوهر و شاگرد شوهر حائیشان را خوردند لاسیک اتومبیل را که پیچر شده بود تعمیر کردند و رفتند دیگر طاهر توانست بخواند جمع برسیه «اوه، طاهر، راسه که تو خاطر خواه میوه هسی؟»

حوانک دهاتی گفت «ولده، ما با نهار بخوایم ای بادلتون حوشه،

وقتی مرل می‌رسد، می‌خواهند خوش باشند میوه کجا بود؟ میوه حالا
بچه هم دارد »

جعفر پرسید « اراکی بچه دارد ؟ »

« من چه می‌دوم ، من که او را سودم گشایش نکردن آنها بیکه
میگند مگو که دنگه توی ده راه نمیدند کدخدا گفته ، اگر اسحا سیمت
ناچاق کله‌ات را خورد می‌کنم »

جعفر پرسید « برای چی آخه ؟ »

« برای چه نداره دیگه کدخداس برک‌دهه زور داره اگر زور
نداشت که نمیتوانست مو از سر ریمین و آمم برون که ، الان ریمین و آمم
بی‌صاحب مونده »

مشهدی رحب قهوجی غلطی خورد و صدای استخوانهایش که گوئی
در حال شکستن و از هم پاشیدن بودند، نوام با ناله‌ای شنیده شد سپس مدتی
سکوت کرد

« مگو بو هیچکسو نداری ؟ » با جعفر بیچ بیچ میکرد تا از صدای
صحبت آنها کسی سدار نشود

« به ، کدخدا عاسعلی بررگرمایود ماسه با برادر بودیم گردن
آنها بیکه میگند کدخدا دونا برادر کوچکر مو ، سرشون را ز بر آب
کرد مسگند یکی وقعی شیر حوره بود ، قند و ترناک می‌ست بوی دستمال
گره مسرد ، منداخت توی دهی بچه ، هند آقدر سنی بچه محجود تا او
را می‌کشت آن یکی دیگر را مسگند که هرکاری کرد بمرد ، آخر بهرود
سوربو کرد تو ملاحش ، این حوری کشتش »

« آخه مگو آزار داشت ؟ برای چه می‌کشت ؟ »

« با نام ملا عاسعلی را هم ما کرده بود »

حوب او بهم دلش نميخواست که ماسه تا باشم خلاصه دی‌مامون سر
بسمت شدند بوقت مهم اندجوری شد »
« چه حوری شد ؟ »

« همین حوری که می‌سی آقارضا جان آمده بود توی ده ، شکم
میوه را بالا آورد ، و رفت تقصیر را بگردن من انداختند گفتند عارها
عار عار میکردند بعد هم که آقارضا جان رفت گفت اصلا نميخواهم دیگر
بوی بظام آناد باشه هرچه ما ایدرو آن در میریم کسی گوش نشود »

مداره من هم الاعم را ورداشتم آمدم اقلا میکم گاومو ندید، میدید.

جعفر پرسید « آقا رضا خان کیه »

« ارباب ، ارباب نظام آباد »

تمام این گفتگو بیاد جعفر هست هنوز هم میتواند عیسا نقل کند برای آنکه دوسه بار برای مستنطق حکایت کرده بود هر دفعه مستنطق او را حوری پیچانده بود ، و بار هم جعفر يك حور جواب داده بود وقتی دهی کف کرده طاهر را دید ، از خودش پرسید که آیا میشود باو کمک کرد ؟ لحظه ای جعفر مکث کرد که آیا کمک باو فایده دارد و بعد افسار الاعم را گرفت و با بیری استخوانی سیخ زد و او را بطرف حاده که چند قدم آن طرف تر بود ، هی کرد الاعم در هر حستی که میرد ، حان می کند ، ولی جعفر دگر در فکر الاعم نبود ، چند دقیقه ای وسط حاده مکث کرد داشت سرگذشت دهاتی را برای خودش تکرار میکرد عمله های راه می گفتند اربالای دیوار حانه کدحدا پریده بود توی حانه دستش را رکاب کرده بود و میوه رفته بود سردیوار ، تمام شب را در قلمستان سر برده بودند صبح رودموقعی که میوه میخواست است برگردد عارها سا کرده بودند به عار عار کردن و دگر تمام اهل ده میداستند کدحدا بطاهر گفته بود که اگر دگر در آن آبادی دیده شوی کلهات را با تحماق مترکام و ارمین همت که طاهر زورها در حاده عملگی میکرد و شهادت اطراف ده پرسه میرد ، آنقدر ضعیف شد که سر عمله دیگر باو کار نداد جعفر نحوی میخواست تصور کند که اگر آب بطاهر برسد ، بچه روزی خواهد افتاد اگر دور از حاده افتاده باشد پس از یکی دور و طعمه خوبی برای لاشخورها خواهد شد جعفر یکمرتبه دیده بود که هور دل و روده بش را دریاورده ، چشمهایش را کسده و برده بودند جعفر يك چنین عاقبتی را برای خود تصور میکرد او هر گز باورش نمی آمد که ممکن است در ریدان میرد

جعفر داشت دگر بی باب میشد دوسه مرتبه بفر افتاد که او را بگذارد و برود ناوچه ، روزی هزارها نفر از این دهاتی ها میبایند او هم میبایند ناوچه ؟ اما خود این عمل که این دهاتی بیمه حان را بگذارد و برود ، تصمیم میخواست و جعفر مرد اراده نبود بالاخره حر را کنار حاده ول کرد ، قای پاره قلدک طاهر را از تنش کدور بر سرش گذاشت طاهر خیال

کرد که میخواست چک و چانه اش را بسد ترسید و گفت « برو ، برو ، من میخوام بمیرم »

« صبر کن ، کی گفت بمیر میترام من برگردم بمیرم برات آب بیارم »
وقتی بقیه حانه مشهدی رحب رسید ، دستهای بلند و لاله و ررد رنگش را که عیسا برنگ صورتش بود ، دراز کرد از روی سکو مشربه بررگی را که مثل دوستکامیهای قدیمی ساخته شده بود ، باو داد و گفت « ما کوره چرا آب میخوری ؟ بیاین مشربه را بردار » مشهدی رحب صدای صاف و بیرنگی داشت ، مثل همه تریاکیها که شدن آن دلچسب و لذت بخش است مشهدی رحب بلند قد و نحیف بود ، پوست دستش ورچر و کیده و ررد بود و کلیه حرکاتش نرم و سنجیده بطر میآمد

سرتاپای مشهدی رحب عبارت از یک کیسه پوست ررد بود که در آن استخوان ریخته باشد وقتی می نشست و بار و اش را روی دانههاش قرار میداد معلوم بود که دستش از میچ بیایی آویزان است ، عیسا مثل اسکه در کیسه ناریکی استخوان خرده ریخته باشد

مشهدی رحب باورش نمیآمد که جعفر مثل ممکن است دو فرسخ راه را در این بربرهود سوارالاع بسموده باشد ، فقط برای اسکه کوره آبی به دهایی که در شرف مرک است برساند و همینکه دید جعفر کوره را برداشت و رفت ، در فکر شد و نقین نمود که این حب و جوش جعفر برای او بعبانده بخواهد بود جعفر موقعی کسه میخواست سوارالاع شود گفت « الان کوره را بر میگردد و بیک کمار حاده افاده داره ممبره آب بهش مدم بر میگردد »

وقتی بطاهر رسید ، دوسه ساعت از ظهر گذشته بود گرما صورت طاهر را حرقاله کرده بود جعفر خواست سرش را روی دایوس بگذارد ، با کمی آب حلقش کد اما بدن خشک شده بود وحشت نکرد مثل ایسکه دلش میخواست اینجور شه ، مدتی بچشمهای از کار افتاده حسد مرده نگاه کرد در همین موقع یک اتومبیل بزرگ سوک بزرگ کرم که از اصفهان رو بهران میرفت ، رددش و بی جعفر را حیران و کوره بدست دید ، متوقف شد شیشه اتومبیل را بالا کشید صدای رسید « چه خبره ؟ » شوهر در جواب گفت

« مثل اسکه مرده » می گفت « بیچاره » اتومبیل گار داد و ردت

گوئی نمره موتور علامت ارجار را کین ، از مرک بود جمع مدون اینکه
نآنها نگاه کند ، کوزه آب را ریخت روی صورت و سیئه دهائی مرده

بعد آرا بر میزد ، بطوریکه تپله های شکسته تا چند قدمی پخش
شدند به دلیل آنکه مرک دهائی او را حشمت ساخته بود ، به رسم
اعتراصی فکر کرد که دیگر کوزه آب معنی و مفهومی ندارد و بگریز
آن ساخته نیست

الاع اول یکی دوتا از تپله ها را لیسید ، آب و نفت بطرف صاحبش
رمت ، او را بو کرد ، بعد با رهم آنها را که روی دامن قنای مرده ریخته
بود ، لیسید و چند لحظه بیحرکت اسناد

یه ره بچکا

حراس اسم هیچ چیرشرا میدادم ، سیاهی بی رنگی اراواقی مایده
اسمشراهم درست بلد نیستم وقتی ارش پرسیدم اسمت چیست ؟ گفت
یه ره نا ارحودش که صحبت میکرد ، معلوم میشد که دیگران اورا به ره بکا
مساند و در آن عالم یگانگی و دورویی که سپای مادرهم آمیخته و روح
هایمان درد بیاهای شومی پرپر مرده ، من ناو یه ره بحکام میگفتم
دیشب بودیایک ماه پیش ؟ ناچند سال پیش ؟
چه بود ؟

سایه ای لرزیده ، میلانسی ، گسسته ، وارفته جلوی چشمان من میلوند
وقتی دسپاهمرا دراز میکنم که این خیال بی شکل را بگیرم ، بوا انگشنام
آر بچکاهم ، شقیقه هام ، نامعراستحوانم ، همه حای ندیم مسورده درد
کشیده ای روحم را عذاب میدهند ، نفس نفس مبرم خودمرا بکان مندم
و فکر میکنم که چه اتعافی افساده است چه اتعافی رح داده است ؟ چه چیری
برای من نافی مایده است ؟

هیچ

آن شب هم مانند شبهای دیگر بود آتش هم مانند شبهای دیگر
ببخواهی زخم میکشیدم شاید ارب شد بدتری میالیدم اما ارح صبح روز

بعد تا امروز اسم یهره بچکا در محیط لایقهای معر محدود من شما میکند و
من هر چه میخواهم صاحب اسمرا بدام بیدارم، بی فایده است تنها چیر
مشتی که در دست من است، همین اسم «یهره بچکا» است و یک شعر روسی که
قبلا بلد بودم

«دوستت داشتم و بسیدمت

اما تو من حدیدی

ای چشمان سیاه،

ببین مرا بچه حالی انداختی!»

این شعر را من بلد بودم من هیچوقت شعر روسی بلد نبوده ام
بیدارم از کجا یاد گرفته ام اما این شعر ارتباطی با یهره بچکا دارد کی بود؟
یکمرتبه در زندگانی من ظهور کرد چند دمی سامن بود و بعد
عیبش رد از کجا آمده بود، بیدارم بکجا رفت، بیدارم کی پیش من
بود، بیدارم

اهل لهستان بود؟ شاید بحسب افریقا رف؟ شاید، برنداش
انداختند؟ ممکن است، مرد؟ نه یهره بچکا روح بی قالبی بود ایها
را آدم در خواب، در تن شدید، در فاصله بین خواب و بیداری میسید ارایها
حیلی هستند در مواقع معمولی می بسیمشان، ولی همیشه اسم خود را با
شان میدهند ولی همیشه اسامند

در ترمه ماه بود عرو ارتن آدم میخوشید دوتا عروس در دو جهت
مختلف آوارشان گرفته بود یکیشان دورتر بود با صدای ریش رفیق
خود را صدا مرد آن یکی محجوب تر، اما باطمینان بیشتر، خواب می
داد پشت پنجره چندتا گنجشک حیک حیک میکردند یکی از آن حرمگس
ها ورور میکرد و دیوانه وار خود را بشیشه میکوبید من روی تخت افتاده
و هفت پیکر نظامی را ورق میدرم، نا بجا رسیدم که «شاه بهرام» صورت
هفت پیکر را در قصر حورب دند و اس اشعار را میخواندم

کان چماست حکم همت احبر
همت شهراده را ز همت اعلیم

مهر آن دختران ریمای روی
دردلش حای کرد موی موی

مادبان کش و بول و شمس
شیر مردی حوان و همت عروس

رعنت کام چون مروں نکسد دل نقاصای کام چون نکسد ؟
 شه‌چوارحانه رحت بیرون برد ، قفل برزد سه حارش سپرد
 وقت وقتی که شاه گشتی مست ، سوی آن درشدی کلید دست
 درگشادی ودر شدی بهشت ، دیدی آن نقشهای حورسرت
 مانده‌چون تشه‌ای بر آب ، تسمای آن شدی در حواب ،

آیا این شعرها اکنون درحاطره من حطور کرده است ؟ یا ایسکه
 واقعا آن روز ، آن روز گرم تاستابی ، که من از تشگی له له میردم ، مشمول
 حوابدن این شعرها بودم . مرصاهم که خیال میکم ، چه ارتباطی این اشعار
 با به به چکا ، دختر لهستانی ، دارد ؟ من مدتی است ناحوشم ، اسرامی
 دایم ، اما خیال میکم که این اندیشه های بی تناسب بیهودی بهم ریخیر
 شده اند

یکمرتبه ، ندون ساقه ، ندون هیچگونه ساقه ، به به چکا دراطاق
 مرانار کرد و مثل محسمه حلوی من ایستاد هیچکس حرأت نداشت وارد
 اطاق من شود . اطاق من دوراز شهر بود ، من حابواده ای را ندبعت کرده
 بودم . رندگانی آنها محتل شده بود . چون هیچکس را بیخواستم بیسم
 آمده بودم دوراز شهر در باغی مرل کرده بودم همه روزه از حابواده من
 اشخاصی در باغ بودند ، کسی حرأت بییکرد وارد اطاق من شود . من از اطاق
 حود خارج میشدم ، اما اگر گاه گاهی پای حود رادم در گاه میکداشتم ،
 هر کس در باغ بود از من هزار میکرد . شاید آمدند و من گفتند که کسی
 نامن کار دارد من هیچ یادم نیست حرأت و گستاخی به به چکا مرا مهوت
 کرد . بلندشدم و او را نگاه کردم او هم حیره من میکگریست . اطاق من
 تاریک بود . فقط از لای در های شکسته چند حط طلائی آفتاب که بر
 پرده های سیاه معکس شده بود ، کمی حیده روز را وارد سلول تاریک
 من میکرد

بهره به چکا در را سارگداشت و سلی از گرما و حورشید را بسوی
 بعت من سرادیر کرد . پرده را سرنادسش کسارده بود ، بطوریکه امواجی
 از رناب او را مرا گرفت . من حرفهای معمولی شر با حاطر نداوم ، ارش پرسیدم

که « است چیست ؟ »

گفت « به به نا »

به به نا !

حق دارم بگویم که میدانم از کجا آمده بود،
 پرده‌ها را کند ریخت دور، پرتو حیره کسده آفتاب چشمهای مراد داشت
 کور میکرد

مرعوب شده بودم اگر کس دیگری این کار را کرده بود یا خودم
 را کشته بودم و یا او را

ولی در مقابل این هوای پش در پیچ خود را کوچک و دست پشاشکسه
 احساس میکردم بلند شدم، دست او را گرفتم و نشاندم صورت بر او روخته
 و چشمهای سرخ من او را ترساند، میخواست مرا آرام کند یکمرتبه دستش
 را آمد و فشار دادم که دردش آمد و ترسید و فریاد کشید و رد سینه من و مرا
 روی تحت انداخت

من رلههای سیاه و یا نورش را - خودم میدانم - گرفتم و لبهایش را
 روی سینه خود فشار دادم، تمام بدن من در کشش بود چشمهایم ترمش کشید
 در سرم گویی چکش خود کاری نا آهنگ یکمواحی صریت وارد می آورد
 « میخواستم بروم به آور به تیشه ام شد آمدم توی یاع صداردم
 کسی جواب نداد و بعد آمدم بوی اس اطاق »

بعد رفت

بکجا رفت، میدانم

شب نارپنداش شد در رنگابی معمولی برای ایسگونه انداخت
 عدرها منتراشد

لارم بست بگویم که من چشم براهش بودم میدانستم که خواهد آمد
 من گفتم بود که دیگر مرا نخواهد دید گفته بود که امروز ساعت
 سه بعد از ظهر با رفقای خوبی خواهد رفت گفته بود که اگر ساعت سه در
 آور باشد او را حس خواهد کرد او، یکسال در حس بوده است، دیگر
 نمیواند بحس برود ناو خود این میدانستم که خواهد آمد

شب ساعت ده بود نارد در را نارد و میل محسسه در درگاه اطاق
 من خشکس زد یه ره یچکا خانه ای از حریر ساه برس داشت رلههای
 نورش بیر سیه فام مسمود رگهای ساه در سافهای سفید او علامت راه
 روی ریاد ماسد چهار خوب سناهی بود که صفحه سفیدی را احاطه کرده باشد
 نار حسند کرچه برس وجه سم
 در سودای، بو، ای سسکه سیم
 نه که مارا بقصه سار شوی
 ویس سیه را سپید کار شوی،

« آور بران لپسائی یعنی ادوی پاهندکان »

مازگونی ریکخواهی خویش معنی آیت سیاهی خویش

هیچ چیز درخانه نداشتیم رب‌دوشامر سیاه مرارتن کرد ارحاده
روشهر سرازیر شد پس اربیمساعتی ناریلی برارحوراک و بوشانه
برگشت دیگرمن حرأت نداشتیم درهای اطاق را بندم درون و بیرون
من آشفته وی اختیار بود، هرچه اومیخواست میکردم

میگفت «حیف هست که آدم دراطاق نماند»

ناهم درمهبان شناورشدیم

«چطورامشب پیش من آمدی؟ ارمس بیترسی»

«ارتو؟ من ادرسرازان اس اس هم نرسیدم، ادرنداشان فرار کردم»
فایده اش چه بود؟ همه دختران لهستانی ازاین سرگذشت هادارند
ماه درکارآسمان گوش ایستاده بود و ما را مسحره میکرد چندتا قورباغه
باله میکردند آهنگ یکسواحت مرع حق شلاق کش اسان را ساد فاحمه
عم اسگری که نصیب ماست میانداخت من دست او را گرفته بودم و ما او در
لطافت مست کسده این شب حنک تاستان پرسه میردم

ارمس پرسید «چرا دستت داغ است؟»

«تب میکشم»

«حرا؟»

«میدانم»

«چرا اندر عمگیمی؟»

چه جوابی داسم بدهم؟

بعد من نرسیدم «بهره‌چکا، امروز ساعت سه به آور رفتی»

«نه؟»

«چرا؟»

«بخواستم با فریقای حموی بروم»

«حالا چطور میشود، حالا که در بروی کسی سوکاری ندارد؟»

«من امشب میروم امشب پس بومیمانم»

«من جاندارم پیش من نمیتوانی نیایی»

«می‌مانم من ترا خوشحالت میکشم تمام طرف و طراوت تن خود

را تو مستحشم»

هر دودشش را نکردن من آویخت صورت مرا بوارش کرد چشمهای

مرا بوسید ، گونه‌های سردش را بگونه‌های داغ و گداخته می‌مالید اما
لشای من سرد و خشک و مرده بود

ز لپهای قیر گوش در سقیدی ماهتاب برق میرد گردن و سینه مرمر
سای او که از ریر پیراهن سیاهش برق هوس بر من می‌افکند ، دستهای لطیف
ورق‌صاف او که با پیچ و خم در هوا حرکت می‌کرد ، چشمهای آتش افشان او
از ریر مژه‌های سیاه ، عیجه‌های سرپستان او ، همه مرا می‌طلیدند ، اما
من نمیتوانستمش من او را نمیتوانستم و آن شب تن به تن من با حان بی‌تن
او نمیتوانستند بهم پیوندند

نیتوانستمش ، برای اسکه به رنگا روح حیثی بود که فقط بقصد
شکجه من در آن شب گرم تابستان در محیله من طهور کرده بود ای بطور
حیال می‌کردم

تن او داغ بود و مانند کوره آتش از آن شعله رنانه میکشید اما من
میلر بدم ، به از سرما ، نه ، من سردم بود ، سرد

نه رنگا لحشد و رفت توی آب قطرات آب در پرتو مهتاب مانند
نقره گداخته از من می‌چکد خشک شده ، خود را من چساند ، ناله‌های
گرمش تمام من مرا می‌رفت سادستهایش ، ساسرا گشتان لطیفش ، با
ز لپهای نرم و قلقلک‌دهنده اش سرو سینه مرا می‌نوئید و می‌خواست مرا آتش
برد اما من سردم بود و هیچ آتشی نبود که در من کارگر بیفتد

بعود حرأت دادم دیدان روی حگر گداشته بر تمام اعصاب خود
علیه کردم با دو دست و دونا با تمام قوت خوابی خود بهره‌نکارا محکم گرفتم
و آرامش کردم

بهره چکا ، بهره چکا ، بوریانی و لطیف ، تو خوبی ، چرا ؟ چرا کبیر و از
خود را بپای من می‌اندازی ؟ چرا این بدب را کسی عرصه نمی‌داری که
عاشق تو باشد ؟

آرام شده بود ، هسته و کوفته روی قالی دم‌خوش افشاده بود برایش
بالشی آوردم پوئی روی او انداختم از سرمای چمدنش مسند چشمهایش
را بر هم گذاشته بود و قطرات اشک مانند طوقی از مروارید بچشمان او و
صورت بیگانه‌اش با حالت روحانی و بهشتی بخشیده بود

در خواب من چند حمله گفتم حمله‌های او را ترین اشعاری است
که من در عمر خود دیده‌ام می‌گفت « تو بخوابی فهمید »

من بهمیدم وارههین خهت تکرار آن برای من غیر میسر است
 آن شعر روسی هور یادم هست .
 « دوست داشتم و بوسه دمت ،
 اما تو من خندیدی ،
 ای چشمهای سیاه
 بین مرا بچه روزی انداختی »
 میگفت ، به میگفت میسراغید

« من هرادار هستم ، پراهن سیاه من گواه ندیختی من است من
 معشوق خود را اردست داده ام شاید هور رنده است هیچ چیر مراد لداری
 نمیدهد من هم آن موحودی که بودم دیگر بیستم ، من شعی از آنچه بودم
 هستم و دسال شه او میروم آنچه اسایی است از من ریخته شده ، توهین و
 کیزی دیگر در من تأثیر ندارد روزی اسایی بودم فاشیستها مرا کشتند
 میتوانی من بی احترامی نکنی میتوانستی مرا چون سگ از سر
 سهره خود برانی من دیگر اسان بیستم تمام آنچه دندی ناموقی است
 که من خود را نشا ساندده ام »

خوانش برد به ره بچکا خهت من بود ، سایه من بود
 صبح که از خواب بیدار شدم ، به ره نکا دیگر سود رفته بود نکحا
 ره ، بمیدام

به ره بچکا همان چیری بود که من دسالش بودم به ره بچکا روزگار
 سیاه مرا سیاه تر کرده است

هروقت دختران لهستانی را می بینم یاد به بچکا می افیم هروقت
 این کامیوهای ملو اردختران لهستانی از جلو چشم من می گذرند ، من سر
 میکشم اما میدانم که به ره بچکارا دیگر بحوالم دیده به ره بچکا کنی
 از آنهاییست که مارا گرومار کرده ، به ره بچکا روحی اس که از من بی جان
 من گریخته است

به ره بچکا سایه من است

يك زن خوشبخت

ار اس یادداشت‌هایی که در عرض پنج شش ماه از زمان فوب افسس
 حاتم جمع کرده‌ام ، مشد داسان شیرینی درست کرد تمام مقصیسات لازم
 برای بدوس يك داسان در ضمن واقعه‌ای که در عالم خارج (به در تصور
 من) رخ داده ، وجود دارد عشق و دسیسه و رقیب و بعد هم
 مرك می‌وانسم با سحرمان دلفریب از عشق افسس حاتم گفتگو کنم ، سپس
 روابط او را با شوهرش شرح دهم ، آفوب پرتك خانواده را که مرد داشتند
 و فهمیده‌ایست و راسی افسس حاتم را دوست داشت و با او احرام می‌گذاشت ،
 شناسانم و بالاخره تا کمی استفاده از فن نویسندگی حوادثی را که مستقی
 مرك دلفریب از آن دحمر ك تا کام ساد ، نقل کنم اما عیش این بود که
 بالاخره داسان از آن در می‌آمد و يك حلالی واقعی آن مهربان محرم
 ایسکه بصورتی بود از رندگی ، اما عود رندگی نبود از همین جهت تصمیم
 گرفته‌ام که عین یادداشت‌های خود را منتشر کنم



موقعی که بنی تحف و دست بخورده‌اس را روی بخت مرده شوخانه
 انداخته بودند و کسانش دور حوض اساده و گریه می‌کردند ، به حس که

داشت دستش را برای احمام آحرین تشریفات بالا میرد ، بک شعر سبک تسامی میخواند ، حواهران اقدس حام در گوشه‌ای نشسته و شیون میکشیدند ، مادرش موهای سرش رامیکند و زبان گرفته بود یکی از کلمتهای دیگری میگفت «چه دلی داره ؟ چطور می‌تونه آوار بچونه ؟»

سه‌حس که موهای شاهه بکرده‌اش را نداشت سفید آخورده پس گوشش میرد ، سرش را بر گرداند حنده انلپانه کرد و بدون کوچکترین توجه به باله و شیون رهای عرادار ، حنده کنان گفت «وا ، من کارم همیشه همینه ، اگه سا باشد که همه‌اش گربه کم که دیگه ارم چیری باقی نیمنه »

با وجود این وقتی سه‌حس صورت دختر مرده را نالارد ، گفت «وای ، این مادر مرده که خون بوده »



ارمیان هفت‌هشت دختری که در خانواده اقدس حام ، (از جمله سه حواهر دیگر او) در عرض چند سال یکی پس از دیگری عروسی کرده و محابه شوهر رفته بودند ، اقدس حام را کس و کارش خوشحسب میدانستند ، برای اینکه طرد شوهر کردن اقدس حام با مال همه آنها ی دیگر فسق داشت آنها ی دیگر را پدر و مادر شوهر داده بودند حاله وعمه و عمو و دائی در انتحاب داماد نظر داشتند آنها میپسندیدند ، متنها «نله» اش را دحبران میگفتند اما نه فقط در انتحاب شوهر نظر آنها قطعی بود ، گاهی نهیه لباس و امانه ناگل سرعروس و سورنی و قالچه سرحمام و طاس و سیبی ، حتی سفیداب و آب‌تر ب هم میپایستی طبق دسمور و میل آنها باشد در این خانواده رسم چنین بود که از دوازده سالگی چهار تهیه میدیدند صحیح است که دختران را ندیرستان هم میپرستادند ، اما هر روز و هر شب چشم براه حواستگار بودند و هر وقت آنکه باب‌طبع پدر و کسان و بردکان دحبر پایه بخت بود مسآمد ، دیگر مدرسه رفتن تمام میشد و بازار و حیایان روی سر میگرفت این خانواده در تمام شهر معروف بود و همه حواان میدانستند که بهرین دحبرها را آنها میشود پیدا کرد ایبهایک کارگاه زن ساری داشتند دحبر درست میکردند که شوهر بدهند دحبر ها مثل مهره‌هایی بودند که پدر و مادر باشان باری میکردند و بای بحال آن دحبری که حرأت میکرد پایش را از خط سرون بگذارد اقدس حام

هم قرار بود يك چنین نحوی شوهر کند. مستها مرك نا بهنگام پدرش باعث شد که سرتوشت دیسگری چشم نراهش باشد. مرك ناگهانی پدر در اثر رماه روی درالکل بود و همین باعث شد که اقدس حامی، راه تاره‌ای در ریدگی پیدا کند. پدرش فوت کرد، ولی برادر اقدس حامی، مدیر کل یکی از وزارتخانه‌ها، مایه و استعداد آبرا داشت که در حابواده حانشین پدر خود، مسها اقدس حامی کسی سود که رود تحت تأثیر برادرش برود و تسلیم قدرت شود. امیر حان را اقدس حامی خودش انتخاب کرد. کاری نداریم که درانی حابواده چه قدر پش سرش لر خواندند، ولی بالاخره دختران سروه سرش او را خوشبخت میدانستند، برای اینکه توانسته بود خاطر حواء امیر حان شود و او را بشوهری انتخاب کند.

خواهرانش و دوستان و کسان همه با اقدس حامی حسد میوریدند. اما اقدس حامی دودل بود. کم حرف میزد و وقتی دختران هم سشش ناو فشار می‌آوردند و مسخواستند آنچه در دل دارد، بیرون نکشد، خیلی که حرف میشد، میگفت «والله، نمیدانم بالاخره از حواستگاری که آدم ندیده و شباخته که بهره.»

شوهرش حوان بود و خوشگل و نژد قد رنگ صورتش مات بود و چشمهایش مست مسمود، راست راه میرفت، زاد حرف مسرد، زناد می‌حدید، زناد مسجورد، زناد میوشید، ابومیل داشت. در هر کاری شاس مآورد. در عرض دوسال اخیر چندین بار صدها هزار تومان مسعت کرده بود. يك بکه رمی رادر شمیران بیست و پنج ناحریده و بودو دونا فروخته بود. ششی میشد که نارس در اتومیل نوک بررک بچندین داسمک در حه اول که زمان حیک پر از افسران انگلیسی و امریکائی بود، سر برید. کاهی بود که اقدس حامی فقط از لباس ربی خوشش بیاید، چند روزی طول میکشد که امیر حان عین همان لباس را از معاذه «لامد بول» و نا از سالن حیاطی «مادام ترز» میخرید و اگر اتفاقاً اقدس حامی از این لباس خوشش میآمد، امیر حان با عصاست تمام لباس را با فچی ربر ربر می‌کرد و هزار تومان با بیشتر روی مبر مسگداشت و میگفت

«برو خودت لباسی را که دوست داری بخر.»

آبوت اقدس حامی دوسه ساع در پنهان گریه میکرد، ولی برای اسکه دعوای زاده‌ای باشوهرش در مسگرد، میرفت و عین همان لباس را با

کمی تغییر میخريد و يكماه میپوشيد و موقتاً همه چير فراموش ميشد .



همه اقدس حاتم را خوشبخت ميدانستند همه خواهران و دختران حاواده و همشاگردیهای سابقش بحال اقدس حاتم رشك میبردند و همه باو اعتراض میکردند كه اگر توانی يك چنین شوهری را كه ازهر انگشتش طلا میچكد ، نگه داری ، لگدمنه بخت حودت رده ای علت اعراض ها این بود كه در آن اواخر گاهی امیر را در داسيكها بدون اقدس حاتم دیده بودند و اتفاق افتاده بود كه در سوابت نصف شب امیر مست از توی كاناره ها و یا حسته ارسر میروكر بحانه آمده بود مخصوصاً يك شب كه تمام حاواده و برادر اقدس حاتم در منزل زن حوان مهمان بودند و قرب هراز تومان خرج يك میهمانی سر شب شده بود ، خیلی سه صاحبخانه بر خورد كه شوهرش اصلاً بحانه نیامد . برآ اگر همه تصور میسكردند كه اقدس حاتم خوشبخت است ، فقط برادرش را كه مردكار كشته و باهوشی بود ، میشد فریب داد . اقدس میرد كه رندگانی این دو برآن طلائی كه بعضی خیال میكنند ، بیست علاوه دكتر حاواده هم جز و دوستان با نر حای اقدس حاتم بود و او هم مرد چیر مهم و سرد و گرم روزگار چشیده ای بود و از موپنجش مومیدید او هم يكسار با قای مدیر كل گفته بود « اقدس حاتم را معب و محابایی از دست دادند » و برادر در جواب فقط باین حمله ها اكتفا كرده بود .

« آقای دكتر ، از من كاری ساخته نیست بچه ها دیگر حرف بر كترها هارا نمی شنوید . شایسته تر از امیر حان برای اقدس پیدا ميشد »



پدر اقدس حاتم انقدر داشت كه میتوانست رندگی متوسطی برای حاواده اش ترتیب دهد و بچه هایش را تربیت كند و وقتی مرد ، هیچگونه پس اندازی برای حاواده باقی نگذاشت و از همین جهت اداره رندگانی اقدس حاتم بمقدور برادرش افتاد . دحرك كه تا آنروز در مریضخانه زیر دست پر رشك حاواده پرستاری میكرد ، بصمیم گروم در همان و رارتخانه ای كه برادرش مدیر كل بود ، كار به قری پیدا كند تا ربر نار مست دیگران

باشد

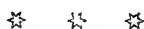
در همین اداره اقدس حاتم با امر حسان آشنا شد اداره برای

امیرخان وسیله ترقی بود، وسیله ای بود که کارهای تجارتی و ملکیش را انجام بدهد پس از دوسه ماه امیرخان را ناداره دیگری انتقال دادند، ولی اقدس حام متوسل به برادرش شد و طولی نکشید که ناز هر دو آنها در یک اطلاق در کنار دومیر که روبروی بسکد دیگر قرار گرفته بود «نکار» مشغول شدند

اگرچه حساب مدیرکل از این تشش حواهرش حوشش نیامد، ولی او با اینکه حدا در کوچکترین کارهای حوایان دحالت میکرد، آدمی نبود که بروی خودش بیاورد

بعد حشك شد و معاملات نارار گل کرد و دیگر امیرخان احتیاجی نداش دروری چند ساعت پشت میراداره به بروهای کمایی و چشمهای حمارور لهای براق و مشکی اقدس حام سگردد و دخترک را گنج وویچ کند در عوض همین چند ساعت را تنها در حیا ساها میگشت و پول در میآورد و بقیه اش را در اتوموبیل و نا در کافه ها با اقدس حام صرف میکرد

پس از چندی اقدس حام دروری در صص دعوتی که از دوستان اداری خود در خانه کرد، امیرخان را به مسادر و حواهران و دریم ساعت آخر به برادرش هم معرفی کرد و معلوم بود که حساب مدیرکل از این روابط خصوصی و دوستانه حواهرش با این حوایان چندان حوشود نیست بهمین دلیل تمام خانواده و دوستان اقدس حام را حوشدحت میداستند، اسثناء بحر خود برادرش فقط برشك خانواده بود که امیرخان را اصلا شاسته نمیدانست با او حرفی نبرد، نه فقط برای اینکه برشك خانواده از حواسگارانهای پروپا قرص اقدس حام بود، بلکه هم از این جهت که او امیرخان را شاسته مقام و شان اقدس حام نمیدانست حواهرش میگفتند «وختی خودس ناو خود اطلاع از سبلی اقادادش انقدر اصرار مسورد، معلوم میشود که میخواست» و این را حواهران لدبی میدانستند که خود از آن محروم شده بودند اقدس حام را حوشدحت میدانستند، «اقلابکی ارما توانست شوهری را که با طمعش بود، انتخاب کند»



مادر اقدس حام بهیبا کسی بود که در این خانواده متواست بعوالم روحی دحشرش پی برد آنها را دگر رندگی راهها بطوری که بود مسگر مسد و منزل مار برای پیسرفت خود میتوانستند از کلیه ناهمواریهای راه استفاده

كشيد بوردوسى سال رندگاني دريك حايواده سازشكار چاره دسگري حر
تسلم ورضا برايش باقي نگداشته بود

روشي كه اقدس حاتم در معاشرت با اميرحان پيش گرفته بود ، سا
كلييه سس اين حايواده متناين بود و ديگر داشت بحدى ميرسيد كه حاتم آقاي
مدير كل ميتواست تحمل كند ارهين همت روري با حاتم والده خلوت
كرد و چين گفت

« حاتم حان ، دسگرا اقدس دارد شورش را درمي آورد شما بايد
اقدام كنيد از من كه حرف نمي شود آخر من در اين شهر آبرو و حيثيت
دارم بايد تكليفش را بكسره كند هر روز و هر شب سواراتو مي سلان
سره شدن ، خوب نيست اگر ميخواهد ريش بشود ، دسگر معطل چيست ؟
من كه حرفي ندارم »

مادر اقدس حاتم بسرس را خوب ميشاقت ميداست كه در خود حواهي
چيري از پدرش كم ندارد و با او ميشود در افتاد ، بصديقي هم ميكرد كه
اقدس حاتم از وقتي پدرش فوت كرده ، دسگرا هيچكس حرف شوي ندارد ،
اما اورن صميمي بود و ميتواست اين مطلب ناين دشواري را با دحشرش
نيان نگذارد اقدس لحوتر و سرسخت تر از همه ايسا بود ، پرسيد
« چه كارش كم ؟ »

« چه كار كم ، چنه بخواهيد و بهش بگوئيد كه كار را بكسره كند
يا آره نا نه »

مادر ميداست كه بيش از آن ديگر ميشود با حاتم مدير كل بحث كرد
و وقتي اقدس بكي دوساع دير برار ساعت اداري بجا نه آمد ، دحشر راپش
خودش حواند و ناو گفت ،

« اقدس حان ، تا حالا كجا بودي ؟ »

« با اميرحان نا هم بودم »

« اين اميرحان ، چه حور آدمي است ؟ »

« اراكحامد نام ؟ چه بگويم ؟ »

« توالان چندين ماهست كه نا او دريك اداره كار ميكمي و گاهي هم

مي شوم كه نا او بگر دش ميروي »

اقدس حاتم سكوت كرد و سر بريرا بداحت

چند دقیقه ای سکوت طول کشید و مادرش فکر میکرد ، چگونه آنچه
میخواهد بگوید ، زبان نیاورد

« اقدس ، آخر امروز آقا داشت درباره تو با من صحبت میکرد »

بار اقدس حاتم خوابی بداشت بدهد

« میگفت که توداری آبروی او را میبری »

« مگر من چه کاری کرده ام ؟ »

« حق هم دارد ، خوب بیست ، اگر میخواهی ریش بشوی ، او که

حرفی ندارد »

« آخر حاتم جان ، من از کجا میدانم من چه میدانم ؟ يك كمی من

فرصت بدهد » اقدس حاتم خیلی چهره داشت بگوید ، اما بلد نبود ، شرم

دودلی ، میراث فشاری که چندین قرن اختیارها را زوده ، اسهامان بود

که حوادث را بفهمد ، ماهیت اشخاص پی برد اما احساسی رک و بی او را

می افروخت که دارد قدم بر رگی در زندگی خودش برمی دارد بجای اسکله

دلش را بر برد بیرون تمام شب بیخوابی کشید ، چندین روز خودش را خورد

و بصمیمش را گرفت

دوسه هفته بعد امیرحاجان رسماً توسط کسایش خواستگاری کرد و

و حساب آقای مدیرکل نازهم ناهمن يك حمله اظهار نظر کرد

« خودش میداند »



از خواستگارهای پروناقرص اقدس حاتم پر شک حابواده بود

این دختر در زمان حیوه پدرش در بیمارستانی که در آن دکترینس

بعض بود ، مدتی بعنوان سرپرستار کار کرده و در فعال تمام محتاج و کمک

های بعضی به دکترینس دوپا بر حامانده بود و اگر بدر اقدس حاتم ناگهان

فوت نمیکرد ، شاندا این وصلت سرمیگرفت اقدس حاتم مردود بود خودش

بمندانست که میشود با مرد چهل و دوسه ساله زندگی کرد نانه و اگر ناودل

ساخته بود ، نه از اسبخت بود که دکترینس هم مانند سوهران دیگر حابواده

اقدس حاتم ، غلافه ای انرا نمیداشت که دل عروس را بدست آورد به ،

دکترینس چیره همی بود و تا ته و بوی چیری را در نمی آورد ، دست بکار

نمیشد دکترینس میخواست و میکوشید اقدس حاتم را راضی کند ، زیرا به

حوی میدانست که حابواده عروس ، پسند و عمویش از مدتها پیش او را

پسندیده بودند در عین حال اقدس حامی اردکتر بدش نمی‌آمد چطور
مشددکتر را باشوهران حواهران ودوستاش مقایسه کرد ؟ مخصوصا از
ایجهت که می‌دیدد کتر ناچه دقتی رفتار و حرکات او را مطالعه میکند و ناچه
علاقه‌ای تأثرات روحی او را می‌فهمد این پرشک داشمند میتواست ساعت
ها با اقدس صحبت کند و بدون بکار بردن کلمات لوس و متدل که معمولا
ما بین عشاق رد و بدل میشود ، باین دحیر حساس و بکندیده بگوید که چه
حسن میکند و چه شوری در پشت قنای آرامش او را می‌سوزاند دکر آن
چیزی را میداند که از بصر همه رد میشود علاوه دکتر باحرأت بود روری
صریحا با اقدس حامی گفت

« اقدس حامی ، من خوب میدانم که چرا شما بربندگی بامن تن در
نمیدیدید »

وقتی اقدس حامی سرش را انداخت پایین ، دکتر گفت

« علت حتما تفاوت سنی است که ما بین ماست در عین حال باید
مطلب مهمی را شما بگویم ناید دانسد که من این بکنده رانه برای خاطر
خودم شما می‌گویم ، بلکه بشتر چونکه علاقمند شما هستم و سعادت شما
را می‌خواهم بگویم »

کمی با مل کرد ارحایش بلند شد در اطاق محاور بدر اقدس
حامی در حال اختصار بود و ساعهای آخر عمرش را می‌گذراند دکتر پرشک
معالج بود و اقدس حامی پرسار تمام خانواده در انوان جمع بودند
آنها آهسته حرف می‌زدند پرشک از لای درگاهی به بیمار انداخت و
بعد آمد دری را که رو بانبوان نازمی شد بست و آهسته گفت

« اگر من خواهر بودم ، خواستگار شما بودم ، میتواستم خواستگار
شما باشم »

این گفته دکتر برای اقدس حامی خیلی نارکسی داشت صورش را
رو به بالا کرد و ناچشمان گساد و شگف رده بدکر بگرسب و گفت
« چرا ؟ »

برشک مستطرا باینر گفتار خود بود بگاهی به اقدس حامی که با
چشمهای پراستظار باو می‌گرسب ، انداخت و گفت

« آرام نباشید بدر بان در حال اختصار است چه خوب است که
دیگر هوس بیاند از ماکاری ساخته بست چرا خواستگار شما بودم ؟ اقدس

حانم، جوامش آسان نیست. میدانم بچه نحو شما نگویم که شما همید
 من خوب میفهمم که شما را میشود مانند خواهرانتان شوهر داد این صحیح
 است من این را شما میگویم که در زندگی چشم و گوشتان باز باشد
 آح. همه این حرفها زیادی است و این چیزی که میخواهم بگویم، ایها
 بیست. حال بکنید که من امروز، بفکر زن گرفتن افتاده‌ام خیلی وقت
 است. شاید پانزده سال، بلکه هم بیشتر است اقدس حانم، میدانید؟ من
 عقب دختري مثل شما می‌گشتم شاید فرصت نداشتم شاید هم ناچیز
 میخواستم، برخورد داشتم، بلکه هم ششاحتش چرا این حرفها را شما
 میرم؟ خودم میدانم شاید دلم راحت میشود شاید هم میگویم که شما
 از آن، تجربیات من در زندگی خودتان استفاده کنید اقدس حانم،
 پدرتان دارد از این دلسا می‌رود گریه نکنید شما خودتان هم میفهمید
 شاید آنها یکسره بیرون ایستاده‌اند، امید دارند، ولی من و شما آمیدی
 نمیتوانم داشته باشم در هر صورت او رفتنی است دیگر شما آزادید و
 باید شوهری را که مطابق میلان است، انتخاب کنید اقدس حانم، کسی
 را شوهری انتخاب کنید، که روح شما را درك کند، کسیکه احتیاجات
 باطنی شما را بفهمد این را میخواستم شما بگویم من همیشه ناآزادی شما
 علاقمند هستم من اگر شوهر شما نیستم، برادر برك شما همیشه خواهم
 بود من عقب يك چنین دختری مثل شما می‌گشتم ببینید، بدبختی كه جاست
 حالا كه عقلم میرسد حالا كه میفهمم زندگی چیست، حالا كه پیدایش کرده‌ام،
 بدبختانه حالا دیگر دیر شده من هرگز نمیتوانم زن چادر سری را
 بدیده و ششاخته بگیرم از اسبب من و شما هر دو گرفتار يك بدبختی بوده‌ایم
 شاید حالا شما فرصت دارید حالا فهمیدید كه چه میخواهم بگویم اگر
 سم کم بود، نمیتوانستم خواستگار شما باشم، برای ایكه نمیتوانسم
 درك كم كه شما چه هستید، چه دارید اقدس حانم، خیلی چهرهای دیگر
 هست، اما من نمیتوانم با آن كم میشود با آن كرد

اقدس حانم دلش میخواست پرشك حانواده باز هم برایش درد دل
 کند، دلش میخواست كه با آن مرد معرم بود و از او درس زندگی
 یاد بگیرد

همان روز پدر اقدس حانم فوت كرد و شاید اگر مرده بود، این

اردواج سر میگرفت

« همه مردم اقدس حاتم را خوشبخت میداستند پول فراوان شوهرش، دست و دلاری او، انومویسل و تحمل چشم های همه را کور کرده بود

بعلاوه مردم میگفتند

« آن دفعه پدرش اصرار کرد، خودش حاضر شد این بار برادوش تا کمال خوشبختی میگوید خودش میداند با وجود این اصرار مسرود معلوم میشود که خیلی امیر حاتم را دوست دارد دیگر چه از این بهتر! »

چند روز پیش خبر باخوشی سحت اقدس حاتم برای من خیلی تارگی داشت گفتم که مثلاً باسپال خوبی شده و حالش بسیار بد است از بیج بیج عمه قری و دایه آقا و حالت آشفته برادر و مادر و خواهرانش معلوم بود که فضا با ما سادگی که گفته میشود، بست عمه قری از کنار من رد میشد و برای خودش حرف میزد و میگفت « ای آقا » اسپال که مرض و فقر و بیچاره هاست همه چیز و از ما پنهان می کند من شوهرش چه نامولی زده ، بیخواهد بگند »

« با نهایت تأسف و افس ، ، خواهر و دختر با کامیان را با اطلاع دوستان و آشنایان میرسایم مجلس حتم در ماه در منزل مرحوم و مجلس حتم مردانه در مسجد روز خواهد بود ، » این خبر در روزنامه مرا متأثر کرد

ری که او را همه اسعد خوشبخت میداستند، دحیری که بیل خودش شوهر کرده و يك قدم انقلابی برداشته بود ، با برودی ، س از یکسال و چند ماه شوهرداری ، چگونه ممکن است بمرد ؟

در مجلس حتم دم در نه امیر حاتم بر خوردم با وجودیکه از این پسر بدم میآمد ، دستش را ، دست عرفدارش را فشار دادم بعداً موقع رفتن با پرشك خانواده که از آشنایان من است ، روبرو شدم با هم از مسجد

بيرون آمديم و مقداری ارواه را طی كرديم دست او را سحت فشار
 دادم و او خوب فهميد كه دارم مرگ اقدس خام را ناو تسليت می گویم
 پرشك بخوبی ميدانست كه من از حواستگاری او خرد دارم چند صدقه
 كه ناھم ، بی آنكه سحتی بر ناو بیاوریم ، راه رفتیم ، من دیگر طاقت
 بیاوردم و گفتم

« آقای دكتر ، بسیار سار متاثرم مرك فحیمی بود »

« ناكام مرد »

« آقای دكتر ، چه بود؟ چطور شد ؟ »

دكتر پرسید

« مگر شما نمیدانید ؟ »

« نه ، من هیچ اطلاعی ندارم فقط شنیدم كه نا سهال مملا شد ،

ولی »

« عجب ! »

فقط نا این كلمه پرشك حانواده كلام مرا قطع كرد و من فهميدم
 كه ميل ندارد در این خصوص ، من حرفی نزنم ناھم سكوت كرديم و
 وقتی راهبان از هم جدا شد ، جدا حافظی كردم و رفتم آنگاه دكتر
 گفت

« يكرور بياييد کمی ناھم صحبت کنیم »



چهار سح ماه از روز مرك اقدس حاتم میگردد دشت در هبل
 « گیمی » امیرحان را دیدم نا دكتر افسادم به منم گرفتم دعوت او را
 احسانت كم و سری ناو برسم سرش رفتیم بحانه اش ، مطس همور بر
 بود ربع ساعت مرا مسطر گذاشت و وقتی بیماران را راه انداخت ،
 پس من آمد

گفتم كه دیشب امیرحان را دیدم كه نا در كاناره ها ویلون است
 و مكر افتادم كه سایم و کمی ناھم صحبت کنیم . دكتر گوئی دل نری
 داشت ، تذكر اسم امیرحان کافی بود كه گفتگوی ما دور اقدس حاتم
 بگردد چیر عجیبی من گفتم از حوسردی پرشك وحشت كردم
 پرسدم

« دكتر ، شما چطور حرأت كرديد ، »

« حرات لارم نداشت »

« آخر شاید خوب میشد اگر کسی سولمه بخورد، ممکن نیست خوب بشود؟ »

« بعرض اینکه خوب میشد، حرف سرهمین است میخوام بران هاملت ناشما گفتگو کنم آیا زندگی ناندازه دودی که آدم میکشد، میازرد ابرا که شوخی میکنم، اما موضوع است که آیامیشد درد اقدس حاتم را نسکین داد، یا نه فرصت کنیم که شفا مییافت، تازه معلوم شود که درد زندگی راحت میشد »

پرسیدم

« دکنر، دهر صورت وحدان شما بهیچوجه ناراحت نیست؟ خودتان را قاتل میدانید؟ »

« راسی اگر میداستم که شما هم ایطور فکر میکنید، شما هم می گفتم هیچکس خبر ندارد که من واقعا اوراحت دادم »
« دکنر یعنی چه؟ بکنر اسباب را از زندگی محروم کرده اید و تازه میگوئید که نجاتش داده اید؟ »

پرشک از حرف من خوشش نیامد

« ایطور نیست اجتماعی دختر پرشوری را رحر میداد، حاش را بلب آورده بود، من دردش را تحمیف دادم »

حواف دکنر مرا به فکر انداخت دیگر سبط کلام بی نتیجه بود دکنر آدمی بود که اگر خودش بخواهد، بشود ارش حرف درآورد

پرسیدم که بالاخره علت اقدام بخودکشی چه بوده، گفت
« چه بگویم؟ خانواده اش معتقدند که از ولجرحی های امیر حان عاصی شده بود »

« آخر، دکنر، سراسر چهرها که آدم خودکشی نمیکند »

✱ ✱ ✱

کجکاوای من اطعاه نمشد سراع کلف اقدس حاتم را گرمم از فول فاطمه سلطان برایم چنین حکایت کردند

« واما که آدم واسه این حرفها خودشو میکشه؟ بوب بود، آت بود، چی جیت کم بود؟ نارنار براس سربینی ومیوه میآورد تو حونه شمر مرغ وحوون آدمو، اگه میخواست براش حاضر میکرد از رحت و

لباس كه ديگه چي بگم ، به چيري من ميگم و به چيري شما ميشنوند. خوب بود يه روزي ميآمديد خوشو ميدديد ، چه ملبهائي ، چه صندلي هائي ، چه قالي هائي ، چه پرده هائي ، مثل يك پول خرج مي كرد ، چه ميدوم براي چه خودشو كشت ؟ اين دحسرها ايسحوريد خوشي دلشونورده بود آره ، چندوقتي بود كه ديگه نا هم بيرون ميرفتند اقدس حاتم ، وای دلم صعب مير ، من ميگفت فاطمه سلطان ، من اراين عداهاي توي هتل بدم مياد بيمر ديگه راستش هم هيمن بود هروقت مرفت تا دوسه روز ناخوش بود ، اما آقا خوشش ميآمد كيش مسكشيد ، مرفت من مسكتم ، حاتم حون عصبه حور ، ندا آقا بره ، خودش سرمي حوره چه اهميب داره ؟ آحر ربي گفتند ، مردى گفتند زبو گفتند توحوبه مردو گفتند توى بيانون ، ولخرج بود ، ناشه ، سوچه ، مگه پول تورو خرج مسكه ؟ مگه ار شكم تو كم ميداشت ؟ يه روز شد پلوو كنان چرب حلوى تو بداره ؟ حالا اومدم يه شب دست زن ديگه اى روهم گرفت ، رفت گردش ، سوچه ؟

ميگفتم حاتم ، خودش سرمي حوره بداريكه ، هي خودشو مي حورد دوره ما كه اسحور بود ريان ان رموبه حور ديگه شدند آخ ، بلندشم برم عيب كارم اطاق رو حور جمع بكردم ، دل عشه مباره »
فاطمه سلطان مذهب است در خانه اى كه امير خان نا اقدس حاتم مرل داشتند رنگي مسكد ، چند روزي پس از فوت اقدس حاتم معلوم شد كه امير خان اريك زن لهستاني بچه دار شده و مادر امير خان آمده بود كه فاطمه سلطان را سرد و پرسماري بچه را ناو واگذار كند



پر شك خانواده از تمام اسرار بيماران خود نا حير است و مني اين حقيقت را ناو گفتم ، هيچ بعنى نكرد برعكس من گفت
« من اذرو راول مينا سسم كه كار اينها سامان بخواهد داشت اگر شما اقدس حاتم را ، آطور بكه من مشاسم ، مشا حديد ، ميداسيد كه واقعا من اورا بحت دادم »
« آحر ، دكتر ، شما ميگوئيد و نيگوئيد ، چطور اورا بحت داديد ، شما اورا كشتند »

پر شك مرد صوري بود و عصايت من در او كار گر مي شد
« آقا ، شما سرسري فصاوت ميكنند علتش هم اين است كه ار همه

چير باحريسيديد اقدس خانم ، بهر من اسكه خوب هم ميشد ، ربي نمود كه
تواند اراميرحان دست بردارد »

ميخواستم بدوم توي خرف بر شك و بگويم بذكر ميرفت پيش
مادرش ، پش برادرش خودش كار ميكرد يك لقمه نان كه قحط بود
اما قياقه با انبث دكتر من احاره صحت ميديد و گومي حدس ميرد
كه من چه فكري در سرمسرو رانم و چه خواني ميخواهم بدهم ، دساله
كلامش را گرفت

« بعضي حيال ميكند كه اقدس خانم محض خاطر بول اين پسر
رش شده بود اقدس خانم ميتوانست دنگر در حاه مادرش بماند
برادرش زندگاني او را تلخ كرده بود اصلا اقدس خانم را حابواده اش
محسور كردند كه در اولين فرصت خودش را پاي نصتيني آدمي كه ساو
روي خوش شان دهد بيمدارد اگر خوب هم ميشد ، ديگر ميتوانست
با آن حاه برگردد

با اراده اي كه داشت محسور بود ، يك عمر زجر نكشد اگر
خوب مي شد وشعامي يافت ، زحري كه در حاه امرحان ، در ان اجتماعي
كه براي او درس كرده بودند ، در حاه برادرش ميكنشيد ، هزار بار شد بدتر
ودردناكتر از آن شكجه اي بود كه در ساعات آخر ميكشيد »

« با وجود اين شما حق نداستد كه او را بكنشيد شما شاد بهت ناخير
احساسات شخصي كه براي اقدس خانم در دل ميپرو رانديد ، رها نديد و
شايد شكجه هاي موفتي او را تحفيق داديد ، اما راه ديگر هم در زندگي
هست لازم بود بحاه امرحان با حاه برادرش برگردد لازم بود
كه در ان اجتماعي كه بعقدده شما زحش ميديد عرق شود راه ديگر ، راه
مبارره با اين اجتماع و واژگون ساختن آن هبور ناغي است »

« آخر ، آقاي من ، نميسد كسي را كه سويلمه خورده است بحت داد »
« ان حرف دنگري است »

« علاوه آقاي من اقدس خانم را خوب ميشناسم بدبحاه دير

شاختمش »

پرسيدم ، « دنگر چطور شاختيدش ؟ »

دنگر نگاهش را بكمانيهاي روي مير دوخت با مدادي كه از پايه
ورشوئي روي مير آويران بود ، ناري ميكرد ، كمي فكر كرد و بعد براي

من چنين حكایت كرده



دومين روزی كه اقدس حاتم در بستر بود ، از مادر و خواهرش
خواست كه چند دقيقه اورا با دكتر تنها بگذارند و پس از آنكه اطمینان
حاصل كرد كه هيچكس در اطاق بيست ، دكتر چنين گفته بوده است
« هورهم مرا دوست دارند ؟ »

« اقدس حاتم »

« دكتر ، جواب مرا بدهند ، هورهم مرا ميخواهيد ؟ »

« آره »

« دكتر اگر من از شوهرم طلاق بگيرم ، حاضر يد يا من رنديگي

كريد ؟ »

« آره اما بشرط اينكه تارماييكه در سمارستان هستيد ، كاملا مطمئن

ناشيد و هرچه ميگويم ، پذيريد تا خوب شويد »

« دكتر ، درد من علاج پذير نيست من سه قرص سولمه خورده ام

خود شما ، موقعيكه در سمارستان ، در دستان كار ميكردم ، من گفته

كه اگر كسي دو قرص سولمه بخورد ، ديگر فائده ندارد ، دكتر من سه

تا خورده ام »

« از كجا آورديد ؟ »

« دكتر شما كه ميدانيد از كجا آورده ام ، نادانان هست كه در

سمارسان سه قرص سولمه گم شد و شما هي از من نارخواست كرديد و من

گفتم من خبر ندارم من برنداشتم »

« ميخواهيد بگوئيد كه من مسيب واقعي مرك سما هستم ، »

« نه ، دكتر شما اگر مرا دوست دارند و همابطوري كه الان گفتم ،

حاضر يد نامن رنديگي كنيد ، مرا بجات بدهيد سما بايد مرا بجات بدهيد

شما بايد مرا از اين دردي كه مكشتم خلاص كنيد دكتر براي شما آسان

است شما ميدانيد كه من خوب شدي بيسم »

« اقدس حاتم براي چه آن سه قرص را برداشتي ؟ بقصد خودكشي

برداشتي »

« دكتر ، محض خاطر شما برداشتم حال ميكردم كه در اردواح با

من اصرار خواهند ورزيد تا خوديكه شما را ميخواستم ، تصميم گرفتم كه

تقاضای شمارا رد نکند. بالاخره میدانستم که ما ربه‌ها آراد بیستم و خواهی
سخواهی ناید خود ما را بفروشیم این سه قرص را برداشتم که اگر روزی
ردنگی باشما برانم تحمل ناپذیر شد، دیگر بجانم برگردم دکتره من
محض خاطر شما حاضر بودم که جان خود را بدهم شما هم حرمت داشته
باشید و مرا راحت کنید »

دکتر پرسیده بود « اقدس حام، من که شما فشاری ساوردم »
اقدس حام دویده توی حرفش « شما من فشار بیاوردید و واقعا
اگر بجای ایسکه نه پدر و برادرم رجوع کنید، اول از همه بخود من
تقاضایتان را میگفتید، شاید من رن شما میشدم اما وقتی اولین بار
تقاضای شمارا از زبان پدرم شنیدم، دیگر شما هم برای من «خواستگار»
بودید

دکتر، «خواستگار» خیلی چیر رنده ایست تصورش را نکند، مردی
را که نمی‌شناسید، وارد خانه میشود حالا از تشریفات آمدن کساش
صحت می‌کند مثل ایسکه کیری را بازار می‌آورد و می‌خواهد بدن لحت
اورا عرصه کند از وقتیکه شمارا «خواستگار» من قلمداد کردید، هر
وقت شمارا میدیدم، مثل این بود که دارید نا چشمه‌تان از روی لباس
بدن لحت مرا لمس میکنید مردیکه بدیده‌اند بتساخته‌اند وارد خانه
میشود، مردیکه باید لب آدم را بوسد، تن آدم را لمس کند، بکمر به خود
را بربک و فرمان‌های آدم تصور میکند من مخصوصا لحت می‌کردم شما
بی احترامی می‌کردم چایی که برایشان می‌آوردیم، عمدا در دهنش می‌ریختم،
تغاله‌های چایی را بلمه اسکان می‌چساندم

آخ، دکتر، حگرم در آمد، فکری بحالم نکنید »

« بسیار خوب اما وقتی بدترتان فوت کرد و شما آراد بودید و می-
توانستید خودتان شوهرتان را انتخاب کنید، چرا این سره هر ره را
بد رفتید »

«دکتر، شما که آدم فهمیده‌ای هستید، شما چرا این طور حرف می‌زنید؟
کی من فرصت دادید؟ کی مرا گذاشتید بفهمم که این پسر هر ره اسب یا
بست هور باش آشنا شده، مرا دوره کردند هر روز و هر سه
من کسانه می‌زدند روزهای اول که او را شناختم و مرا بجان رسانید،
اصلا در فکر رسیدگی با او نبودم منم از سن ششم زدی، راه سن

نداشتم و وقتی مادرم اطلاع حاصل کرد که ما او سگ ردش میروم چاره ای نداشتم ،
در عین حال خوب میدانستم که دارم خود را توی چاله میاندارم آخ ، دکتر ،
راحتم کنید »
و دکتر راحتش کرد



اصرار من که بهر قیمتی شده ته و توی اسکار را در آورم ، مرا وادار
ساخت که ، سری فاطمه سلطان بر من میخواستم آخرین بهانه خود کشی
اقدس حامی را پیدا کنم پس از امیرحان که من از دندارش بیزار بودم ،
فاطمه سلطان یکی از بددکتر بن کسان اقدس حامی بود

فاطمه سلطان من اطمینان میداد که هیچکس نمیداند و حتی خود
آقای امیرحان هم خبری ندارد

« يك شب پیش از آنکه سولیمه بحوره ، نار سر یکدست لباس نا
هم دعوا کردند با هم دعوا کردند نار آقا یکدست را با فیچی ربر ربر
کرد و هراتومان پول بحام داد که بره یکدست دیگه بحره من دیگه
خبری ندارم میدوین تار يك روشن بود که دکتر از اطای حامی بیرون
آمد و گفت تموم کرد

امیرحان مو صدا کرد و گفت برو لباسهای مشکمی مورو دار
نار رفتم همون لباسشو که میخواست بر اش آوردم موقعیکه شلوارشو
پاش کرد ، و دستشو برد توی حش ، مثل اسکه مار سگ ردش ، دستشو
کشید بیرون و دهنا اسکاس صد بومایی لای انگشاس بود همه شو
پرت کرد روی زمینی من و داشتم ، در سه شب دیگه همیکه سر و صداها
حواید ، نه روز غروب ، همی سرش بود ، نا انومسل آمد يك حامی
مونور پیشش شسه بود ، من گف برو آن اسکاسها را و رد دار بیار
پیاده شدید رفتم هر دهنا را آوردم ، همه شو شمرد ، گذاشت بو حش و
نا هم قری رسید »

گیله مرد

باران هگامه کرده بود مادچك میانداحت و میخواست زمینی را
ارحان کند درختان کهن بجان یکدیگر افتاده بودند ارحنگل صدای شیون
ری که دحر میکشد میآمد عرش ناد آوارهای خاموشی را افسار گسیخته
کرده بود رشه های باران آسمان پیره را بر می گل آلود مدوحت بهرها
طعنان کرده و آب ها از هر طرف جاری بود

دو مأمور تفك بدست گيله مرد را به فومن میبردند او پتوی
حا کستری رنگی سگردش پیچیده و بسته ای که از پشت او آویزان بود
در دست داشت بی اعصابه ناد و بوران و مامور و حنگل و درختان تهدید
کننده و تفك و مرگ پاهای لحتش را با آب میرد و قدمهای آهسته و کوتاه
بر میداشت ناروی چپش آویزان بود، گوئی سمگینی میگرد زیر چشمی
نمأموری که کنار او راه میرفت و سر پیره ای که ناندازه يك كف دست از
آریح ناروی راست او فاصله داشت و از آن چکه چکه آب میآمد، باشا
میگرد آسین بیم تنه اش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری میشد، باسانی
در آن فرو میرفت گيله مرد هر چند وقت سکنا در تنور اراها میگرد و دستمال
بسته را بدست دیگرش میداد و آب آستین را حالی میگرد و دستی صورتش
میکشید، مثل اینکه وضو گرفته و آخر بن قطرات آب را از صورتش جمع

میکند فقط وقتی سوی کمرک چراع عابری صورت پهن استحوایی و چشمهای سفید و درشت و بیبی شکسته او را روشن میکرد، وحشتی که در چهره او نقش بسته، د سودار میشد

مأمور اولی باسم محمد ولی و کیل ناشی اردبانی دل پری داشت راحش میگذاشت حرفهای بیش دار ناو میرد فحشش میداد و تمام صدمانی را که راه دراز و بازار و نارنگی و سرمای ناگیر ناو میرساند از چشم گيله مرد میدید

« ماحراحو، سگانه پرست تو دیگه میخواستی بچی کار کسی ؟ شلوع میخواستی بکسی اخیال میکنی مملکت صاحب نداده »
« بیگانه پرست » و « ماحراحو » را محمدولی از فرمانده ناد گرفته بود و فرمانده از راد نو و مطوعات ملی آموخته بود

« شش ماهه دولت هی داد میداد ، میگه بیائید حق اربابو بدید ، مگه کسی حرف گوش نمیده ، به معب حوری عادت کردید اون ممه را لو لوبرد گذشت ، دوره هرح و مرچ تمام شد پس مالک از کجساریدگی که ؟ مالیات را از کجاند ؟ دولت پول نداشته باشه ، پس تکلیف ماچی ؟ همسطوری کردید که پارسال چهارماه حقوق ما را عقب انداخته امدانگه حالا دولت فوی شده نلشویک ناری بموم شد یک ماهه که هی ممام تو مپوه حونه از این آبادی تا آن آبادی میرم میگم بابا بیاید حق اربابو بدید اعلان دولتو آوردم ، چسوندیم براشون حویدم که اگر رعایا بخوان سهم مالکونید » سرکار فرمانده نادگان مراجعه نموده با وسیله اسمه کلبه بهره مالکانه آنها وصول و ایصال شود » بشون گفتم که سرکار فرمانده نادگان کیه ، تو گوششون فرو کرده که من همه کاره اش هستم بشون حالی کردم که وصول و ایصال یعنی چه مگر حرف شفتند ؟ آخه میگید مالک زمین نده ، بدریده مجارح آساری رو و تحمل کنه و آخرس هم بدونه که بهره مالکونه شو مسگیره بانه ، ندادید ، حالا دولت و دربار داره ، دوبرار بشو مسگیره ما که هستیم گردن کلفت تر هم شدیم لباس امریکائی ، نالوی امریکائی ، کامیون امریکائی ، همه چی داریم مگر کسی گوش نمیداد سهم مالک چه د درع از یک پماله چای که بمن بدید حالا ، حالا »

بعد مپوه مرد و میگفت « حالا ، خدمسون میرسد ، بگو بسم توچه

کاره بودی؟ لاور (۱) بودی؟ سواد داری ؟

گیله مرد گوشش نایس حرفها بدهکار سود واصل حواب میداد ار تولم تا اسحا نیش ار چهار ساعت در راه بودید و در تمام مدت معمد ولسی وکیل ناشی دست بردار سود تهدید میکرد ، رحم زبان مرد ، حساب کهنه پاک میکرد گيله مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگیرد اگر ار این سلاحی که دست وکیل ناشی است ، یکی دست او بود ، گیرش نمی آوردید اگر سلاح داشت ؟ اصلا کسی اورا سرزراعت نمیدید که ناین مفتی مامور سواد بیاید و اورا سرد چه تفنگهای خوبی دارند ، اگر صدا ارا اینها دست آدمهای آگل بود ، هیچکس نمیتوانست ناشو توحگل بگذارد اگر ارا این تفنگها داشت اصلا حلی چرها ، ایطوری که امروزه سب ، سود اگر آبرو تفنگ داشت ، امروزه صرا زنده بود و او محض خاطر بچه شیر حواره اش معصوم بود سرزراعت برگردد و رحم زبان آگل لولمائی را تحمل کند که ناو میگفت بومردیستی ، توبه بچه ات هستی۔ اگر صدتا ارا این تفنگها در دست او و آگل لولمائی بود ، دیگر کسی اسم بهره مالکانه نمسرد بفرنگ چیه ، اگر یک چوب کلعت دستی گیرش میآمد ، کار او وکیل ناشی شیرهای را میساخت کاش نار او بدمی آمد و او میتوانست بکه چوبی پیدا کند آ بوقت خودش را بر می می انداخت ، نایک حسرت بر۔ مساحت و در نیک حشم بهم ردن ناچوب چمان صرستی بر سر بره وارد میکرد که بفرنگ ارد سب معمد ولسی سرد کار او را میساخت اما مامور دوم سه قدم بیشایش او حرکت نمیکرد ، گوئی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود اورا میساخت همور فیا فاش را ندیده بود ، ناو بیک کلمه هم حرف برده بود کشتن کسی که آدم او را ندیده و شباحه کار آسانی بود اوه ، اگر قابل صبر اگیرش میآمد ، میدانست که ناش چه کند نا دنداباش حجرة اورا میدرد نا ناحمباش چشمباش را در میآورد ، گيله مرد لرزد ، نگاه کرد دند محمدولی کنار او راه میرود و از سر بره اش آب میچکد ار جنگل صدای ربی که عس کرده و حجع مبرند ، می آید

محض خاطر بچه اش امروزه گیرافساده بود حرف سران است که ناچه انداره اسهار وضع او ناخرهستند تا کجاش را میدانند ، محمدولی ناو گفته بود « حان نایب گفته نایک سرنا تا قوم و برو میخواستند

نداشد که از آگل خری داری یا نه « بحرف ایها میشود اعتماد کرد و آگل تا آن دقیقه آخر ناوگفت « برو ، برنگرد ، بروسرراعت » پس بچه اش را چه نکند ؟ اورا که سپرد ؟ اگر چه بود ، دیگر کسی نمیتوانست اورا پیدا کند آنوقت چه آسان بود گرفتن انتقام صغرا از عهده صدها ارایها برمیآمد اما آگل لولمایی آدم دیگری بود چشمش را هم می میگذاشته و تیر در میگرد مخصوصا از وقتی که دخترش مرد ، خیلی قسی شده بود او بیحدی همسطوری میتوانست کسی را نکشد آگل میتوانست ناک بیرادر پشت سر کلک مامور دومی را که سه قدم پیشاپیش او پوتین هاش را باآو گل میرد نکند ، اما اسکاراردست او بر نمیآمد از او ساخته بیست محمد ولی را دیده بود اورا میشاخت ، شیده بود روزی بکومه او آمده و گفته بوده است « اگه هوری یش حان نایب بومس بره گلولی بچه را میریم سر سره میریم تا ساند عقب بچه اش » این را نه مارحان گفته بود مامور دومی پیشاپیش آنها حرکت میکرد از آنها یش ارسه قدم فاصله داشت او هم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود اورا از حاش آورده بودند بی حرار هیچ حا آمده بود گیلان برنج این ولایت بهش بمساحت همیشه اسهال داشت ، سردش میشد باران و رطوبت بیحاش کرده بود بادوسو شهاب بخ میکرد روزهای اول هر چه کم داشت از کومه های گیله مردان جمع کرد ، باآسانی میشد اسمی روی آن گذاشت « ایها اثانه است که گیله مردان قبل از ورود قوای دولتی ارحانه های ملاکس چناول کرده اند » اما بدبختی این بود که در کومه ها هیچ چیز بود در تمام این صفحات یک نکته شیشه نداشده که ناآن سواند ریش خود را اصلاح کند چه برسد تا نه مامور بلوچ مره این زندگی را حسیده بود مکرر ردگی خود آنها را عارب کرده بودند آنحدار ولایت آنها آدمهای حان یکمرنه مل مور و ملخ میربختند بوی دهات ، ارگا و گو سفد گرفته با حوچه بجم مرع ، هر چه داسند میردند نه بچه و پیره دن رحم نمیکردند داع میکردند یکی دومر نه که مردم ده بیچاره میشدند ، کدحد را پیش حان همسایه میفرسادی و از او کمک میگرفتند و بدسطر بق دهکده ای تنصرف حانی در میآمد این داستانی بود که بلوچ از بدرش شیده بود حدودا و هرگز رعیتی نکرده بود او همیشه از وقتی که بحاطرش هسب تمسکدار بوده و همیشه مرد و روحان بوده اس اما در بچگی مره عارت و بی حاسایی را

چشیده بود مأمور بلوچ وقتی فکر میکرد که حالا خود او مأمور دولت شده است وحشت میکرد، برای اسکه او بهتر از هر کس میدانست که در زمان تعسکداریش چند نفر ارمیه و سرباز کشته است خودش میگفت « ناندازه موهای سرم » برای آوردن گی حدا از تعسک و خود بداشت، او با تعسک بدیا آمده، با تعسک برک شده بود و با تعسک هم خواهد مرد، آدم کشی برای او مثل آب خوردن بود، تنها دفعه‌ای که شاید از آدم کشی متأثر شد، موقعی بود که با اسب سرباز حوایی را که شترورش داشته بود، در میان داغ دسار کرد شتر طاقت نیاورد، حوایید، سرباز تعسکش را انداخت زمین و پشت پالان شتر پنهان شد، بلوچ چند تیر انداخت و سردیکش رفت تعسک او را برداشت و میخواست سرش را که از پشت کوهان شتر دیده میشد، هدف قرار دهد که سرباز داد زد « امان برادر مرا نکش، » او گفت « پس چه کارت کم؟ شکست از بی آبی میگیری؟ » بعد فکر کرد پیش خودش و گفت « یک گلوله هم یک گلوله است » اسار شتر را گرفت و برگشت « به میدان آنطرف تر، چشمه است برو خود ترا با آنجا برسون » صد قدمی شتر را یدک کشیده و بعد خواست او را رها کند، چونکه بدرد نیخورد دید نمیشود سرباز و شتر را هم بطور بحال خودشان گذاشت، برگشت و با یک تیر کار سرباز را صاحب این تنها فتلی است که گاهی او را با راحت میکند خودش هم میدانست که بالاخره سربوست او بزرگ چینی مرگی را در بر دارد پدرش، دوبرادرش، اغلب کسانس بربا صرب تیر دشمنان سپرده بودند وقتی خانها بهران آمدند و وکیل شدند، او بربا چاره نداشت حر اینکه ارمیه شود اما هیچ انتظار نداشت که او را اردیار خود آواره کند و نگیلانی که آنقدر مرطوب و سرد است نرسند، مأمور بلوچ اسداً توحیی نگین مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمیکرد که گیله مرد فرار کند یا نکند ناو گفته بودند که هر وقت حواس بگر برد تا تیر کارش را بسازد و او تعسک خود اطمینان داشت مأمور بلوچ در این فکر بود که هر طوری شده پول و پوله‌ای پیدا کند و دو مرتبه بگریزد بهمان بیابانهای داغ، بالاخره بیابان آنقدر وسیع است که ارمیه‌ها نمیتوانند او را پیدا کنند هر کدام از این مأمورین وقتی خانه کسی را تعیش میکردند، چیری گرشان می آمد در صورتیکه امروز صبح در کومه گیله مرد وکیل ناشی چهارچشمی مواط بود که او چیری تعیب برند خودش هر چه خواست کرد، بهجا تومان

ولی که ارحیب گیلہ مرد در آورد ، صورتجلسه کردند و بحدودش پس دادند
 عط چیریکه اوتواست بدست آورد ، نك تپاچه بود آبرا در کروح لای
 سته‌های برنج پیدا کرد یکمرتہ فکرتارہ‌ای نکلہ مسامور بلوچ رد
 پاچه اقلا پنجاه تومان می آورد ، بیشتر هم می آورد ، پاش بیعتد، کسائی
 بستند که صد تومان هم میدهند ، ساحت اشالیاست فشگش کم است
 حالا کسی هم اسلحه سمجرد اس دھاتیہا مال خودشان را هم میا ندارد
 وی دریا پنجاه تومان می آورد بشرط آنکہ پول را ناحود آورده و نہ
 کسی نداده باشد

باددست بردار نبود مشت مشت باران را بوی گوش و چشم مامورین و
 ندائی میرد میخواست پتورا از گردن گیلہ مرد بار کند و بارائی‌های
 مامورین را بعدا سرد عرش آبهای غلیظ جمع مرعائی‌های وحشی را
 حقه می کرد از حنک گل گوئی زی که درد میکشید ، شون میرد گاهی درهم
 شکست رشه یکدردحت کهن زمین را بلرزه می آورد ، نك موح نادار دور
 ناحشاحس شروع و بارورزه وحشیانہ‌ای حتم میشد بافہوه حانہ اسکہ روآن
 رحرکت بودید ، چمدصد درع بیشرفاصله بود ، امداد تاریکی و بارش و
 باد سوی کمر نك چراغ نفتی آن دور بطر می آمد

وقتی بفہوه حانہ رسیدید ، محمدولی ارقہوہچی برسید

« کجہ داری ؟ »

« دارمی » (۱)

« حای چطور ؟ »

« چای ہم دارمی » (۲)

« چراغ ہم داری ؟ »

« ہای دانہ » (۳)

« اطاق نالارا رودحالی کس »

« بوحورواطاق ، توہون حوشکا کودیم » (۴)

« زمیس کہ حالی است »

« حالیہ »

« اسجا پست امیہ ہدارہ ؟ »

(۱) دارم (۲) چای هم هست (۳) همین یکی را دارم

(۴) اطاق بالا توہون حشک کرده‌ام

« چره ، داره » (۱)

« کجا ؟ »

« اندره اوطرف‌تر - شب اسایید ، بوشوئیدی » (۲)

« بیا مارا بر ناطاق نالا »

« اطاق نالا » روایوان نار میشد از ایوان که طارمی چوبی داشت
اسق روش پدیدار بود اما نارای هبور میارید و در اطاق کاه گلی که
به سقف آن برگهای توتون و هندوانه و پیاز و سیر آویزان کرده بودند ،
بوی نم میآمد محمودلی گفت

« یاالله ، میری گوشه اطاق ، حسب بخوری میرم » بعدرو کرد به

میهوچی و برسید

« آنطرف که راه بخارج نداره »

میهوچی وقتی گیله مرد حوان را در بور کم رنگ چراغ نادى دید ،
مهمه که کار ارحه قرار است و در حواب گفت

« راه ناره سرکار ، ام از هوشانه کی ماشیالوجتا کوده » (۳)

« برو ، مردنکه ، عفت کارت بیشرف ، نگاه نالا نکسی همه ساطبو

بهم میرم خودتو از این بدتری »

عد رو کرد مامور بلوچ و گفت

« حان ، استخانش ، من نائین کسک میدم ، بعد من مام نالا ، بو

برو پائین کسک نکش و حائی هم بخور »

گیله مرد در اطاق تاریک نیم‌تنه آستین کوتاه را از تن کند و آب
آب را فشار داد ، دستی پهاش کشید آب صورش را جمع کرد و بر مین
ریخت شلوارش را بالا زد ، کمی ساق پا و سر را بو و رانهاش را مالش
داد ، از سرما چندشش شد ، خود را تکانی داد و زیر چشمی نگاهی به مامور
دومی انداخت

مامور بلوچ بشکس را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان نارکی
که مابین طارمی و دیوار اطاق وجود داشت استاده بود و بافق تماشا
میکرد

در تارکی حر غیر ناد و شر شر نارای و گاهی حیج مرغابی‌های

(۱) چرا ندارد (۲) کمی آنطرف‌تر سرش استخا بود و در رفتند

(۳) راه ندارد سرکار ، ابهم از آبهاست که ابومسل را لحت کردند ،

و حشی صدائی شنیده میشد گویی در عمق حسگل ربی شیون میکشیده
مثل ایسکه میخواست دیوارا برار ناله و همان کند.

برعکس محمد ولی مامور بلوچ هیچ حرف نمیزد فقط سایه او در
رمپه ابرهای خاکستری که در افق دائما در حرکت بود علامت و نشان
آن بود که راه آردای و زندگی بروی گیله مرد بسته است نادکومه را
تکان میداد و فغانی که شبیه به شیون در درد کش بود خواب را از چشم
گیله مرد میرود، مخصوص که گاه گاه نادانهای حائل قرص ماه را راکنده
میکرد و رون سریره و فلر تفک چشم او را خسته میساخت

صدائی که از حسگل میآمد، شبیه به ناله صعرا بود، درست همان موقعی
که گلوله‌ای از بالاخانه کومه کدخدا در تولم به پهلوش خورد
صعرا بچه را گذاشت زمین و شیون کشید
«میخواهی مرا کی ؟»
«نه»

بی اختیار جواب داد «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد
او تصمیم داشت تا اسها حرف نزنند چون این را شنیده بود که تا مامور
ساید زیاد حرف زد اسها از هر کلمه‌ای که اردهان آدم خارج شود، بسم
خودشان نتیجه میگیرند در استعطاق ناند ساکت بود چرا بیخودی جواب
ندهد امیبه میخواست بفهمد که او جواب اس یا بیدار و از جواب او فمید،
دیگر جواب نمیدهد

«ببین چی میگم» صدای گرفته و سرما خورده بلوچ در بغیر نادگم
شد، طوفان عوعا میکرد، ولی در اطاق سکوت وحشت رانی حکم فرما بود،
گیله مرد بهشش را گرفته بود
«ترس»

گیله مرد مترسید برای اسکه صدای زبر بلوچ که از لای لب و
ریش بیرون میآمد، او را بو حشت میافکند
«من خودم مثل تو راهرن بودم»

بلوچ خاموش شد دل گیله مرد هری ریخت ناین، مثل ایسکه اسها
بوئی برده اند «مثل تو راهرن بوده ام» تا مسلمان دروغ مسکوند، میخواست
از او حرف در بیاورد

هیست خاموشی امیبه بلوچ را متوحس کرد آهسته تر سخن گفت

«امروز صبح که تو کروح تفتیش می‌کردم»
 در تاریکی صدای خش‌خش آمد، مثل اینکه دستی نه دسته‌های برک
 تو بون که ارسقف آویزان بود، خورد
 «تکان بخور میرم» صدای بلوچ قاطع و تهدید کننده بود، گیله
 مرد در تاریکی دید که امیه بطرف او قراول رفته است «
 «شش»

دهاتی شش و گوشش را تیر کرد که نا وجود هیاهوی سیل و باران و
 باد دقیقاً کنار او که از دهان امیه خارج می‌شود بشود بلوچ بچ‌بچ می‌کرد
 «تو کروح - می‌شوی؟ - وسط یکدسته برج به تپو بچه پیدا کردم
 تپو بچه رو که میدونی مال کیه گراش ندادم
 برای آنکه ممکن بود که حیف و میل شه همراه آورده‌ام که خودم
 نمرانده تحویل بدم، میدونی که اعدام روی شاخته»

سکوت مثل اینکه دیگر طوفان بیست و درختان کهن بره
 می‌کشید و صدای زیر بلوچ تمام این بره‌ها و هیاهو و عرش و ریش
 هارا می‌شکافت

«گوش میدی؟ سرس، من خودم رعیت بودم، میدونم توجه می‌کشی،
 ما اردبیل حایبای خودمان خیلی صدمه دیده‌ام، اما ناراحت نباش، از
 آنها بدتر امیه‌ها هستند من خودم مدتی ناعی بودم - ناندازه موهای
 سرت آدم کشته‌ام، برای ایست که امیه شدم، تا از شر امیه راحت باشم،
 از من ترس، خدا را خوش نیاد که خوونی مثل تو فدا شه، فدای هیچ
 و پوچ شه، یکماهه که از رو بچه‌ام خبر ندارم، برایشان خرجی نبرستادم
 اگر محض خاطر آنها بود، حالا اینجا سودم، می‌خواهی این تپو بچه‌را
 بهت پس بدهم؟»

گیله‌مرد حرج بر سرش می‌کشید، چیری گلویش را گرفته بود، دلش
 میتپید عرق روی پیشانی‌اش سسته بود، صورت محوفی از امیه بلوچ در
 دهی خود تصویر کرده و از آن درهراس بود، میدادست چکار کند دلش
 میخواست بلند شود و آرام بر سرش بکشد

«تکون بخور! تپو بچه در دست منه هفت تیره، هر هفت فشک
 در شوبه است، برای تیراندازی حاضر بیست، بخواهی تیراندازی کنی،
 باید گلسگدن را بکشی، من این تپو بچه‌را بهت میدم»

دیگر گیلهمرد طاقت نیاورد

«نمیدی، دروغ می‌گی، چرا نینداری بحواسم؟ زحرم میدی؟ مسلمانان ندادم برسند، چی می‌خواهی از حرم؟» اما فرزادهای او نمیتوانست بجائی برسند، برای اینکه طوفان هرگونه صدای صعیقی را درامواج باد و باران حفه میکرد

«دادنوں! - سترس! بهت میدم، بهت نکم - اگر بات نه اداره آمیه قومن برسند، کارت ساخته منگه ششیدی که چندرور بیش بك اتونوسو توی حاده تحت کردند - از آنرور تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته‌اند، من مسلمون هستم بخدا و پیغمبر عقیده دارم، خدا را خوش نمی‌آید که»
گیله‌مرد آرام شد، خیلی هارا گرفته‌اند از او می‌خواهند تحقیق کنند

«چرا داد میری؟ بهت میدم! اصلا بهت می‌فروشم هفت بیر مال تو است، اگر من گرازش بدم که توجونه تو پیدا کردم، خودت میدویی که اعدام رو شاخته، خودت می‌فروشم، پشاه تومن که می‌ارزه، سو، خودت میدویی نامحمد ولی، هان؟ بی‌ارزه؟ پول پیش خودت با دادی کسی؟»

گیله‌مرد آرام شده بود و دیگر نسلرند، دست کرد از ریر پتو دسمال سه‌ای که همراه داشت نار کرد و پشاه تومان اسکاس دو بومانی را که حیسن و سجه حمر شده بود حاضر در دست نگهداشت
«بیا بگیر!»

حالا بوب بلوچ بود که برسد،

«نه، انطور بسته، بلند میشی وامسی، پشت را می‌کشی من پول را میداری تو حیست من پول را از حمت در می‌آورم، او بوقت هفت تیر را میدادم توجخت، رست را ناند بالا نگهداری نکون بخوری نافدان بک میریم بوسرت، بین، من همه حفه هائیرا که تو بخواهی بری، بلندم، تمام مدتی که من کشک هیدم ساند رو بند یواز پشت من واسی، بکان بخوری گلوله بوی کمرت اسب، وقتی من رفتم، خودت میدویی ناوکل ناشی»



شرشر آب یکمواحت تکرار میشد اس آهک کشنده حان گیلهمرد

مرد را بلب آورده بود آب از ناودان سرار بر سود این دمرمه نعه کوچکی در میان این علیان و حروش بود ولی بیش از هر چیز دل و حگر گله مرد را میخورد دستپایش را بدووار تکیه داده بود گاه نادیکه از بسته های سیر را بحرکت در میآورد و سر انگشتان او را قلقلک میداد پیراهن کرنا س تر به پشت او می چسبد طپا نعه در حیش سگیزی می کند گاهی تا سکه دقیقه نفسش را نگاه مینداخت تا بهتر بتواند صدائی میخورد می خواهد بشود او منتظر صدای پای محمد ولی بود که به پله های میخورد گاهی روزه ناد حقیف تر میشد ، زمانی در ریش یکسواحت ناران و فقه ای حاصل مسگردید و بالتیحه در آهنگ شرشر ناودان بیر تایی داشت ، ولی صدای نا میآمد و فی امیه بلوچ دادرد « آهای، محمد ولی؟ آهای محمد ولی » نفس راحتی کشید این يك تعبیری بود « آهای محمد ولی » گله مرد گوشش را تیر کرده بود بمحض این که صدای نا روی پله های چوبی بگوش برسد ، ناید حوب مراقب باشد و در آن لحظه ای که امیه بلوچ حای خود را به محمد ولی میدهد ، برگردد و از چند تاییه ای که آنها نام حرف میرسد و حش حش حرکات او را نمی شنود استفاده کند ، هفت تیر را از حیش در آورد و آماده باشد ملایب که از پائین صدائی ناوار امیه بلوچ حواب گفد

ایکاش برای چند دقیقه هم شده ، سد میآمد ، کاش بغیر ناد حاموش میشد ، کاش عرش سل آسا برای يك دقیقه هم شده است ، قطع میشد رندگی او ، همه چیز او بسته نا این چند تاییه است ، - چند تاییه یا کمتر اگر در این چند تاییه شرشر یکسواحت آب ناودان سد میآمد ، سا گوش بیر که دارد ، حواهد توانست کوچکترب حرکت را درك کند آن وقت سمم این رحرها حانمه داده میشد میرود پیش بچه اش ، بچه را از مار حان میگردد ، نا همین بنگ وکیل ناشی میرسد به حنگل و آنجا میندند چه کند

از پائین صدائی حر هو هو ی ناد و شرشر آب و حشاحش شاهه های در حان می شنید گویی ربی در حنگل جمع میکسید ، ولی بلوچ داش صحبت میکرد تمام اعصاب و عضلات ، تمام حواس ، تمام فوای سدی او متوجه صدایی بود که از پائین میرسد ، ولی بغیر ناد و ریش ناران از نعود صدای دیگری حلو گیری میکند

« سکون بحور - دستت را بدار بدووار »

گیله مرد تکلان حورده بود ، بی اختیار حرکت کرده بود ، که بهتر نشود

گیله مرد آهسته گفت « گوش بدن بیدین چی کم » (۱)

بلوچ بشید خیال میکرد ، اگر بران گیلک بگوید محرمانه تر خواهد بود « آهای برار ، من ته را کی کار سارم و هل او کردم کی وقتی آیه او نایندیم » (۲)

نازهم بلوچ بشید صدای پوتیسپائی که روی پله های چوبی میخورد ، او را ترسانده در عین حال ناو امید داد « عجب نارویی ، دست بردار نیست »

ابن صدای محمد ولی بود ، این صدا را میشناخت درنگ چشم بهم زدن گيله مرد تصمیم گرفت برگشت دست در حیش برد دسته هفت تیر را در دست گرفت فقط لازم بود که گلسگدن کشیده شود و تپا بچه آماده برای تیر اندازی شود ، اما حالا موقع تیر اندازی نبود برای آنکه در اینصورت مامور بلوچ برای حفظ جان خودش هم شده محصور بود ، تیر اندازی کند و از عهده هردو آنها نمیتوانست بر آید ، آبکاش نمیتوانست گلسگدن را بکشد تاد بگر در هر آبی که خواهد آماده برای حمله باشد ، هفت تیر را که خوب میشناخت ، از حیب در آورد ، آن را وزن کرد مثل اسکه ندیوسيله اطمینان بیشتری پیدا میکرد در همین لحظه صدای کشیدن کمرت نقشه او را برهم زد خوشحانه کمرت اول نگرفت

« مگر ناران میداره ؟ کمرت نه حب آدم هم حیس شده »

کمرت دوم هم نگرفت ، ولی در همین چند ثانیه گيله مرد راه دفاع را پیدا کرده بود ، هفت تیر را بحیب گذاشت پتورا مل شملش روی دوشش انداخت و در گوشه اطاق کر کرد

« آهای ، چرا عو سار سسم کمرت حیس شده »

بلوچ پرسید « چرا ع میخواهی چیکار کنی ؟ »

« هست ؟ رفه باشد ؟ »

« کجا میتونه رفه ؟ میداره ، صداس بکن ، جواب میده »

(۱) - گوش بدن من چه میگویم

(۲) - آهای برادر من که ناتو کاری ندارم بگذار برگردم که و می آمد

محمودولی پرسید «آی گیلَه‌مرد؟ حوامی یابیدار.»
 در همین لحظه کسریّت آتش گسرت و بور درد رنگ آن قیامه
 دهاتی را روش کرد، از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیمی بلندش
 دیده میشد، نا همان کسریّت سیگاری آتش زد «مثل اینکه سحر قد ها
 میخواد بره پتوهم همراه خودش آورده کته ات راهم که حوردی؟ ای
 برار کله ماهی حور، حالا باید چند وقتی تهران بری تا آتش گسل گیوه
 خوب حالت بیاره چرا حواست مییره»

محمودولی تریاکش را کشیده، شگول بود

«چطوری، احوال لاور چطوره؟ توهم لاور بودی یا سودی؟ حتبا
 تولاور دهقانان بولم بودی؟ ها؟ جواب میدی؟ ها - ها - ها - ها»
 گیلَه‌مرد دلش میخواست این مہقبه کمی بلندتر میشد تا با فرصت
 میداد که گلگدن را بکشد و همان آتش سیگار او را هدف قرار دهد و
 تیراندازی کند

«نگو سیم، آبرور که ناسرگرد آمدیم تولم که پاسگاه درست
 کسیم، همین تو سودی که علمدار هم شده بودی و گفتی ما اینجا خودمان
 دارو我们有 و کسی را نمیخواهیم بی شرف ها، ما چند نفر را کسردید
 توی خانه و داشتند خانه را آتش میردند حیف که سرگرد آجا بود و
 نگذاشت والا نا همان مسلسل همتون را درو میکردم آن لاور کلفتون
 را خودم بدرک فرستادم، نگو سیم، توهم آجا بودی؟ راستی آن لاورها
 که يك ربون داشتند با اندازه کف دست، حالا کجا بد؟ چرا بدادت
 می‌رسد؟» بعد چند هجش آنداد داد «تهرون سلسو بو برداشتند دیگه
 کسی حرأت نداره حیک بره»، بشو یکی میخواستید نکشد؟ آتوت
 رباشون، چه ربهای سلیطه ای، واه، واه، محص خاطر همونها بود که
 سرگرد می داشت تیر اندازی کسیم چطور شد که حالا موش شدید و بو
 سوراخ رفته اند اح، اگر دست می بود؟ میدونم چکسارت می کردم،
 چرا گفتند که ترا صحیح و سالم تحویل بدم؟ حتبا بونکی از آن کلفتاشون
 هستی والا همین امروز صبح وقتی دیدمت، کلکت را می‌کنم حلو
 چشمت رسو او هو، چیکاردازی میکنی؟ تکون بخوری میرست»

صدای گلگدن تفک گیلَه‌مرد را که داشت بی‌احیاطی میکرد،

سر حای خود بشاد

گیله‌مرد بی اختیار دستش بدسته هفت تیر رفت همان‌رُبی که چندماه پیش درواغه بولم تیر خورد و بعد مرد، زن او بود، صغرا بود، بچه شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه او بود و معلوم نیست که چه نرسرس خواهد آمد مارخان، آدمی نیست که بچه را نگاهدارد اصلاً ارمارخان اینکار ساخته نیست دیگر کسی بفرستد بچه اوست گيله مردگاهی بحرهای وکیل ناشی گوش بمیداد او در فکر دیگری بود بکند که تپاچه اصلاً حالی باشد بکند که پلوچ و وکیل ناشی ناو شوخی کرده و هفت تیر حالی ناو داده باشد اما فائده این شوخی چیست؟ چنین چری غیرممکن است محض خاطرات بچه اش محصور بود گاهی به تولم برگردد هفت تیر را ورن کرد دستش را در حیش نگاه داشت، مثل اینکه اوزور آن میسواست تشخیص دهد که شاه ناهشک در محرن هست یا نه همین حرکت بود که محمدرولی را متوجه کرد و لوله نمک را بطرف او آورد بسوک سر بره پیش از یک درع از او فاصله داشت والا ناک فشار لوله را بر مین مسکوف و و تفک را اردسس در می آورد آهای، برار، حوایی یا ییذار، بگوئیم شاید تورا بومس مسرند که با آگل لولمائی رابطه داری؟» چند دفعه ش تارش کرد «یک هفته حوای مارا گروم روزروشی وسط حاده یک اتومیل را حب کرد سبیل او بومم دود میداد، نونت او بهم مسرند بگوئیم، درسش او رُبی که آورده بولم بر خورد دختر او به»

گاهی طوفان نادره‌ای شدند مشتد که شنیدن صدای برده و نا طین و بی‌گرو محمد ولی سر برای گيله‌مرد با تمام توحشی که ناو معطوف میکرد، غیر ممکن بود، در صورتی که درست همین مطالب بود که او میخواست بداند و از کفه‌های وکیل ناشی مسند حدس زد که چرا او را به بومس مسرند مامور بی (ونا افلاکسکه دسمورد بوقیف او را داده بود) میداستند که او داماد آگل بوده و هنوز هم مانس آنها رابطه‌ای هست گيله مرد این را میداست که داروچه او را لوداده است اغلب پدر رس گفته بود که نباید مانس و سکا سوفه‌ای اعتماد کرد و شاید اگر محض خاطر این ویشکا سوفه‌ای بود، امروز آن حادثه تولم که محمد ولی خوب از آن نا حیراست، اتفاق نمی افتاد و شاید صغرا رنده بود دیگر آگل هم نمیرد به حسگل و تمام این حوادث بعدی اتفاق نمی افتاد و امروز خان او در خطر بود

يك تكان شديد ناد، كومه‌را لرراند شايدهم درخت كه‌ي برمين
اعتاد وار بهيب آن كومه تكان خورد اما محمد ولي بكرير حرف ميرد،
هاهاها مي خنديد و تهديد ميكرد واررحم ران لنت ميرد

چه خوب مطرره داروعه ويشكاسوقه‌اي در بطراو هست سالهامردم
را عارت كرد ودم پيري ناح ميگرفت براي ايكه از شرش راحت شويد،
اورا داروعه كردند چونكه در آن سالهاي قبل از حنك ارباب در تهران
همه كاره بود و پاي اميه‌ها را از ملك خود بريده بود آنها حرأت مي-
كردند در آن صفحات كيا بيائي كند همين آگل پدر دن او واسطه‌شد
كه ويشكا سوقه‌اي را داروعه كردند وواقعاهم دنگر حر اموال رقيب‌هاي
خود مال كس ديگري را بيچايد

محمد ولي ناردينگر سيگاري آتش رد اسدفعه كسريت را لحظه
خلو آورد وصوره گيله مرد را روشن كرد دودبعش ريك بيبي گيله
مرد را سوراخ

» نين چي ميگم چرا حواب نميدي؟ تو همان آدمي هستي كه
وقسي ما آمديم در بولم پست دائر كنيم، نه سرگرد گهتي كه ما بهره
خودمو بواديم و بطق ميكردي چرا حالا دنگر لال شدي؟«

حوب بخاطر داشت راست ميگفت وقتي دهاتي‌ها گفتند كه ما
داروعه داريم، گف، برويد بماسد گاشان را معين كسيد با آنها
صحبت دارم اوهم يكي از ماسدگان بود سرگرد از آنها برسيد كه
بهره امسالشان را دادند يانه؟ همه گفتند داديم بعد پرسيد، قبل از سكه
لاورداشيد دادند، يا بعد هم دادند دهاتي‌ها گفتند هم آنوقت داده
بوديم وهم حالا داده‌ايم بعد سرگرد رو كرد به گيله مرد و پرسيد ملا
بوچه دادی؟ گفت «من اريشتم دادم، بريح دادم، بحم مرغ دادم، سير،
عوره، انار برش، بيار، حاروب، چوكول(۱) كلوش(۲)، آرد بريح،
هفته چي دادم» بعد پرسيد مال امسال را هم دادی؟ گيله مرد گفت امسال
اريشتم دادم، بريح هم مندم بعد يكمرتبه گفت برو قوصت را بردارو
ساور سچاره لطفعلی پرمردگفت «شما كه ماينده مالك بيسيد» تا
آمد حرف برند سرگرد خواناند بيج گوش لطفعلی آنوقت دهاتي‌ها
از اطاق آمدند بروون ومعلوم شد كي سبيور كشد كه قرب چدين هرا

مرد دهقان آمدند دور خانه بعد تیراندازی شد و يك تیر پهلوی صغرا خورد و لطفعلی هم حاجا مرد

دهاتی‌ها شب جمع شدند و همی داروعه ویشکا سسوقه‌ای پیشهاد کرد که خانه را آتش بسند و اگر شب يك حوچه دیگر سر نابر سیده بود، اثری از آنها نماند،

محمد ولی سیگار میکشید گيله‌مرد فکر کرد، همی الان بهترن فرصت است که او را حلق سلاح کنم تمام بدش میلرید بصورت مرك دلغراش صغرا اختیار را از کف او ربوده بود خودش هم میدانست که از سرما میلرزد و یا از پرشانی امام محمد ولی دست بردار بود «تو خیلی اوستائی از آن کپه کارها هستی يك کلمه حرف میری، میترسی که خودت را لو بدهی، بگوینم، کدام يك از آنهاست که توی اطاق با سرگرد صحبت میکردند، آگل بود؟ می‌ارهی چکس تا کی ندارم آگل لایمده، خودم می‌خواهم کلکش را بکنم هقطاران مس خودشون بچشم دیده‌اند که قرآن را آتش زده دلم می‌خواهد گیر خودم بگرفته، کدام یکیشون بودند حتما آنکه ریش کوسه داشت و بالا دست تو واساده بود، ها، چرا حواب میدی، حوابی یا بیدار؟»

مردان بعه‌های عجیبی از قهر جنگل بسوی کومه همراه داشتند حیمرون، عرش‌گاو، ناله و فریاد اعتراض هرچه گيله‌مرد دقیق‌تر گوش میداد، بیشتر می‌شنید، مثل ایسکه ناله‌های دلغراش صغرا موقعیکه تیر به پهلوی او اصابت کرد، سر درازن هیا هو بود اما سرش کشیده آن ناودان بیش از هر چیزی دل‌گيله‌مرد را می‌جراشاند، گوئی کسی تا بونک ناحی رحمی را زدنش میکند، دندانهایش بصرر آهست یکمواحت ریشش آب بهم می‌خورد و داشت بی‌تاب میشد

آرامشی که در اطاق حکمفرما بود، طاهرأً محمد و کیسل‌ناتی را مشکوک کرده بود، او مستحواست نداند که آیا گيله‌مرد خواننده اسک با نه

«چرا حواب میدی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید قتل‌همه‌تون واحه شنیدم آگل گفته که اگر قاتل دخترش را بکشد، حاصره تسلیم بشه آره، خون‌تو، من اصلاً اهمیت نمیدم، تا سکه آن‌ر بی که آبرور تا بیر من برمی افتاد، دخترش بوده تا سوده من چه؟ من سکلیف مدهی‌ام را

اسحاق دادم میگویم که آگل دشمن حسد است و قتلش واحه ، شیدی ؟
من از هیچکس ناکی ندارم من کشته ام ، هرکاری از دستش بر می آید
نکند «

« تهاك را ندار رمین تگون بحوری مردی »

این را گیلە مرد گفت ، صدای حه و گرفته ای بود ، وکیل ناشی
کریقی آتش رد و همین برای گیلە مرد بصرله آژیر بود دریک چشم بهم
ردن تیابچه را از حیش در آورد و در همان آبی که نور رد و دودش
کمرنگ گوگرد اطاق را روش کرد ، گیلە مرد توانست گلگدن را بکشد
و او را هدف قرار دهد محمد ولی برای روش کردن کسریت پاشه
تهاك را روی رمین تکیه داده ، لوله را وسط دوسارو بگذاشته بود .
هنگامی که دستش را نا کسریت دراز کرد ، سربزه ریر باروی چپ او
قرار داشت

در نور شعله کسریت لوله هفت تیر و یک چشم بار و سفید گیلە مرد
دیده میشد وکیل ناشی گیج شد آتش کسریت دسش را سوراخ و
باروش میل اسکه بیجان شده باشد افتاد و حورده را بش

« تهاك را ندار رورمین ، تگون بحوری مردی » لوله هفت تیر
شقیقه وکیل ناشی را لمس کرد گیلە مرد دست انداخته یح حرش را گرفت
و او را کشید توی اطاق

« صرکی ، الان مردت را میدارم کف دستت ، زحر بحوان مو
می شناسی ؟ چرا نگاه میکنی ؟ »

ناران میبارید ، اما فاق داشت روش میشد ابرهای تیره کم کم بار
میشد

« میگفتی از هیچکس ناکی نداری ، ترس ، هور نمکشت نا
دسب حهات میگویم صحران من بود نامرد ، ریمو کشتی تو قابل صعرا
هستی ، تو بچه مو بی مادر کردی سلطو بر میدارم بیچاره سون مسکم
آگل مم ارش ترس هان ، چرا تگون میبحوری »

تهاك را از دستش گرفت وکیل ناشی مثل خرر حس حورده وا
رفت گیلە مرد تهاك را ندیوار تکیه داد « تو که گفتی از آگل بمترسی
آگل مم بیچاره آگل لولمانی از عصه دحترش دق مرک شد من گفتم
که اگر قاتل صحران من بدهد ، آگل تسلیم میشه آره ، آگل بیست

که تسلیم شه اتو بوس توی حاده رامن ردم ، تمام آبهائی که نامن هستند ،
همشون از آبهائند که دیگر بی حایمان شده اند ، همشون از آبهائی هستند
که از سر آب و ملک بیروشون کرده اند اینها را بهت میگویم که وقتی
میمیری ، دوسته مرده ناشی بلند شو ، هفت تیرم را گذاشتم تو حیم
میخواهم نا دست بکشم ، میخواهم گلویت را گاز بگیرم آگل مم
دلهم داره حیک مشه «

از هر ط درندگی له له میرد بهنداست چطور دشمن را ارس سرد ،
دست پساچه شده بود در نور سحر همکل کوفه و کیل ناشی تدریحا
دیدۀ میشد

« آره من خودم لاور بودم سواد هم دارم این سح ساله یاد
گرفتم خیلی چیزها یاد گرفتم میگی مملکت هرح و مرح بیس ؟ هرح
و مرح مگه چه ؟ ما رامی چاپند ، از حوبه و رندگی آواره مون کردید ،
دنگه از ما چیری نموسده ، رعیی دیگه نموده چقدر همین خود بو
مسو تلکه کردی ز عمرت درار بود ، اگه میدونسم که قابل صبرا بوئی ،
حالا هفت کس هم پوسیده بودی ؟ کی لامدهنه ؟ شما ها که هزار مرتبه
قرآن را مهر کردید و زر قولمان ردید ؟ بیامدند قسم بخوردند که دیگر
همه امان دارند ، چرا مردمو بیخودی میگیرند ، چرا بیخودی مسکسید ؟
کی دزدی میکنه ؟ حداندر خدمت در این ملک رندگی کرده اند ، کدام یک
از اربابها بجاه سال پیش در گیلون بوده اند «

رناس بی مرد ، بخدی بند میگفت که بعضی کلمات معنوه نمیشد
و کل ناسی دو رابو و پشانش را نکف چوبی اطای چسانده و نا دو
دست بسب گرس را حط مسی کرد کلاشت از سرس افتاده بود روی
کف اطای « سرس ، اسجوری بکشم بلند سو میخوام خودو بخورم
حیف یک گوله آخر بدبخت توحه فادل هسبی که من یک فشک خودمو
محض خاطر بو دوچ بندارم بلند شو «

اما و کیل ناشی تکان نمیخورد حتی نا لگدی هم که گله مرد نمای
راسب آورد ، فقط صورتش بر می حسسد ، عضلات و استخوانهای او دیگر
قدرت فرمانبری نداشتند گیله مرد دست انداخت و بجه نا لتوی نارابی
او را گرفت و گاهی بصورتش انداخت در روشنائی حقه صبح ناراب
خورده قیافه وحشت زده محمد ولی آشکار شد عری ر صورتش می-

رحمت چشمهایش سعیدی میزد بیحالت شده بود از دهشت کف رود میآمد، و حرحر میکرد

همیشه چشم بر آق و بر افر و حته گيله مرد نه او افتاد نه تته پته افتاد ریاس نارشد «نکش، امان دنده پچ تا بچه دارم نه بچه های من رحم کن هر کاری نکنی می کنم مو بجوی خودت سحش دروغ گفتم من نکشتم صعرا را من نکشتم خودش تیرانداری میکرد مسلسل دست من بود»



گره می کرد - التماس و عجز و لایه مأمور ماسد آبی که روی آتش بر برد، التهاب گيله مرد را خاموش کرد نادرش آمد که پچ تا بچه دارد اگر راست بگویند ' بیاد بچه خودش که در گوشه کومه نار که می کرد افتاد نارن سد آمد و درسکوت و صغای صبح صعب و بی عیبری محمدولی سهر اورا براگیخت روشنائی روز اورا سحیل واداشت

گیله مرد تف کرد و در عرض چند دقیقه بالتو یارایی را از تن وکیل ناشی کند و قطار فشك را از کمرش نار کرد و پتوی خود را سرو گردن او سب، کلاه اورا بر سر و نارایش را بر تن کرد وارد اطاق سرو آمد در حسگل همور هم شیون ری که دحش میدادند بگوش میرسید در همس آن صدای تیری سیده شد و گلوله ای ناری راست گيله مرد اصابت کرد همور بر گشته، گلوله دیگری سسه او خورد و اورا از بالای ایوان سر بگون ساخت

مأمور بلوچ کار خود را کرد

سرباز سری

چهار پنج سال است که من اقلاروری چهارمرسه توی ایس اتوبوس های خط میدان سپه - شاهپور سوار میشوم عرب ایس که من در این اتوبوس ها بش از آنچه در عرض هشت سال در مدرسه ابتدائی و دو سال در مدرسه متوسطه درس یاد گرفتم ، چیر فهمیدم این مطلب خیلی هم عرب نیست ، برای آنکه من اصلاً به کودن و کم روئی بودم هر وقت مطلبی را دونا سه مرتبه میفهمیدم و از معلمان - خدا سامر دوش - میرسیدم ، اومیکف « بعضی ها هیچوقت نمی فهمند » مادر این اتوبوس ها یک چیر مهمی دستگیر من شد گاهی اتوموبیل ها همور بر سنده بود و اخباراً برور اوفان بلخی مسافری تا بزرگ چهارراه حسن آباد میرسد در این صورت شاگرد شوفر البته کاملاً مواظب بود که کجا مسافری میخواهد سوار شود اتفاقاً اگر نمیدید ، شوفر میگفت « حواست کجاست ؟ یا الله دهشاهی را بگذارو » و یا « دهشاهی را ارسر راه بردار » در هر صورت این « دهشاهی » خیلی تکرار میشد و البته معصود اردهشاهی مسافر بود هر بفر آدم برای شوفر دهشاهی میاریدند در صورتیکه این آدم گاهی میلا حاحی علی آقا چوبچی بود که بش ارسد هر ادر تومان تمول داشت و با رئیس اداره دواب بود که

هشتصد تومان سر قعلی داده بود و بعد از دوسه هزار تومان منافع ماهی چهارصد تومان حقوق داشت همچین خود من در روزی که حقوق گرفتم و قریب هفتصد دهشاهی دارم قیمت من برای او همان دهشاهی بود و روز پس از حقوق هم که پس از پرداخت پول بلیت حیم مثل قلب مؤمن پاك میشد قیمت من برای او رفتی بسکرت یکروز بوی یکی از این اتومبیل‌ها ریکه ای ششسه بود و روی له سحره اتومبیل پك سربار سرب می گذاشته بود، گاهی این سربار را در می آور ، بوی دهش می کرد ، و عدمی گذاشته سرحای اوایش ، و همیکه عروسك بواسطه تكان اتومبیل بر میگشت نار آرا بر میداشت ، توی دهش می کرد من مدتی متوجه این کار او بودم ، پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف ، شسته و با من سلام و معارف کرد ، من با او در صحن مسافرت به خوب آشنا شده بودم بعد که از اتومبیل پیاده شدم بادم آمد که همین آشای من از این سربار سرب می هادپرست میکند و به معاردها میروشد مدتی گذشت و من ف را دیگر ندیدم ، دراکه من در آنوقت عصو اداره تجدیدنترناك بودم و مرا برای مسا مأمور کردند و من در آنجا با خوش شدم و برگشتم و مدت‌ها سکار بودم ، ارسر که برگشتم تقریبا پس از دوسال رهم ندیدن ف علتش هم این بود که یکی از مأمورین مالیه مسا او را می شباخت و متوسط من برای او ترناك فرستاده بود

رفیقم حوز عربی بطرم آمد همان اطاق کارش که قدیم پرار دنك و ورقه‌های سرب و دعال و باوه و همونه ، و در عین حال مرتب بود ، امر و در هم و برهم میسود معمل را درس کرد و ما باهم توی حیاط قالیچه انداختیم و نشستیم صحبت از آن زن شد بعد قصه خودش را برای من تعریف کرد اول از روی بی میلی ، بعد که دید من مقصودی ندارم ، بیشتر خودش عجله داشت ، اما بی ترتیب بیشترش طوری بود که من بدوست آرا میتواستم بفهمم بالاخره هم به اش را تعریف نکرد و من از اینطرف و آنطرف همیدم که گرفتار شده مستها بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم بفهمیدم



» من باید تمام قصه ام را اول باد خودم بگویم ، بعد برای تو بگویم چه قصه ای ، خودم میدانم از کجا تعریف کنم از روزی که بدیا آمده ام ، از روزی که دست چپ و راست خودم را تشخیص دادم؟ زندگی حابوادی خودم را؟ پدرم چه حوز آدمی بود؟ چقدر مادرم را دوست داشتم ، نه ،

حوصله ندارم

صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است ، يك حمله را شروع میکند ، و يك بست سرخه می چسباند تا آن بست تمام نشود ، حمله هم تمام نمیشود شونده باید حوصله داشته باشد و احرار تریاك بیرار شود چیری که صحبت این تریاکی ها را گوارا میکند ، آهك شیرین و ملایم صدای آنهاست

هیچ یاد هست که ما در کدام در کی بود که نا هم آشنا شدیم؟ در راه حیون بود ، میدانم شاید در کارزون بود ، من پس از آنکه ارتو جدا شدم - نه حالا پنج سال میشود - رفتم نوشهر ، رفتم که يك ماه در نوشهر بمانم يك مأموریت حرئی داشتم ، عوض يكماه يكسال ماندم از اداره هم مرا سرون کردند ، برای آنکه من گفتند بیا بهران بیامدم ، هماغها ماندم حوصله ات سر میرود ، تو می خواهی بفهمی که رابطه من با این زن که تو آنروز در اتومبیل دندی و آن عروسك دستش بود ، چیست ؟ صبر داشته باش ، تو باید ندانی که من از اول از وقتیکه از پدرم جدا شدم از همین حرت و حورت که دور و ورت می یسی ، تجاوز کرده ، روزها پیش آمده است که من باهاش و شام هم بخورده ام ، برای آنکه اگر چیری داشته ام و فروخته ام ، آنهم حرج تریاك شده است این زندگی من بمانش تقصیر پدرم بوده است ، شاید هم ایسجور باشد ، و الا چرا من آدم بشدم ، ایسجور بیست ؟ تو از من بدت ماید چونکه من تریاك میکشم ، حق هم داری ، اما هیچ میدانی که من خودم هم از خودم بیرارم ، حس بداری ، بین پشت دستم نگاه کن ، بچه پیراهم را نگاه کن ، شاید الان دوهفته است که آب صورتم برده ام ، فرصا هم

تازه چه میشود ، مسکه همیشه تریاکی بودم ، همیشه ایسجور بوده ام مسکه ایسجور خلق شده ام آنوقت که در نوشهر بودم ، تریاك نمیکشیدم ، بعد تریاکی شدم ، هماغوقت ها تازه مادرم مرده بود ، نادم که مبادیدم رعشه میامد ، او هم مرا دوست داشت ، من شانزده سال داشتم ، ولی تا مادرم دستش را بوی دست من نمیکشید داشت حواب چشمم میامد اسپهان چیرهایی بیستند که همه کس نتواند بفهمد در نوشهر نه ، در نوشهر خانه رئیس اداره ام ، بیچاره حالا ناتهام قاچاق کردن تریاك حس است مرل داشتم ، و علتش این بود که من يك نه صدائی داشتم ، چونکه پیش پدرم قرائ قرآن یاد گرفته بودم ، آن رئیس اداره هم اهل دوق بود ، هر شب بچه مچها ها را جمع میکرد ، ساط عرقی و شرابی تهیه میشد و سور ما راه بود تو

ناید این را هم ندایی من تا آنوقت عرق بخورده بودم، اصلاً راست و پوست
 کنده هیچ ناموولی برده بودم هیچ فرقه‌ای مرا جر و خودش حساب نمیکرد
 گذشته از اینکه من بچه آخوند بودم، همیشه پکرهم بودم و دستم هیچ حا
 نمیرسید. بزرگترین لذت من در زندگی این بود که پهلوی مادرم بشیسم،
 دستهای برم اورا در دستم بگذارم و اورا دل‌داری بدهم. يك شب رنادم
 عرق دادند، بطوریکه من حالم بهم خورد، از آن شب هیچ چیز یادم نیست
 صبح دیدم کوک توی اطاق شسته، تشت و آفتابه آورده و مسحاهد قالی
 را که من در شب پیش رویش قی کرده بودم آب بکشد، کوک روش نار
 بود و من میتوانستم اورا سیم لپهای سرخی داشت، رله‌های چتری روی
 پیشانی افتاده بود صورتش گرد و گوشت‌آلو بود فهمیدم که آقا این
 کوک را ارشیرار دایه کرده بوده و او یکساله اخیر آنها شده بوده‌است
 اما حالا چون خوب کلفتی بوده میخواستند با وجود اینکه یکسالش تمام
 شده بوده نارهم بگهنش دارند اینها را خودش برای من تعریف میکرد
 «خوب، من یکساله اخیر بودم با خوبی و بدیشان ساختم حالا دیگر
 نمیتوانم اسحا بمانم آقا خیلی خوب است، هیچکدامشان عیبی ندارند
 بچه را هم من دوست دارم اما اینها همه‌اش درست و حسابی، من میتوانم
 بروم بشیرار، میتوانم بروم شوهر کنم میتوانم بروم پهلوی همان شوهر
 اولیم اوطام و طیفه‌اش تمام شده مرا يك طلاق کرده و من نارهم میتوانم
 دش بشوم من میروم، در حر بدشان که بیستم» و کوک حرف خودش را
 سرکرد ایسا یادم رفت بگویم کوک وقتی که درد دل‌هایش را برای
 من گفت من جواب دادم «حق ناتواست اگر من‌های آقا بودم، ترارواه
 نمیکردم بروی» کوک حرفش را سرکرد يك شب وقتی که من بجان
 رفتم دیدم کوک بوی خانه من است، آمده بود که من روانه شیراز کنم
 اراسحا سرگذشت حقیقی من ناان کوک شروع میشود «

حلقه‌های سفید رنگ و بعد کبود رنگ دود تریاک بصحبت‌های او يك

حالت فلسفی میداد

« هر وقت این زن داخل زندگانی من شد، اوصاع مرا برهم‌دادگر
 کوچکترین هوا و هوس و تصور نکستی، مایین من و ان سود من از کوک
 حوشم می‌آمد، اورا دوست داشتم، آنطوریکه آدم مادرش را دوست دارد
 اما رابطه‌ای مایین ما سود، زحره‌ایکه من در زندگانی کشیده‌ام مصیبت-

هائیکه مستقیماً و یا غیر مستقیم بدست کوکب بر سر من آمده ، تمام اینها برای من ختمی و مسلم بود ، من با آن دندگانی محکوم بودم ، روز اول که داخل دندگانی شدم ، نشو و نماى من در آن خانه در زیر دست آن پدر ، در دامن آن مادر ، تمام اسبها مرا وادار میکرد که يك چپین خط مشی در دندگانی اختیار کنم تمام آن علت هائی داشت ، من بیچاره ناریچه بودم ، ای کاش عوض اینکه میگویم «میخواهم» میتوانستم بگویم «مراخواهاند»
سرفه های متوالی و لایق قطع حرف او را قطع کردند پس از چند دقیقه نار از نو شروع کرد

«از مطلب دور شدم يك شب کوکب در خانه من بود ، آمده بود که صبح حرکت کند ، قرار شد که من صبح برایش اتومبیل بگیرم و او را بشیراز روانه کنم من يك اطاق بیشتر نداشتم گلیمی خریده بودم و در آن انداخته بودم نصف اطاق بی فرش بود کوکب بجهت خودش را باز کرد روی زمین انداخت و خوانید ، صبح رود من عقب اتومبیل رفتم ، همه قرار و مدار آن را گذاشتم ،

ظهر که بخانه برگشتم دیدم کوکب نیست ، ناگوار از دار قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند مدتی مسطراو شدم از کار سگار شدم ، ناداره بروم عروب آفتاب بود که دیدم کوکب برگشته و اوقاتش تلخ است «من از صبح تا حالا عقب شما می گشتم دیشب که در سپاچگی اسبابها را جمع کردم ، يك چیری را فراموش کردم اگر پنداس کنم ، حتماً يك بلائی در راه بر من مناید» عوض جواب ارسى هايم را نوشیدم و عقب کار رفتم شب در آمدم بخانه ، دیدم کوکب سر بجهت اش بنسبه و دارد اسبابهايش را بهم میرند ، از او پرسیدم «چی چی گم کردی؟» دیدم دارد حق حق گریه میکند «يك عروسك»

«چه عروسكى؟» «يك سرباز سربى» من تعجب کردم و گفتم «يك سرباز سربى ده شاهی قیمت دارد ، دیگر ای همه گریه و زاری ندارد» مثل اینکه حرف مرا نفهمید من گفتم «ده شاهی؟ برای من نانداره حاتم قیمت داشت»

«اس سرباز سربى را کوکب ارجانه آقای بچه اش بدست آورده بود روزی چه را نگردش برده ، از يك دکان عطاری این سرباز را خریده بود اما چون سرباز دست بچه را بریده بود حاتم نگذاشته بود که دیگر

آن را دست بچه بدهد ارههین جهت کوکب ارحام رنجیده بود و دیگر
بحواسته بود آنجا نماید از آنوقت تا بحال همیشه آن را پیش خود نگاهداشته
بود و حالا عصبه اش شده بود آن گم شدن سر بار را بفال ندید گرفت

بعد از چند روز که در خانه می بود ، يك روز می گفت « میدانید، من
اصلا دلم شور میرسد دیگر میخواهم بروم به شیراز مثل آنکه دیگر
شوهرم از من سیر شده است و مرا دیگر نخواهد گرفت اگر نخواهید همیشه
کلفتی شما را منکم والا میروم حای دیگر من ناید آنقدر در این شهر
نمانم تا آن سر بازاری را پیدا کنم والا ارعصه خواهم مرد »
و کوکب ماند و برسد ، کماه ماند و مرا کشت شها من روی

پشت نام میرفتم ، و کوکب توی اطاق میخواست صبح چائی مرا درست
میکرد ، رختهای مرا پاك میکرد ، ناهار مرا می پخت بعضی اوقات با هم
عذا میخوردیم ، ایستوری که او از من نگهداری میکرد من خیال میکردم
مادرم است ، و همین خیال خوش بودم ، شب پهلوی هم می نشستیم ، يك ماه
ایستور گذشت ، پس از آن مرا تهران احضار کردند و کوکب گفت « من
ناید بروم تهران اگر نخواهی ترا میبرم » گفت نه ، من همیشه میمانم
من ناید آن سر بار را پیدا کنم والا خواهم مرد » بعد کمی فکر کرد و گفت
« شما کی میروید تهران؟ » « من برای روز شنبه حرکت میکنم » آنوقت
ارحایش بلند شد که برود شام نکشد و گفت « منم تا روز شنبه برای
خودم حائی پیدا میکنم » من گفتم « حالا تا روز شنبه » اما روز شنبه من
حرکت نکردم ، شنبه دیگر هم حرکت نکردم ، شنبه سوم هم هور آنجا
بودم ، ابلاغ از تهران آمد که چرا من حرکت خودم را نداده ام ابلاغ
را پاره کردم ، ارههه چهارم دیگر حقوق من قطع شد ، در عرض این چهار
هفته گوکب هم برای خودش حائی پیدا نکرده بود ، يك شب او پرسیدم
« آن سر بازاری که تو داشتی چه شکلی بود؟ بگو شاید بتوانم عین آن
را برایت بخرم »

« بخود خودت را ادب نکن ، من تمام آن شهر را گشته ام يك چنین
سر بازاری که من داشتم هیچ حای پیدا نمیشود اما شما شها حلی خودتان
میپسند ، دشب آدم سر رخواستن ، چرا آنقدر برای مادران بیتابی میکنید »
راسب میگفت یادم نماید که جواب میدادم صاحبصصی ما شمشیر
لحت حمله کرده بطرف مادرم ، پدرم آنجا ایستاده بود و حرفی نمیزد اما
علتش آن بود که من در آن ایام ربا د عرو مخوردم

فردای آرو را کوک رفتیم که سرباز سربی بخیریم، بیخود، چون
مُرْخا که میرفتیم، کوک میگفت «نه، این عروسک ها هیچکدام آن
سرباز نیست»

آنوقت من فکر افتادم که خودم این سرباز را آطوریکه کوک
میخواست است، برایش بسازم، مدل های چوبی درست کردم سرب خریدم
دیگر اینهاش را دیدی و حودت میدانی بالاخره آن سرباز سربی
آطوریکه کوک میخواست درست بشد، اینهم ناشد که من سربازها را
میعرو حتم، وار فروش آن رنگایی کردم همانطور که حالا هم رنگی میکنم
اما چو فائده؟ آن سرباز اولی، آن سرباز هیچوقت درست نشد، در یک
سال آدگار درست نشد، روزها کارما همین بود، شبها باهم حرف میردیم
گاهی کوک از شوهرش که اکنون درقشون است صحبت میکرد «
اینها من حرف ف را قطع کردم، برای آنکه هیچ اول و آخر
موضوع را نفهمیدم، آخر آدم برای خاطریك كلفت که آنقدر بخودش رحمت
نمیدهد، ولی من احساس میکردم که اس سرگذشت در او را تأثیر کرده
وسعت او را متاثر نموده است، من حدس میردم که از افشای يك مطلب
مهم خودداری میکند از این جهت از او پرسیدم «مگر تو دوستش داشی؟
تو که حودت اول گفشی هیچ رابطه ای مابین شما نبود»

رفتم جواب مرا بداد و دساله حرفش را گرف

«بعد از چهار ماه بالاخره باین فکر افتادم که ممکن است يك چنین
سرباز سربی که کوک میگوید اصلا وجود نداشته باشد از این جهت يك
روز صبح که بلند شدم، عوض اینکه سرباز سربی بخرم، شروع کردم
بچوب تراشیدن و قالب ساختن، يك آدم مهمب میخواستم درست بکنم اما
اس قالب آنحوریکه میخواستم، نمیشد، صوریش آنحوریکه من تصور
میکردم درست درمیآمد من میخواستم آنرا مهمب درست کنم اما بی اختیار
شکل پدرم درمیآمد چقدر من در اس قالب گروم زحرم مصمت کسیده ام
بنامد برای اینکه تو که سهل است، هیچکس نمیتواند مهمب تاره تو
میسرسی، مگر او را دوست داسی؟ دوستی یعنی چه؟ من مصمت از اس برگز
چشیده ام لدیکه برای شما طبعی است، برای من زحرم اسب من محکوم
بودم باینکه سوازم دوست داشته باشم هزار زحرم شکمچه در دیاهست
این مصمت را کسی سواسته است بصورت کند که ممکن است اشخاصی نباشد

که نتوانند اصلاً دوست داشته باشند، بلا، بلاهم اسمی برای درد می‌یست
 مکه روحانیت معتقد بیستم آه، حوصله ندارم این سرشار درست شد
 اما قیمت زندگی من حالا پس از یکسال فهمیدم که کوک حق داشت
 این سرمایه‌سری از آنها بود بالاخره بکی درست کردم و توی نتیجه‌اش
 گذاشتم چند شب این کار را تکرار کردم تمام شد فصل اول زندگی
 من تمام شد یکروز صبح که از خواب بیدار شدم دیدم کوک بیست»



بقیه حکایت خود را برای من تعریف نکرد. آبرور سرفه فرصتش نداد
 ولی اصل موضوع این بود که از سؤال آخر من بدش آمد روز بعد که رفتم
 حوصله نداشت بعدها هم هرچه اصرار کردم خودداری کرد، اما این
 تمکین نکردن او بیشتر مرا کجاکو کرد و بهوس انداخت من حدس می‌بردم
 که شاید حمایتی کرده و می‌خواسته است یکمرتبه فرار کند، تا راحت شود
 از این جهت بیشتر بهانه‌اش آمد و شد می‌کردم یکروز از او پرسیدم که
 «کوک کجاست؟» در خواب من گفت «همیدانم» «خیال می‌کنی که رفته
 باشد؟» «در هر صورت برای من مرده است»
 «می‌خواهی یکمرتبه دیگر اورا ببینی؟» خواب نداد من باز پرسیدم
 «چند وقت است که اورا ندیده‌ای؟»

«اگر می‌خواهی من راحت باشم، دیگر از من در این حرفها پرس
 رای من کوک مرده، همانطوریکه مادرم مرده است»

از او حرف در نمی‌آمد حانه‌اش در خیابان اسمعیل برادر بود تا در
 و همسایه او آشنائی بهم‌ردم از تحقیقاتی که راجع باو کردم چیزی دستگیرم
 شد نقال سرکوچه می‌گفت که ما هیچوقت اورا نمی‌بینیم کمتر کسی بهانه
 او آمد و شد میکند گاهی ربی می‌اند و فوری هم می‌رود هیچوقت هم نشده
 است که شب کسی در خانه‌اش مانده باشد بوکر حانه همسایه گفت که من فقط
 یکشب اورا در باغ فردوس دیدم بالاخره از میراب محله که اتفاقاً حا بود
 شنیدم که اغلب شما در همین کوچه‌های سرقر آقاومیدان باقاپق سرگردان
 است و دم صبح به‌خانه نمی‌گردد من خیال کردم که این زن کوک باشد
 اما بعد معلوم شد که حواهرش امین آعاست، اما آخر شب خودش عقب
 کوک می‌گردد یکروز در حیاط حانه‌اش ما امین آعارو برو شدیم این
 زن اصلاً شوهر نکرده، سرسی سالگی توبه کرده یک سفر سکر بلا رفته

و بعد ملا ناهی شده و حالا ترقی کرده و در مدارس دختران قرآن درس میدهد خواهی نخواهی از او بعضی حرفها در آوردیم
 امین آغا صورت ناریک و لاغری داشت روی لش سالکی بود که
 او را دوست بدتر کیست میکرد ، امین آغا هنوز شوهر نکرده بود و دائماً
 تسبیح میگرداند و ذکر میگفت من میخواستم بدانم که او از رنگایی
 برادرش در بوشهر اطلاعی دارد یا خیر ، در حالیکه رو بندش را کمی بالا برد ،
 بطوریکه من میتوانستم زیر چشمی سالکش را ببینم ، چس گفت «استغفر الله
 پدر خدا ما مردم اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهانم خارج میشود در گور
 میلرزد مخصوصاً پدرم که از این بچه هیچوقت خوش نمیامد
 برعکس به ام و حیلی این را دوست داشت ، از همان بچگی ،
 با وجودیکه من دختر بزرگ بودم حاضر بود که همه ما پنج تارا بگور کند
 اما يك مو از سر این یکی کم نشود ، در صورتیکه او ته تعاری هم نبود ، خدا
 بیا مرد آن خواهر کوچکتر بیگم آغا را که عمرش را شما داد به تعاری
 او بود ، او شوهر کرد ، همدیگر را نخواستند بعد دق کردند و مرد ، اما محبت
 به ام با من بچه دیگر از این حرفها گذشته بود ، برای هم میمردند ، مثل
 عاشق و معشوق بودند ، همیشه به ام یواشکی بهش میگفت بویوسف من
 هستی ، همیشه طور هم بود اسبهم همیشه طور بود ، اصلش را میخواهید ، این بچه
 از عصه مرگ به ام ایستوری شد از همان وقت اردست در رفت ، چسری پیش
 از رفتن به بوشهر بود که به ام عمرش را شما داد ، اصلاً مسافر به بوشهر
 هم سر این سده که با نام زن گرفت و دیگر آیمهم میخواست بعد از مرگ
 مادرش این ریکه را توی خانه ببیند میدادید چیه ؟ با نام چشم نداشت
 این پسر را ببیند ، زبک کرسی بسته بودند ، پای این بچه که کرسی
 معجود و چراغ تکان معجود ، اگر ندانند چه میکرد ، سر فلم و کتاب
 مدرسه دعوا بود ، سردیر بخانه آمدن دعوا بود ، سر شام دعوا بود ، سر
 باهار دعوا بود حالا آن مادر مرده ، به ام چقدر مصیبت سزاین دو نفر
 کشید دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش میشود آخر سر يك روز پدر و پسر
 در سب دعوا کردند از آن دعواها که هر چه از دهستان در میامد بهم گفتند
 این حرفش این بود که تو اگر عوض ایسکه اسبهم صیغه میگیری
 يك کمی حرج مادرم کرده بودی او نمی مرد اما با نام جی می گفت با نام
 لال ، با نام لال ، هفت قرآن در میان ، من هیچوقت نکسی تهمت نمیرم
 او میگفت که تو زن من دست درازی کردی ، اما این دروغه ، این دروغ

را آنریکه چشم تر کیده ، که الهی دل و حشرش روی تحه مرده شور
خونه پائین بیاد ، درست کرد ارهمن وقت ایهم گهت که من دیگر دران
حانه میخواستهم بنام

بعد من پرسیدم « شما اردنگانی اودر بنوشهر که حری ندارید
ار آنجا که برگشت چطور؟ »

« چرا ، ار شیراز هم يك چیرهائی خودش بی سرونه برای من تعریف
کرده مسهی من درست نمیدم الهی خدا این ربهائی را که من میدام
سلسلان را اردوی رمین برداره ، آره ، اربوشهر که برگشت ، ان ناحوشی
را همراهش آورد »
« چه ناحوشی؟ »

« مگر نمیدانید؟ همین دیوانگش را آحه اول که اربوشهر برگشت
در حابه من مرل داشت ، هر روز صبح که از خواب بلند میشدم ، میدیدم که
تمام بچه های من و هلك و ارتوی اطاقها ریخته ، حتی حانمار من که دست
هلك بنش می رسید ، همیشه و ارتوی اطاق افتاده ، روز اول خیال کردم که درد
آمده ، بعد دیدم چیری گم میشود و علاوه کار هر روزه است ، يك شب
كشيك كشیدم ، دیدم خودش است ، شب که میخواستم بلند میشد و هی توی
بچه های من میگشت ارش میبرد که ان چه کاره ، به ، هر چه میگفتم
محل نمیکداشت ، مثل اسکه کون آخوند سر که ایم ، صبح که ارس میبرد
اصلا خبر نداشت ، من دیدم که ان درد بدرمانی اسکه او مسلا شده مثل
اسکه عقب چیری میگشت ، حالا هم همیشه و است ، شها يك هو بلند میشود
هر چیری که مثل بچه باشد نار میکند ار همه بدران شپشکهاست که بوی
بنام بدش بر شده ارس و روش شمشك نالامیره ، من از حاحی میر از صای
حكیم ناشی پرسیدم ، مگوید آخر کورس خواهد کرد ، خدا میداند که من
دل صعب مره ، اما من بد بخت چمکار بکم »



- آیا مهتار قسمك بست ؟ چرا ، برای آنکه بنام مباطر عاشقانه و
شاعرانه شعرا و نویسندگان مساوی است نارلف پریشان + کنار حوی آب
+ مهتار ، عاقل ارایکه مهتاب هم با شرائط دیگر حو وند است اما
مهتاب + ربهائی که قیمت آنها ده شاهی است + خار و اداهاسکه بنشر
میآند و با کوفت نده بر میگردد = است با نکت وند بختی ، ان مهتانی

کہ میں دیدم، این مہتاب مثل چرک سعید است کہ روی حیا ناہای طرف
 حنوب شہر ریختہ شدہ و این چادر سیاہا کہ در کنار کوچہ ہا در سربا
 بدیوار چسبیدہ اند، مثل خون دلہ شدہ روی رحم ہستند۔ من عقب یکی از
 آنہا میگردم، چہ اغلب وقتی بردن یک یکی از آنہا میروم میگویند «بیا
 توی کوچہ و فتیکہ توی کوچہ میروم می گویند «اول دہ شاہی راندہ»

من دسال کوکب میگردم خواہی بخواہی سربوشت رفیقہ در من
 تأثیر کردہ پیشانی گمرہ ستہ چشمہایش قی گرفتہ، تریاک دارد اورا
 میکشد فقط این رن میتواند اورا سحات دہد من پہلوی خودم فکر میکنم
 اگر مرصا ہم میرد، چہ تأثیری در بطام عالم دارد این فکر درحای خود
 مطلق و درست است، اما شاید کوکب ہم بحای خود عضو معینتری برای
 جامعہ باشد، بلہ، معین تر از آقای چو بیچی

شہا را کوکب در کوچہ ہای اطراف باغ فردوس میگرداند ارسیمہ
 تمدن تا میدان شاہ و گارماشیں، ایجا ہا خط سیر و مسقطہ بغداد اوست
 مرصا کوکب را دیدم، اوچہ میتواند بکند؛ شاید اورا وادار کند کہ بار
 آدم شود این رنگابی پر از کثافت دگر دوام بدیر بیست مدتی است
 کہ رنگابی اورا من و امین آغا اداره میکنیم بتول قرار گذاشتہ کہ
 امشب حتماً کوکب را پیش من ساورد



«شما اگر کشیدار من نشوید، من دیگر پیش اس مردیکہ قمرساق
 نمیرم چقدر من رحمت و مرادت اردست این کشیدہ ام شما کہ خبر ندارید
 من خونم را بالای او گذاشتم، خودم را تموم کردم کہ خدا تمومش نکند،
 شما پہلوی خودیون میگید، عجب دیکہ دل سبکی من ہستم، اما بخدا،
 نارواح پدرم اسخوڑ بست، ندارد ہمہ اس را برانتون تعریف نکنم، من
 دربو شہر ناو آشا شدم، آنوقت بخہ خوبی بود من کلمش بودم، ہمہ
 کارہاشو مرتب میکردم اصلاً من او بو صفت و رطش میکردم، یککتب
 من گفتم کوکب من نورو خیلی دوست دارم، تو مثل مادرم ہستی، تو
 نمیدونم چشمات میل چشمای مادرم میمونہ، دہنت چہ حورہ، دماغ چہ
 حورہ، من آنوقت پاک بودم طیب و طاهر، همورس را خونم را نامحرم بدید
 بود بہ حرومی ہیچ حور حاضر نبودم، منکہ نمیدونستم، این از خون من چہ
 میخاد، یکشب از روی سادگی بہش گفتم من حاضر من صیغہ شما شدم، فردا

پسایند ناهم بریم پیش آقا و کارو تموم بکنیم شما اگر مو قابل میدوید،
و میتواید، من حرفی ندارم، یک هو مثل دیوونه ها شروع کرد بحدیدن،
مم که دیدم ایستوره، دیگه حرفی نردم»

کوکب زیر کرسی توی اطاق من نشست بود، پش سرهم عرق
میتوورد و دود میکرد و برای من سرگذشت خود را می گفت صورت چروک
دار سره رنگی داشت، ته آله ای هم توی صورتش پیدا میشد، گیسهایش
مثل چوبهای خارو برمه توی صورتش آویران بود رویه پرفته کوکب
چیریکه بود خوشگل، والا هر عیبی داشت

من یک مرتبه یاد آن سرباز سربری ها افتادم و پرسیدم «پس آن قصه
سرباز سربری چی بود؟»

«ده، این و برای شما هم تعریف کرده، این اصلا دیوونه اسب
نارواح پدرم، اگر ایسکه میگم دروغ باشه، این یک بظر قرونوبی بود که
من برای خودم خریده بودم بظر قرونوبی بود اما خوب، راستش را
بخواهد من آنوقت شوهر قراقم را خیلی دوست داشتم و آن را بیاد او خریده
بودم، وقتی هم گم شد، خیلی اوقاتم تلخ شد، اما دیگه آنقدر دستک دسک
نداشت، این حقش بود، میتخواست مو او بخت توی ولایت عربت بگه داره
بکشت من بلند شدم، دیدم یکی از این سربازها ایسکه آنوقت ناهم درس
میکردیم، اما بکره و بی قد و قناره ولحت، مثل عول بیابانی، ناپیش و
نمیتویم بگم، درست کرده توی بچه من گذاشته، من راستش را میتخواهید
ترس ورم داشت صبح فرار کرده و آمدم بشیراز، اسحا شوهر مرا بدا
بکردم، سراش را گرفتم، گفتند دو مرتبه زن گرفته، حالا ایهم مصی
داره ایسحا چه مرارت ها کشیده ام، حای خودش باشه حالا شما ببینید،
بک زن بها دریک شهر بکس چه بکبه، مکه کار بلند بودم، برای اسکه
حوون بودم، هر حا که میتخواستم کلفتی بکسم، حام راضی بستند اگه حونه
حام بداشت که اردست آقا راحتی نداشتم بالاخره بکی از این سوهرها
مو مدتی بشود، بعد مو آورد تهران، دیگه من از آنوقت بوی این خط
افادم یک روز توی باغ ملی گردش میکردم نار او بختا مرادند، سرو
روئی درست کرده بود، تا حشمش من افتاد، عقب من آمدم مرا برد حونه
خودش هر کاری کردم دیگه نداشتم ارجونه بیرون بیام، سالام چو چووری
شما حالی کم، حرفش من این بود که تو مثل مادرم هستی و من ترا مثل

مادرم دوست دارم و قتی که بهش می‌گفتم خوب تو اگر مو می‌خواهی یا نه سر و سرانجامی ندی، یا مو بگیر یا صبیحه کنی، آخه ایستور که همیشه، مادر من می‌گفت نه، تو مادرم هستی آدم که مادرش را نمیتونه بگیرد»
من حرفش را قطع کردم «آخر اگر ترا می‌خواست، پس چرا تو رو نمی‌گرفت»

«چطور بهتان بگم تا بفهمید، اصلا مرد نبود مثل دیوونه‌ها خودش را می‌بنداخت بروی من سر و صورت مرا مچ می‌کرد، تا من بهش دست می‌دادم، مو می‌برد، فحش می‌داد، گیسهای مو می‌کند، مکرور مو آندرد، ناچوب رد که ارحال رفتم، از حونه‌اش فرار کردم، هر جا می‌رفتم، قلاع راعی مو چوق می‌برد، هی مو پیدا می‌کرد، باز مو می‌آورد توی حونه‌اش باز من فرار می‌کردم یکسال آذگار زندگی من بچاره ایستور بود»
اینها دیگر کوکب گریه‌اش گرفت

«در ایستاد من ناکس دیگری هم بودم، راستش و شما دارم می‌گم می‌دوید من ادهیچکس ناکی ندارم، ارفلک می‌ترسم نه ببید مو بوی کافه‌ها را هم می‌دهند، من توی حیانا لاله زار واستامول نمیتونم واسم، حای من این کوچه‌های سرقر آقاست عوصش نوکر خودم هستم هیچ‌چی ندارم که ارم نتواند بگیرد حویرا، آبراهم حاضر بوده‌ام برای شاگردشوفرها فدا کنم کی متواند نامن کار داشته باشد حونه، زندگی، شوهر، بچه، پدر، مادر، مال، مکتب هیچ چی ندارم، در عوص ارفلک هم می‌ترسم شما اگر کشیاز من بسد، من دیگر حونه ان مردیکه می‌رم، اما اگه برم هم دست نتوانم بر نه، پدر پدر سوخته‌اش را در مارم اندفعه دیگر می‌کشمش، ارچی می‌ترسم؟ فصیه شب آخر را می‌دوید»

«رمستان پارسال بود، من شب رفتم توی اطاقم بخوابم، دندم لحاف واسباب اطاق سوخته و روس آب ریخته بوده آتش و خاموش کرده بوده گکو که وفی من بودم آمده بوده بچه مو بر رو کرده بوده و تمام کرسی را بهم رده بوده، بکمر به آتش منقل ریخته بوده روی لحاف بردنک بوده که اطاق الو بگیرد، خودش رفه آب ریخته بوی اطاق من بدست حالا هیچ‌جا ندارم بخوابم میل بید می‌لرزم هر کاری می‌کنم که مو بوی اطاقش راه ندی، مگه کسی حریفش میشه، آخر و عاقبت نك آقائی بوی همان حیاط همسانه ما بود اودسب مو گرفت و برد توی اطاقس، تفصیر من چی

بود؟ منکه حا نداشتم ، صبح وقتی فهمید میخواست بیچاره سیده را بکشد
هی داد میرد که تو مادر من حیات کردی ، من ترا میکشم من از ترس
ایکه مادا کارهای ندکشد ، هرا کردم و دیگر آنجا رفتم ، واگر شا
مرا تیکه تیکه هم نکسید ، میرم »

من کوکب را تیکه تیکه نکردم ، منتهی يك حورده پول بهش دادم
عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود ، بیچاره حاومر لی هم نداشت اس بود
که دستش را گرفتم و بردمش به حابه رفتم ، وقتیکه کوکب توی اطاق رفت
من مدتی توی هشتی ایستادم ، چون سروصدائی نشد ، برگشتم ، رفتم



دور بعد هوا بی اندازه سرد بود برف تمام شهر را فرا گرفته بود
از اداره که بیرون آمدم ، رفتم سراغ رفیقم در حیان اسمعیل برادر حابه
سته بود و مهر و موم شده بود مدتی در حیانان قدم ردم ، بعد آمدم بیدان
شاه و از آنجا سوار اتومبیل شدم که بهانه ام بروم در اتومبیل صحبت از این
بود که دیشب مردی روی را حقه کرده است بر ديك كوچه در دار ، مردی با
يك چمدان بدست ایستاده بود و داشت گردش را می حاراند شاگرد شوهر
مذوحه این مسافر شد شوهر خودش اتومبیل را نگه داشت و شاگرد شوهر
گفت « ناله دهشاهی را از سر راه بردار » مردیکه داشت گردش را
می حاراند دست توی حیش کرد مثل ایکه عقب پول میگشت وقتیکه آمد
سوار اتومبیل شود ، چمدانش به رکاب اتومبیل حورده ، در آن بار شده
معدار ریادی سرماسر سرب روی برفها ریخت شوهر دیگر منتظر شد
اتومبیل را حرکت داد مردی که گردش را می حاراند سربازها را جمع
کرد چمدان را دست گرفته ، فریاد زد نگهدار! اما شوهر اعتنائی نکرد
فقط شاگرد شوهر گفت « روی کارت ، فرساق حیال می کسی مردم آزادی
حوبه »



صالح چوبك

صادق چوبك با انتشار مجموعه داستان **حیمه شب بازی** بعنوان يك نویسنده مبتار شباحه شد حیمه شب بازی در اندك مدت بسعه هاش نایاب كشت و نام صادق چوبك نویسنده داستانهای **حال گوشتی** ، **عدل** و **بخی** را سرربانها ابداعت مدنها گذشت و دیگر انری از چوبك منتشر نگردند و بالاخره مصادف نارمایی که ان نویسنده داشت فراموش مشند مجموعه داستان « انتری که لوطیش مرده بود » بدسب مردم رسند و بكار دیگر اررش و اهمیت چوبك آسكار گردند در ان مجموعه ، داستانها عموما اورنر سال و بی بطر اسب هر چند برحی از رورسامه ها ان کتاب را مورد انتقاد قرار دادند و بعلت اسكه چوبك صمی تحریر داستانهای خود مردم درس مبارره نداده بود ، كوشیدند كه اورا مقصر معرفی كند وار اررش داستان- هاس سگاهند ، ولی چنین توفیقی حاصل نگردند و كتاب چوبك در س كسانیكه بمعنی اصلی هر واقف بودند بعنوان شاهكار بررگی بلعی گردند داستان « اسری كه لوطیش مرده بود » با حیمه های كناه ای ، و داستان « چرا درنا بوفایی شده بود » فقس ، و بامشامه « بوب لاسسكنی » كه در ان كتاب گرد آمده اند ار حمله آساری هسند كه در ادببات جدید ایران و خودشان بسامه بوده اسب **چوبك** بکی ارفافه های درحشان ادبیات معاصر است و آنارش برلر شاهكارهای فنا با بدبر محسوب مشود آناار حاب سده چوبك معصراست به مجموعه داستان **حیمه شب بازی** و **انتری كه لوطیش مرده بود** كه هر کدام شامل داستانهای متعدد است

افنری که لوطیش مرده بود

راست است که میگویند حواب دم صبح چرسی سگین است
 مخصوصا حواب لوطی جهان که دم دمهای سحر با انترش محمل از
 «پل آبگینه» راه افتاده بود و تمام روز «کتل دختر» را پیاده آمده بود
 و سرشب رسیده بود «ندشت برم» و تا آمده بود دود و دمی علم کند و
 تر با کی بکشد و چرسی برود و با انترش دود بدهد، شده بود نصف شب و
 حسنه و مانده بوی کنده کت و کلفت این بلوط حوابده بود اما هر چه
 حسنه هم که باشد نماند تا آن وقت روز ارحایش حب بخورده و از سر و
 صدای آبهه کامیون که از حاده مگدشت و آبهه داد و فریاد رعال کنش
 هائیکه افتاده بودند تودش و شت سرهم بلوط هارا میسوراندند و رعال
 میکردند بیدار بشود

سکه محمل گردن کشیده بود و سردوپا ایستاده بود که سید آنا
 لوطیش بیدار شده بانه پکر شده بود و حوصله اش سررفته بود گاهی دو
 نا و زمانی چهار دست و پا راه رفته بود و ورچه و ورچه کرده بود حالا
 هم هر چه سرک میکشد لوطیش ارحایش تکان نمیخورد خرد و خسته شده
 بود کف دست و بایش درد میگرفت و پوست پوستی شده بود هنوز هم
 گرد و خاک زیادی از دیروز روی موهایش و روی پوست تنش چسبیده بود

چشمهای ریز و پوره سگی و باریکش را بطرف بلوطی که لوطش دیر آن
حواییده بود انداخته بود و بشته بود دستهایش را گذاشته بود میان پایش و مات
مخفته لوطیش نگاه میکرد بعد دوباره حوصله اش سر آمد و باشد چندان
دور خودش گشت و ریحیرش که میخ طویلش تو زمین کوفته شده بود
گرفت و کشید و دوباره مثل اول چشم براه نشست و بلا تکلیف چشماش
را بهم مرد

همور آفتاب تودشت بیغماده بود و پشت کوههای بلند قایم بود اما
برگردان روشنائی ماس از شکاف کوههای «کوه مره» تودشت تراویده
بود همور کوههای دوردشت جواب نمیداد بوز حسابی سود تا آهوار
سدار کند

خوددشت سرخ بود رنگ گل ارمی بود بلوطهای گنده گردآلود
و بوی که بکیم تودشت بخش و برا بود حاده دراز و باریکی میل کرم کدو
دشت را بدو سم کرده بود از هر طرف دشت ستوبهای دود بلوطهایی را
که رعال میکردند بو هوای آرام و بی حسش نامداد بالا میرفت و آن بالا
بالاها که میرسید پس و با بود میگردد باریک آسمان قایم میشد

لوطی جهان تو کده گنده بلوط خشکیده کهنی که بک بک سر
بهش بود حواییده بود شاخه های استخوانی و بیروح و کج و کوله آن بو
هم فرو رفته بود ارس کاروانها برش مرل کرده بودند و ازش شاخه کده
بودند و بو کیده اش الو کرده بودند شکاف بر بخت دحمه ماسدی بوی
کیده اش درست سده بود که دیوارش از بک و رفه رعال بک ترک و برای
پوشیده شده بود

لوطی جهان بوی اس شکاف، زرشولای خود حواییده بود بکنه اس
بدنداره توئی کده بود و آن لم داده بود؟ حلوش روزم، کشکولش
بود، چپش بود، و افورش بود، تو بره اش بود، کیسه تو بوس بود،
قوطلی چرستش بود، و چند حب رعال و ارفه خاکسپر شده هم حلوش و او
بود صورت آبله اش و رسی کوسه اش از زرشولا بک وری بیرون افاده
بود میل اسکه صورسکی را زرشولا پیچیده بودند

محمل بار روی دوپاس بلند سد و نسوی لوطیش سر کشید چهره
احم و سه گره اروهاس بوهم پیچ خورده بود پره های بریده بیسی درازش
روی پوره باریکس چسبیده بود و میلرند حلقش بک بود هیچ دل و

۱۶۳ انتری که لوطیش مرده بود

دماغ نداشت چهره مهتابی و چشمان وز زدریده لوطی برایش نازگی داشت
ایطرف و آتطرف خودش نگاه کرد و نشست روی زمین چشماش رو
زمین میدوند گونئی پی چیری میگشت

اورا لوطیش ریر درختس بررگی سته بود میج طویل بلند و
دمختش را توحاک چمن پوشیده ساک گیر بود و مرکر دایره ای بود که
اورا برمین وصله کرده بود حوی صاف ناریکی میان او و بلوطی که
لوطی تویش حوایده بود رد میشد بلوطیش حیره نگاه میکرد گونئی
چیر تاره ای دراو دیده بود بکنار خیال کرد که لوطیش تاره ارحواب
بدار شده اما در پوست صورتش هیچ حسشی بود چشم او آن نور
همیشگی را نداشت صورت او بیرک بود مانند چرم جام بود چشماش
نار بود و حیره خلوش کلاپسه و وق رده نگاه میکرد معلوم نبود مرده
است یا تاره ارحواب بدار شده بود و داشت فکر میکرد چهره اش صاف
ورک و مرده وار حتشگش رده بود چشمخانه هاش دریده و گشاد بود از
گوشه دهش آب لرحی مثل سقیده تحم مرغ سرار بر شده بود

محمل دوبار پشت سرهم ناتمام زوری که داشت هیکل درشت بکره
خود را از زمین تکان داد و پرید بو هوا اما فلابه اش گردش را آزار
میداد همه نگاهش بلوطش بود فهمیده بود صورت او برانش خور
دیگر شده بود دیگر ازش بمرسید او براس بیگانه شده بود هرچه
تا آن نگاه میکرد چیری از آن بمفهمید تا آن روز لوطش را تا این قیانه
ندیده بود تا آن روز آدم مرده ندیده بود همسه آنها را بیدند کنده
و آزار دهنده دنده بود او دیگر از این قیافه بمیترسد صورتی که کان
خوردن هر گوشه پوست آن برانش معنائی داشت اکون دیگر ناوچیری
بمگب چشمانی که هر گردش آن رازی از همراذ دیای دیگرش ناو
مفهماند اکون دریده و خاموش و بی نور بخلو نار بود

اما ساگهان وحشت تمهائی پرشکجه ای دروس را گار گروت
چون لوطیس برانش حالت همان کنده بلوط پیدا کرده بود ناودور و
ناآشنا بود شستس حمر شد که او در آن دشب گل و گشاد سهاست
و هیچکس را بمشاسد دایم اسو و آسو تکان میخورد و دور خودش
میچرخد بعد ایستاده و نا دمهایی که دورا دور دست پای دودهایی که
تا آسمان میرفت در بکاپو بودید نگاه کرد آتوفت بشمر برسد کیکهائی
که همیشه از لوطش خورده و رهر چشمهائی که اراو گرفته بود پیش چشمش

بود سارشتت دورمیں و توصورت لوطیس ماهر ح رفت بعد چشمان زیر
و پر تشویشش را بپرگهای تیره گرد گرفته و ر کرده در حب سی که خودش
زیرش بسته شده بود دوخت سپس آنها را سوی لوطیش که تو کنده
بلوط کسجله شده بود گرداند مثل اینکه تکلیفش را اداو میرسید

لوطی اتفاقا حواب بحواب شده بود و محمل هم جیلی دود حس
کرده بود که لوطیش فرسنگها اداو فرار کرده و دیگر اورا بمشاسد
دش ب که اداو رسیده زیر همین بلوط مرل کردند لوطی همان
برسیدن آنها را بحیر محمل را روی زمین ، زیر همین بلوط ، ول کرد و
خودش هول هولکی آتش روشی کرد و قوری واستکان و دم و دستگاهش
و قوطی چرسش و و افورش و بناکش از توی بوره اش در آورد و کنار
آتش گذاشت بعد هم چهار تا گمچشک پخته چسریده پریده که روز
پیش از « کاررو» خریده بود ولای نا پیچیده بود از بوی بوره اش
در آورد و با محمل مشعل خوردن شد و بعد هولکی ، شام خورده بخورده
و افور را پیش کشید و چند سستی پشت سر هم رد و آجرهای سستش هم
ماند همیشه بمحمل دود داد

محمل رو برویش نشسته بود و درات دود را میلید پره های سیس
ماند شاحك سرمورچه حساس و گیرنده بود اما لوطی ست های اول را
برای خودش میکشید و دودش را بوی ربه اش با بود مسکرد و اعتنائی بمحمل
نداشت هر چه میداشت او هم مانده خودش دود میخواهد ، اما بهش محل
مسگداشت لوطی و تشکه حلقش بك بود و کیفس در شده بود خدا را
سده بود در شهر هم همسطور بود محمل در فوه خانه ها و شیرك خانه
بشیر از دود دیگران بهره مسرد با از دود لوطیس

در شهر و فیکه معر که اش مسگرفت و چراغها را سکی سکی جمع کرده
بود و میخواسد سر مردم را شیره ببالد و حیم شود ، حماری بمحمل را نهانه
مسکرد و با صدای مودارش بمحمل مسگفت « محمل ، محمل حویم ، حماری ؟
هندی لا مسب ' شیره ای مسلا ' حماری ؟ عصبه بخور همین حالا میسرم دودت
مدم سر حال منای « اما تو فوه خانه ها که مسرسیده ناو محمل مسگداشت
و خودش مسشتت و سیر تر بناکش را مسکسید و بعد چند بك دود بك بی
رمی که لعاب و شیره آن بوی ربه خودش مکیده سده بود سوی محمل
میسرساد حالا هم که بو سنان بودند همسطور بود و دشب هم دود

حسابی بمحمل برسیده بود

چنان پس از آنکه اترناك سیر شد چند تا سرچیق بك چاق کرد و پی در پی با قلاخ کشید بمحمل هم دود داد سپس بی شتاب ارحایش بلند شد و بحیر محمل را گرفت و برد آنورحو ، زیر درخت س ، میخ طویل اش را تاته تورمیں کوغت و برگشت حواید .

اما حوای بحوای شد ، و صبح گاه که محمل چشمایش را باز کرد ، ارتوی هوای لعل لمکی مامداد داشت که لوطیش حالت همان کنده بلوط پیدا کرده و خشکش رده و چشمایش بی نور است و ناو فرمان نمیدهد و ناو کاری ندارد و او تنه است و آزاد است

دیگر لوطیش آنجا بر اش وجود نداشت بمدادست چکار کند هیچوقت خودش را بی لوطی ندیده بود لوطی بر اش همراهی بود که بی او و خودش ناقص بود مثل این بود که بیمی از معرش فلج شده بود و کار نمیکرد تا نداشت بود از میان آدمها تنها لوطی چنان را مشااحت و او بود که همراهش بود و ندیای آدمهای دیگر ربطش میداد ربا هیچ کس را بحوی ربا او نمیمید بك عمر برای او حای دوست و دشمن نشان داده بود و کوش را هوا کرده بود و خودش را و باشاچهارا گول رده بود ، اما تمامش برمان و اشاره لوطی چنان

در حنده خانه ها ، در قهوه خانه ها ، در میداها ، در تکیه ها ، در گاراژ ها ، در گورستانها ، در کاروا سراها که لوطی ساط معر که اش را پهن میکرد همه حور آدم دور محمل جمع میشد و از آدمها همیشه اش خاطره دردش بود که برای آزار و انگولك کردن او بود که دورش جمع میشدند اینها بودند که سبك و میوه گندیده و چوب و استخوان و کفش پاره و پوست انار و سرگین و آهن پاره سوی او میانداحند و همه محتواسند که او کوش را هوا کند و حای دشمن را ناآنها شان دهد

اما محمل سگسار میشد و حرف هیچکس را گوش نمیداد فقط گوش بر بك لوطی بود که تا بحیرش را تکان میداد هرچه او میخواست برایش میکرد گاه میشد که آدمها برای ایسکه او ادانشان را دریاورد کوشان را کج میکردند و ناو حای دشمن شان میدادند اما او بهشان لوجه بیچک و دندان عرچه میکرد ، و بعد پشتش را ناآنها میکرد و کون قرمر برافس را که ملل بك دمل گنده ناد کرده بر دم مسگوله دارش چسبده بود

بآنها نشان میداد و این حرکتی بود که لوطی ناو یاد داده بود که برای اشخاص نا تو و حرمگس های معر که بکند آبها تنگه لوطی متلاک میگفتند و معجوسند مردم را اردورورش دور کند لوطی رحیر محمل را تکل می داد و نا صدای چسناکش میگفت « محمل های حرمگس معر که کجاست ؟ »

محمل سرش را میگذاشت زمین و کوش را هوا میکرد و دستش را با بیچارگی میگذاشت روی آن و صدای حام و اندوهناری از گلویش بیرون میرید

« اوم اوم اوم »

بار دو باره لوطی جهان میگفت « های آدمای مردم آزار کجاست ؟ »

دوباره همانطور که کوش هوا بود نا دستش روی آن فشار میاورد و همان صدای نارس از گلویش در مامد « اوم اوم اوم »

همه را نا ترس و نگاههای درد کی برای لوطیش انجام میداد دشمن کلمه ای بود که بوگوشش فالی داشت و هرگاه از زبان لوطیش بیرون میرید معرفت توی گوشش و توی آن قالب حامیگروف و آنجا را لرز میکرد و آتوقت بود که سرش را می گذاشت زمین و دست میگذاشت روی کوش این کارس بود برای همین ندیا آمده بود

اما از هرچه آدم که میدید سرار بود چشم ددن آبها را نداشت نگاه لوطیش پشس را ملرراند از او بش از همه کس مترسید اراو بیرار بود از او میرسید رندگیش حرس از محیط خودش برانش چیر دیگری بود از هرچه دورورش بود وحشت داشت نا تجربه نافته بود که همه چیر دشمن خوبی او هستند ، همیشه مسطر بود که حیران لوطی رومعرش پائس باید ، یا فاده گردنش را بمسارد ، نا لگد بو پهلوش میخورد اما او از خودش هیچ احمیاری نداشت هرچه میکرد محصور بود هر چه میدید محصور بود و هرچه میخورد محصور بود از خودش هیچگونه احمیاری نداشت

ربرا رحیری داشت که سرس بدست کس دیگری بود و هر جا که رحیر دار میخواست میکشیدش هیچ دست خودش نبود تمام عمر کشیده

شده بود.

اما حالا بکهو دید که تمام آن بیرونی که تابش از این ارهکل لوطیش بیرون میرد و او را تسخیر کرده بود، نکلی از میان رفته است دیگر پیوندی و خود نداشت که او را بلوطیش بچساند لوطی لاشه تارک و بی بوری بود که هیچگونه بستگی با محمل نداشت مثل زمینی بود تعمیری که محمل ناوداشت کاهش یافت و بدرجه آن تعمیری رسید که بر زمین و محیط سمت و درمخت و پر دوام دورورش داشت

چندک بنشته بود سرش را حارید سپس گنج چند بار دور خودش چرخید ساگهان چشمش برنجیرش افتاد آرا دند تا آرمای ایسکویه پرشگفت و کیه خو آن سگریسته بود آرا ناگردش کشید خش و رنگ خورده و سگینی بود همیشه همانطور بود عمری ماسد که چه ماری دور محمل چسره رده بود هم او را کشیده بود و هم او را در میان گرفته بود و هم راه فرار را بر او بسته بود یکسویش با میخ طویله درازی بر زمین گیر بود و سر دیگرش بدور گردن او پرچ شده بود همیشه همینطور بود تا خودش را دیده بود آن بار گران سگردش بود ماسد یکی از اعصابش تنش بود آرا خوب میشاخت و ماسد لوطیش و همه چیر دسگراش بپرار بود اما میدانست که با اعصابش تنش فرق دارد از آنها سخت تر بود حر گراساری و جستگی و ریان و آزار از آن چیری ندیده بود

رنجیر را ناهردو دستش گرفت و از روی زمین بلندش کرد دسش را آورد بالا تا رسید زیر گلویش، همانجا که قلاب و قلابه بهم پرچین شده بود آرا تکان تکان داد و نا نا شیکری نا آن ور رفت همیشه آرا همانطور دیده بود رنجیرش مثل انگشتان دسش باو آشا بود

ناگهی و نا فهمی دستهایش را آورد پس آن رنجیر، سوی میخ طویله یک دسش آرا میگرفت و دست دیگرش آرا اول میداد خودش هم ناستهایش سوی میخ طویله ای که بر زمین گس بود مرف مثل ایسکه از بدی آویران شده بود و ناست روی آن راه مرف تا رسید باحر رنجیر که دیگر از آن او نبود و یک دیای دیگری بود که او را گرفته بود و خودش گیر داده بود

لوطی چنان همیشه میخ طویله رنجیر محمل را با حلقه اش فرص و قاصم تو زمین میکوسد چونکه «آراسر حیوون حروم مراده تر تو دیاسود و ناچسم آدمو میبائید رهش را مریخت و یکوقت میدیدی آدمو بو حواب حقه

میکرد «

کوبیدن میخ طویل را در پیرش بر میس برای او عادی بود همیشه دیده بود وقتی که آنرا لوطی تور میس فرو میکرد او دیگر همانجا اسیر میشد او هم همانجا مساند هیچ زور و زوری نمیکرد عادت و ترس او را سر حاش میخکوبش میکرد

حلقه میخ طویل را دودستی چسبید و با چشم آنرا تکان داد عریضه اش را و حمر داده بود و خطری برایش نیست کتکی در کار نیست بیرونی که او برای کندن میخ طویل را کار انداخته بود خیلی زودتر از آن بود که لازم بود او هم بلد بود که چگونه دستهایش را بکار بیدارد و با شست و انگشتان بیرومش دور میخ طویل را بگیرد هر چه زود داشت میخ طویل را بکن داد و سر را تمام آنرا زوی حاک کند

فوراً دو کرد و رجه و ورجه کرد گویی میخواست اثر کندن آنرا به بیند از رهایی خودش شاید راه رفت اما دید زنجیر هم ندشالش راه افتاد آنهم ناو و رجه و ورجه میکرد آنهم ناو شادی میکرد او هم رها شده بود اما هر دو بهم بسته بودند و اندفعه هم ناصدائی چندش آورد و سپائی بر هم ریش دشالش کتیبده مسند محمل پیکر شد بر رخ شد اما چاره نداشت

راه افتاد سوئی لاشه لوطیش از حو پرید یک خرده را با استاد او با بردند بلوطیش نگاه کرد، و سپس پیش رفت کمی که بردند او رسید باز شکش برداشت همانجا دور او را و زور و زور شست هور هم مترسید که بی اشاره او بردکش برود

لاشه سلوط بکیه داده بود دور او درش شولای ره وارد در ره ای پیچیده بود حلوش خاکسرها ی آتش دست و اقای حاموس و فوری و چپ و و افور و توبره و کشکول و لو بود مثل این بود که داشت مرده ربات خودش نگاه میکرد و حساش را بر آورد میکرد

محمل حالا خوب مناسبت که او مثل بکه سگی افتاده بود بعد نگاهش را از روی او بلند کرد گویی از رفتن پیرس او منصرف شده بود اما چاره ای نداشت سسوپهای دودی که در دشت بالا میرفت نگاه میکرد تا دمهای دور و آنها نگاه میکرد از آنها میبردند همه آنها را بش بیگانه بود

ارحایش باشد و رت پیش لوطیش گرفت شست صورت لوطیش باو هیچ بمیگفت میگفت برو ، میگفت بشین ، میگفت چپ چپای کن ، میگفت عمامه دورسرت بپیش ، میگفت شمع شو ، میگفت خای دوست و دشمن کجاست ، میگفت چشمهات سد میگفت « بارک الله شمیری درس بگیر شمیری » میگفت « سوار سوار اومده چاک سوار اومده » میگفت « آی حلوا حلوا حلوا داغ و شریه حلوا » باو هیچ میگفت هر چه تو چهره اود قبیق میشد چپیری ازش دستگیرش نمیشد برای همین بود که هیچگونه ترسی از اود در دلش راه نیافت آن بش و گردنگی همیشگی که حرء مرما روائی لوطی بود از صورتش پریده بود عریضه اش باو گفته بود که این ریخت و قیافه دیگر نمیتواند کاری باو کند

محمل اردست لوطیش دلبری داشت زیرا هیچ کاری سود که او بی پندید از محمل نخواهد چنان در آنوقت که از دست همکاران و حرمگسهای معر که اش بر رخ میشد تلاطیش را سر محمل در میاورد و با حیرران و چوب و لگد و میخ طویله رجیرش اودا کتک مرده و هر چه باسرا بدهش میامد میگفت و محمل هم فحشهای لوطیش را میشنید و آهنگ تهدید آمیز آنها بگوشش آشنا بود ، از شنیدن باسراهای لوطیش این حالت باو دست میداد که باید برسد و کاری که حواسه شده رود انجام دهد و پائین پای لوطی گردش را کج کند و با الماس و اطاعت باو نگاه کند ، با کتک بخورد

•

اما با همه اینها گاهی آتشی میشد و سر لاج میرفت و بد لعا بی میکرد و چنان رجیر را اردست لوطیش میکشید که اودا ناچار میکرد که شل بماند و مدتی حواء نا حواء قربان صدقه اش برود و نادام و کشمش بافش بدهد با رام شود و او هم هر چند رام میشد ، ولی گاهی سر بر نگاه که لوطی معر که اش گرم میشد و رناباد از محمل کار میکشید او هم رکاب میداد و هر چه لوطی بوسرس میرد بیشتر حری میشد و در بر بار بمیرفت

- آنوقت چنان هم منسب بدرجی یا تیری و آنقدر میردس نا ناله اش در میامد و ارته حگر فرناد میکرد و صداهائی بو گلویش عرعره میشد اما هیچکس ندادش بمیرسد ، هیچکس زبان اودا ندانست همه معذبند و باو سبک بمردند ، گاهی از زور درد خودش را گار میگرفت و بوی حاک و حل غلب میرد و بعمره میکشید و دهش چون گاله بازمش و به

حلقش پیدا میشد و زمان خودش را میجوید ولی همه میچندیدند چونکه
«جای فیروز کتک میخورد»

اما بدترین کیفر برای محمل گرسنگی و بی دودی بود چنان
وقتیکه کیسه شترش گل میکرد او را گرسنه و بی دودش میگذاشت و
بیش حوراک میداد او را میبست تا بتواند برای خودش چیری پیدا کند
اگر آزاد بود میرفت سرخا کرونه ها و در ب وریل هایی که روی زمین پر
بود برای خودش دهی گیره ای پیدا میکرد با اگر دود میخواست مثل
آدمها میبستست توی مهوه خانه وار بوی دود دیگران کیف میکرد اما
آزاد نبود اسیر بود

آهسته و ناگهانی بسیار دست برد و شولارا اردوی سر لوطی
پائین کشید شکلاه کوره بسته ای که از لاله اش چرک راقی ماسد قس
پس داده بود نمایان شد صورت و چروکیده اش ماسد محسوس آهکی که
روش آب ریخته باشند ارم وارفته بود

حوشی ولدت ناگهانی محمل دست داد مثل اسکه انتر ماده ای
زادنده بود گویی لوطیش از راه حلی دوری که مایشان آب بررگی
بود ناو نگاه میکرد و ناودسترسی نداشت کف شهوانی لرزاده ای بورگ
و پیش دوند حس کرده بلوطیش پرور شده بصورت او حیره شده
بود و داشت خوب تماشايش میکرد چند صدای رنده خشک از بوی گلویش
سروا پرند «عی عی عی»

بعد دس برد و از بوی تو بره سفره نان را سروا آورد و دوتا
گنجشک بجه ارتوی آن سروا آورد و بلعد
پس از خوردن آنها نانها را هر چه بود خورد ، هیچ دلواستی نداشت
کیفور و سر حال بود

چو لوطی را از زمین برداشت و سرش و چوش نگاه کرد و با
ناشیگری نان و زردت و آنرا بدهش گذاشت وقتی که لوطیش رنده
بود بدستور او برانش حق را بوی کیسه بویون مسکرد و سرش را بوتون
میگذاشت حالا هم ناو لنگاری کیسه را از روی زمین برداشت آنرا
سرته گرفته بود و تو بهار و زمین پخش شد اوهم با انگشتانش آنها
را روحا کشیار کرد و ناو لنگاری بلوطیش نگاه کرد بعد چو را نداشت
دور باز بر بلوطیش حیره شد

میل سورنده ای ندود وا دودش کرد که واور را از کنار احاق
 هاموش بردارد وریر دماغش بگیرد پره های بیش تراشیده شده بود
 مثل ایسکه حوره حورده بود چندبار واور را نارحش و دلجوری توی
 انگشتان سیاه چرب حاک آلودش چرخاند آراو کرد و پستانکش را کرد
 تودهش و آرا حوید و حردش کرد تلجی سوخته میان بی بیرارش کرد
 اما نو دماغش پیچید و میلش را بحریک کرد حرده های چوب واور را
 که جویده بود بف کرد ارتلجی آن رده شده بود بعد آرا قایم کوفت
 روی سئک پای احاق چندبار از روی دستپاچگی دامس شولای حهان را
 کشید مثل ایسکه ارش ناری میجست یا میخواست بیدارش کند سپس نا
 ناامیدی آهسته از حایش پاشد و لوطیش پشت کرد و رو بدشت راه افتاد
 دشت روشی تر شده بود آفتاب تویش پهن شده بود رنک مس
 گداحته ای را داشت که داشت کم کم سرد میشد صدای وور و وور کامیون
 ها توی آن پیچیده بود

هیچ بیداست کجا میرود همیشه لوطیش ماسد سابه بل دست او
 راه رفته بود ، ماسد یك دیوار اما حالا تنها صدای سزیدن رنجیر بر روی
 حاک و سگلاخ بود که هراش شده بود . حالا خودش بود و رنجرش
 که از همیشه سنگین تر شده بود و بوی دست و باش مگرفت و صدای آزار
 دهنده اش تمپایش را میشکست .

از چند تخته سئک گذشت حالا دنگر از لوطیش دور شده بود
 روی دوپا راه میرفت دمش کوتاه بود و سرش مگوله داشت هسکل
 گنده اش رنجرش را میکشید و حمیده راه میرفت اما آزاد راه میرفت
 قیدی نداشت هرحا میخواست میرفت کسی نبود رنجرش را نکشد خودش
 رنجیر خودش را میکشید از لوطیش فرار کرده بود که آزاد باشد بسوی
 دسای دیگری میرفت که بیداست کجاست ، اما حس میکرد همیشه در
 که لوطی نداشته باشد آزاد است

آمد بچراگاهی که گله گوسفندی بوی آن میچرند همه آنها سرشان
 زیر بود و داشند غلف های کوتاه را بیش میکشیدند توی هم میلولند
 و سرشان بکار خودشان بند بود بچه چوپایی بوی غلف ها پاهایش را راز
 کرده بود و بی میرد توی چراگاه يك تك بلوطهای گنده گرد کرده

سگین و خاموش پراکنده بود محمل درحاشیه چراگاه دیر بلوطی نشست و چوپان و گوسفندها نگاه کرد

کمی آرام گرفته بود همین مسافت کمی که ناحتیار خودش راه آمده بود رنده اش کرده بود از گله گوسفند حوشش آمد حس میکرد بچه چوپانی که در آنجا بنشسته از گوسفندها ناامید بر و بردنک تراست سرگرمی ناره ای برایش پیدا شده بود نکسی کاری نداشت ، اما پی در پی دورور خودش را میپایید

در آن هنگام حرمگس برطاوسی گنده ای رنگ تو حوش شد و هر دم خودش را سخت بنچشم و صورت او مرد و آزارش میداد میشست گوشه چشمان او و حرطومش را فرو میکرد تو گوشه چشمش و او را بنیش میرد محمل نامهارت و حوصله درد کرد و بچالاکی آنرا میان انگشتان گرفت کمی آن نگاه کرد و سپس رنده رنده گذاشتش توی دهش و حوردهش گله گوسفند فارغ میچرند چوپان فوراً محمل را دند از حاش پاشد و آمد بسوی او چوش را گذاشته بود پنب گردش و از ریر دو دستش را آورده بود بالای آن و آنرا گرفته بود آن حرکی بود که همیشه محمل در معرکه های لوطی انجام میداد لوطی حیران شد و محمل را محمل و مسحواد « نازک الله چوپانی ، درس بگیر چوپانی » محمل هم هم خوب را میگذاشت پشت گردش و دستپایش را از دو طرف ریر آن بالا میآورد و آنرا میگرفت و راه میرفت و میرقصید ، درست مانند همین بچه چوپان

محمل از چوپان حوشش آمد میل خود او ادا در میآورد از حاش نکان بخورد همانگونه بنشسته بود و دستپاس را گذاشته بود میان پاهایش و چوپان که بسوی او مانند نگاه میکرد چوپان که بردنک شد با احتیاط پیش او آمد و در خوب رس او ابستاد ناشگفتی و ندید ندیدی رند ناین حاوری که نا آن زمان مانندش را تنهایکار اردور درده دنده بود نگاه میکرد گوشها و دست و پا و چشمان و صورت او که مانند خودش بود نگاه میکرد دستش را برش آورد و ماب و واله نا انگشتان خودش نگاه کرد و بعد با سر گرمی و ناریگوشی دستپاهای محمل نگاه کرد دلس محواس بر دینک او برود و بگیردش تو بغلش و بس ناری کند ممان او و خودش رابطه ای دند که ناگوسفندانی ندیده بود دست کرد توی حشش و رنگ

تکه نان بلوط که خشک خشک بود و مانند تکه گچی بود که از دیوار کده شده بیرون آورد و انداخت تو دامن محمل و سرگرم تماشا استاد

محمل ناشک نان را برداشت و نو کرد و بعد نا بی اعصابی انداختش دور و نا تردید و احتیاط به بچه چوپان نگاه کرد هیچ ترسی از او نداشت هیچ خطری از او حس نمیکرد کینه ای از او در دل نداشت اما هوشیار بود پسند که او با چوب درارش با او چه می خواهد بکند او چوب دراز را، و کارهایی که از آن می آمد خوب در درند گیش شناخته بود

چشمان ریش مانند نور آفتابی که از زیر دره بین تانده، تیرو سوزیده از زیر اروان برآمده و بالهای خار حاریش سرپای بچه چوپان افتاده بود با احتیاط و شک بیشتری بچوپان نگاه میکرد چونکه او چوب گره گره از ریش را توی دستش تکان میداد و محمل هم همیشه از حیوانات این حوری آزار و رنج دیده بود حیوانی که مثل خودش بود و خودش شاهد داشت خوب تشخیص میداد اینگونه حیوانات را زیاده تر از حیوانات دیگر دیده بود

بچه چوپان گامی خلوت تر گذاشت محمل باز هم از حاشش محسوس بها چشمش با حرکات او میگردید پسرک از تهپسائی و حالائی که در خودش یافته بود محسوس ندانند این چیست و چکار می خواهد بکند ناگهان چوب دستش را بلند کرد و بطرف او سحبه رفت اما فوراً خودش رو دتر ترسید و پس رفت چوب محمل بخورد

حالا دنگر محمل نا تردید و نا بد بچوپان نگاه میکرد تنس حسه و فرسوده بود کف دسب و پاش میسوحه تنش از دوری دودی مورمور میکرد مظهره لوطیش که حلو مقل شسبه بود و تریاک میکشید و ناودود میداد پیش چشمش بود این خاطره ای بود که از گذشته داشت هرچه بره های لب بریده و تروبارک بیسش را تکان میداد و نفس میکشید سوی برناک می کشید تند تند نفس میرد از بودن چوپان کلافه شده بود می خواست پاشود برود اما حس میکرد که باید پشتش را بچوپان کند

سرك از حون سردی و بی آزاری محمل شیر شد دو ناره چوش را بلند کرد و سا گهان فرصت خواند تو کله محمل محمل هم یکهو خودش را مانند پاچه حیرك جمع کرد و پرید به بچه چوپان و دستپایش را گذاشت روی شاه های او و دريك چشم برهم ردن گار محکمکی از صورت پسرک گرفت و

تکه گوشتش را روی صورتش انداخت پسرک وحشت زده بر زمین افتاد و خون شفاف سنگینی از صورتش پیر نرد محصل تا آنروز هیچگاه مرصت بیافته بود که آدمیرادی راجپان بیارارد

تا پسرک بخود می پیچید و ناله میکرد محصل با چند حیران آجا دور شد و بی آنکه خود بداند همان راهی که آمده بود پیش گرفت این تنها راهی بود که میساحب از همان سنگلاخی که آمده بود گذشت هیچ بیداست چکند نك دشت گل و گشاد دورورش گرفته بود که در آن گم شده بود راه و چاه را بیداست نه حوراك داشت ، نه دود داشت و نه سلاح کاملی که بتواند با آن نامحیط خودش دست و پنجه نرم کند گوشت تنش در برابر محیط رحمت و آسیب رسان زبون و بی مقاومت و از بی رونده بود گوش هاش را بیر کرده بود و ارضدای کوچیکترین سوسکی که توسره ها بکان میخورد مسهراسید و سگران میشد هر چه دور و رش بود پیشش دشمنی سیمکر و جان سخت حلوه مسمود

حسنگی و کرخی س ، ریوس ساحبه بود آمدن ماه سنگی کر کرد و تا میتوانست خودش را در گودی ای که در میان دوسك پیدا شده بود جا کرد آشفته و درهم بود حواس قاتی هم شده بود ، عربره هایش کمد شده بود و رنك حورده بود حلو خودش بگاه مکرر و شخ آدمها و سر دارایی که درختها را میریدند میپایند آدمها برانش حالت لولوداشتند ا شان بیرار بود ارشان میرسد نك وحشت ازلی و بی باان از آنها دردلس بود حالا هم خودش را تا متواتسب از آنها فام میکند

چند نا بیعه علف از روی رمی کند و بو کرد و خورد مرده س و بازه آنها اورا سر حال آورد مره دهس عوس شد بارهم از آن علفها خورد گلویش بر و بازه شد آفتاب نك و حواب حیر اردن بهشت بموهای سبه و شکمش میخورد و نوس سس را علعلك سرین و حواب آوری مداد پشنش را نسك داده بود و بگلپای گدم و همیشه بهار که فرس رمی بود نگاه میکرد لب نائیس را آورد حلو و کمی آبرالرداند ، و صدای لرزیده ای بوگلویش عرعه شد کوئی معذب

بعد خودس را بسر تو سوراخی که کر کرده بود جا کرد سس رانه بجه سك عقس فشار مداد و حسنگی در مسکرد نك دفعه حوشش آمد و آزادی خودش را حس کرد راضی بود ملایم که سار سنگین و آزار

دهنده عرت از گرده اش برداشته شده بود

دستش را برد زیر بعلش و آتش را حرت حرت خاراند سرش را به حالت کیف روگردش کج کرده بود، گویی کسی مشت و مالش میکرد بعد شکمش را خاراند آنوقت شق شست و ناشکم و ران و میان پای خودش ورزمت، رشک و شیشه هایش را یکی یکی با اسرکهای تیرباحش میکرد و میگذاشت زیر دندان و میخورد پوست شکمش قره ای بود و رگهای آبی توش دویده بود

تمام تش از آتش يك خواش طبعی گر گرفته بود مثل ایكه آنا يك انتر ماده حلوش سر شده بود مثل ایكه آن انتر ماده برای او میان پایش را بار کرده بود چشماش دردناك هم میرد و حمار حلوش بگاہ مسکرد دستش را بردلای پایش و کمرش را چسبد وقتی لوطی داشت تا میخواست با خودش نازی کند لوطیش قرص و قایم با حیران میگوید روا بگشتاش اما چون گردن کلفت بود لوطیش هر وقت دستش میرسید و طالب پیدا میشد او را برای تحم کشی بلوطی هائی که میمون ماده داشتند بکرانه میداد

این را شوئیهای مشروع که تك و توك در دید گسی محمل روی داده بود تنها خاطره های شهوانی بود که از حس ماده اش برای او مانده بود اما لوطی چنان بی دریافت اچاره هیچوقت نمیکذاشت او را انترهای ماده حقت شود این بود که محمل مسمون ماده هارا از دور میدید که آن ها هم رنجیر بو گردشان بود و لوطی هایشان آنها را میکشیدند و نمی گذاشتند بهم برسند تا میخواستند بهم بردنك شو بد رنجر هایشان از دوسو کشیده میشد و حرران بالای سرشان بچرخش در میامد

محمل هم هر وقت سر لوطیش را دور میدید خلق میرد مخصوصا شب ها اما گاهی لوطیش میفهمید صبح که میامد سرش میدید توی دستش با روی موهایش آب خشك شده چسبده آنوقت هم او را مرد؟ گاه میشد که لوطی برای مسح رگی و خداندن مشربان معر که اش توله سك یا بچه گربه و یغونه ای مباداحت حلو محمل، محمل هم او را میگرفت بودسش و درویشان میکرد و بوشان میکرد و میان پای خودش مسرد و خودش را با ناشیگری با آنها تکان تکان میداد و بعد میبنداختشان دور و هیچگونه سیری و رضایتی از این کارها نداشتند

حالا هم خودش تنها بود و برسی از لوطیش نداشت سستی و کرحتی
تش رفته بود گرم شده بود بیروی تارد پر کیفی تورک و پوستش دوده
بود پی در پی دسش روی آنچه که تویش چسبیده بود بالا و پائین میرفت
پوسش آبرو لیرمخورد میدانست چه میکند اما چشم براه یک دگرگونی
دروبی بود مسطرک لنت آشای سیرکنده بود یک لنت حسمی و
آزادی اوراد رکازش پشتیابی میکرد، تش میلرید خودش را در مدهانه
میالید بحال عم انگر دستپاچه هول خورده ای حلو خودش را نگاه
میکرد همه چهره ازیادش رفته بود خودش را فراموش کرده بود توی
تیره پشتش لرزش حارش دهنده ای پنداشد داشت کم کم ارحال میرفت
چشمش بیم سسته شده بود داشت میشد که ناگهان شاهین بیرومندی که
نا اندازه یک گوسفند بود از ته آسمان مثل فشك نسوش بله شد شاهین
بغات حو و حوار و کسه جوئی نا چسکال و بوک نار نسوی محمل حمله برد
دردم عربره حفظ حان محمل بر تمام میل های دیگرش علیه نافت

هراسان ارحاش برید و روی دوبا بلند شد آنا خطر را حس کرد گوئی
دبواه شد سس و چسکالهایش برای دفاع نداشت دستهایش را بالای
سرش بلند کرد و دندهای بیرومندی نداشت اما رنجیر مراحمش بود
گردش را حسته کرده بود و نسوی زمینی میکسیدش شاید در تمام آمدنی
که خود را آزاد میدانست نا رنجیر از نادر رفته بود و یا چون مانده
یکی از اعضایش شده بود و همیشه آرا دیده بود آن اهمسی نمیداد

ساهی نه ندی از بالای سرش رد شد کوهی برس و بهدند برس
او رعب و بهمان ندی که بله شده بود اوج گرفت هردو از هم بر سیده
بودند کمی دور و ر خودش را نگاه کرد از آنجا هم سر خورد آنجا
هم حای ریس بود آساس او سهم خورده بود نار هم بهدند شده
بود کوچکترین نشان باری و همدردی در اطراف خود نمیدید همه
حرر سگانه و بهدندکننده بود میل آنکه همه حارو زمین سورن کاشه
بودند يك آن نمیدند درك کرر زمین میل تانه گداخته پاش را میسوراند
و هراز نا حارس میکرد

حسمه و درمانده و بیم خورده و عمکین راه افتاد نار هم از همان
راهی که آمده بود، از همان راهی که فرار برور مدهانه و درجسجوی
آزادی از آن شده بود بر گسب بروئی اورا به پس لاشه تنها موحودی

که تا چشمش روشنائی روز دیده بود اورا میشناخت میکشاید حس کرده بود که بودش بی لوطیش کامل نیست باز صایت و خواستن پرشوقی رفت بسوی کهنه ترین دشمن خودش که همور پس از مرگ پیر رحیر اورا بسوی خودش میکشید رحیرش را بدشالش میکشاید و میرود ولی در حقیقت رحیر بود که اورا میکشاید

لاشه لوطی دست بخورده سر حایش بود همور بدرخت لم داده بود محمل اورا که دند خوشحال شد دوستیش ناو ریاد شده بود دلش قرص شد تهائیش برهم خورد لاشه ماسد يك اسباب بازی بدیع او را گول میرد و بخودش میکشاید از فرار هم سر خورده بود فرار هم وجود نداشت در گیر و دار فرار هم تهدید میشد مرگ لوطی ناو آرا دی نداده بود فرار هم نکرده بود تنها فساد و ورز رحیر رنادر شده بود همور تهدیدها بحای خود باقی بود اودور دایره ای چرخ میخورد که نمی-داست از کجای محیطش شروع کرده و چمدار از جایگاه شروع گذشته همیشه سر حای خودش و در يك نقطه درخا میرد

اکنون دیگر کاملاً خسته و مانده بود از همه جا ناامد بود هر جا رفته بود رانده شده بود سن هور وور میکرد دسب و یاسش کوفته شده بود راه رفتن در روز و تنویس و بی دودی و ریدگی نا ما یوس امروز از پا درش آورده بود

با بردید و با امیدی آمد رابو را بوی لوطیش گرفت شش و سر-گردان ناو بگام کرد مات و پر شکفت ناو نگاه میکرد اندوه سر تا پاش را گرفته بود نمیدانست چکار کند اما آمده بود که همانجا پهلوی لوطیش باشد و بمیخواست از پهلوی او برود و لوطیش که بحای رناس بود و پیوند او با دبای دیگر بود مرده بود

دوتا رجال کس دهایی نا دو تر گیده که رو دوششان بود از دور بسوی محمل و بلوط خشکیده و لوطی مرده پیش میآمدند محمل اردنن آنها سخت هراسید اما لوطیس پهلوش بود نا الماس لاشه لوطیش نگاه کرد و چند صدای بریده تو کلویس عرعره شد سن میلرید . او به آدم آدم بود نه میمون مومن موجودی بود میان اس دو با که مسح شده بود از بسیاری ششست و بر حاسب نا آدمها از آنها شده بود، اما در دیای آنها راه نداشت آدمها را حوب سباحه بود عریضه اس نهس میگفت که سردارها برای نا بودی او آمده اند مار مرده سرد و

وارفته لوطیش سگریست بعد دستش را دراز کرد و دامن او را گرفت و کشید از او یاری میخواست هرچه تیرداوها باو بردیک بر میشدند ترس و بیچارگی و درماندگی او بالا بر میرفت هر دو شان دمخت و ژولیده و سیاه و سبگدل و بی اعصاب بودند ، و بلند بلند میخندیدند

تیرداوها بردیک میشدند و سرهاشان تو آفتاب برق میرد برای محمل های دریک بود آنجا هم حاش بود آنجا راهم سوزن کاشته بودند آنجا هم تانه گداحه بود و روی آن دریک ممکن بود شتاب رده باشد فرار کند میخواست از مرده لوطیش و تیرداهائی که تو قالب او رفته بودند فرار کند اما کشتن و سگسی رنجیر بیرونش را گرفت و با بیب مرگساری سر حایش میخکوس کرد گوئی مسح طولله اش بر مین کوفته شده بود سطرش رسید که لوطیش دارد باقلوه سبک آرا نوی زمین میگوید گوئی هیچگاه این هیچ طولله از زمین کنده نشده بود هر قدر نداشت و گسردن رنجیرش را کشید ، رنجیر کنده شد ، حلقه میخ طولله اش پش ریشه استخوانی سمح بلوط گیر کرده بود و تکان نمی خورد

عاصی سد دیوانه وار حم شد و رنجیرش را گار گرفت و آرا با چشم تلخی حوید حلقه های آن زیر دندان صد میگرد و دندانهایش را حرد میکرد از دور چشم چشماش گرد و گشاد شده بود درد آرواره را از یاد رده بود و رنجیر را دیوانه وار میجوید خون و ربه های دندان از دهس با کف بیرون رده بود ناله میکرد و بهوا میخست و صداهای دردناک حامی تو حلقش عرعره میشد

از همه های دشت سب و بای دود بالا می رفت اما آتشی پیدا بود و آدمهائی ساهوار پای اس دودها در کند و کو بودند تیرداوها بردیک میشدند و تنه برشان تو حور نشید میدرخشید ، و بلند بلند میخندیدند

چراغ آخر

کشتی تاره لنگر برداشته و راه دریا را پیش گرفته بود؛ اما هم‌رصدای بی‌وسه دندان قرچه حریفیل‌ها که مدعی پیش از کار افتاده بودند توگوش حواد ماده بود و دروس را می‌خورد کسی بخود می‌لرزید صدای کس‌دار هم‌می‌آستحانه و مو نور لرز در دنیا کی درس کشتی انداخته بود تخته‌های کف کشتی زیر پایش مور مور می‌کرد؛ گوئی پایش خواب رفته بود او نا سفر دریا آشنا بود ولی آنچه در این سفر آزارش میداد گروه بسیاری از مسافران حور و اخور و روار بی‌مدوناری بودند که بلیت درجه سه داشتند و روی سطح بهلوی او حاک گرفته بودند

اگر وضعیت بهتر بود، او هم دست کم بلیت درجه دوئی می‌گرفت و میرفت توی يك اطاق كوچك كه حمام و روشویی و تاج خواب با کمره داشته باشد و در را روی خودش می‌بست و از دریچه كوچك گردی که در چسبان کسی داشت تودریا نگاه میکرد اما اکنون که او هم روی سطحه‌ها داشت ناچار بود دست کم از نوشهر تا بصره با صدحور آدم هم‌سین و دم‌خور باشد و توروئی آنها نگاه کند

مسافران درجه يك و دو در اتاق‌های خود حاک گرفته بودند و گروهی از آنها که کاری نداشتند روی برده عرشه هم شده بودند و مسافران درجه

سه و دریا نگاه میکردند مسافری درجه سه گله گله روی سطحه کشتی
 جا گرفته بودند هر که هر چه داشت زیر پایش گسترده و بسته بود از دم
 پله ورودی همیطور مردم بنسبه بودند با دوراسار برک و پای پلکی
 که برشه و اطافهای درجه يك و دو میرفت، و همه جا پر بود از روار و
 مسافری اربابی و هندی و افغانی و عرب و سیاه و سفید و زن و بچه که توهم
 وول میردند میان آنها بازرگانان دم و دسنگاه دارهم بودند که مسافرت
 روی سطحه را برابان ترخیص میدادند اینها روی حاحیم های فشقائی و
 حورحین های پر و پیمان خود لم داده و دارای قبل مقل مقصل بودند و علیان
 بلور میکشیدند میان مسافری گدا و درویش و بیمار و سید و قاقاچای بیر
 ریاد بود که همه در کنارهم مرسند و حرم هریک همان تکه فرش ناگونی
 و باروسه ای بود که رویش بسته یا شش تکیه داده بود

آنهائیکه باهم آشنا شده بودند باهم میگفتند و میخندیدند و برای
 هم تکه میگریستند و حرم بهم معارف میکردند و آنهائیکه هنوز همدیگر
 را نمیشناختند پی بهانه می گنجدند با هم آشنا شوند بخودی و بر و بهم
 متحد میردند و خواهان آشنائی هم میبودند چپی و علیان و ناسلی و حور
 قند و ماهی موتو و حرما و اختر حسك بهم معارف میکردند در این شهر
 دراز گسویی آشنائی همسسان احضاری بود و خواه با خواه با هم بودند و
 چاره ای نداشتند هر کس برای خود کاری میکرد ، یکی فرس میگریستند،
 یکی نلیان جان میکرد ، یکی رومقل سهری، حوراك می بخت ، یکی ماهی
 سرخ میکرد ، یکی آتش بر حان میچرخاند سماورها می خوشیدند و پیرموسها
 صدا میکرد شوی سهره مخصوصا درازان درون دبارت همه را بهم بردك
 کرد و دوق ردگی و سسکری ، جا گانه ای در آنها پدید آورده بود

حوادث آنها بود میخواست بکلیکته برود درس بخواند سالی دوبار
 این راه را میرفت و از این رونا کسبی و مسافری حور و حور آن آشنا بود
 میدانست چگونه از آنها دوری بخوند و چگونه با آنها آشنا شود اما
 این بار با چار کشمی به بحرین و قطر هم میرفت و از آنها سوی هندوستان
 روانه می شد

سایران چند روز بادر رو دریا میماند اما او خوش میامد کستی
 بکراسب میرفت به بصره و از آنها بر میگشت به کویت و از آنها به بحرین
 و سپس به قطر و از آنها بکراسب میرفت بکراچی و از کراچی با ترن میرفت

کلکته اکنون بیرروی سطحه کنار برده برای خود جا گرفته بود
تحت حواب سفری خود را رده بود و چمدانش را پهلوی آن گذاشته بود و
استاده بمسافرن نگاه میکرد هوای دریا اعصابش را نرم و آرام ساخته بود
ار مسافرن دلش رده بود

برگشت و روی برده جم شد و بدور نمای مه آلود نوشهر نگاه کرد
نوشهر پس پس می رفت و از دریا فرار میکرد برحهای «عمارت دریا سکی»
و حابه های بلند کنار دریا حاهای خود را عوض میکردند زمین و حابه ها و
آسمان و محل ها کج و کوله می تند و تمام بندر فرار میکرد یادش آمد چقدر
کنار این دریا ناری کرده و از آن ماهی گرفته چقدر «لوت» و «کلنگیر»
شده «ناری کرده» هر اندازه بندر تندتر از پیش چشم او میگردید بدستگی
او آن دیار که در آنجا بدینا آمده بود بیشتر میشد

بمس ارمه جهره راز و شمار مادرش که هم اکنون در پشت آن دیوارها
بود حلوش بود بش خودش گفت «اس پره زن اردوری من خیلی ربح
میره با این باحوسی که داره خیال بمکم امسال را تا آخر بر سونه کاش
بیچاره رود بر بهره و راحت شه حشمانش داره کور میسه مم که همور
دو سال دیگه کار دارم بمندوبم آخرش چه جور میسه «حوادلا» و درش
چشم و زردم و نیست و به حساء بود بوره نازک و شابی پس برآمده ای
داس استخوان گوبه هاش بر حشمانش بیرون رده بود

ماهیت حوار بررگی از بالای سرش برید گویی منجواس کشتی رودتر
از آنجا برود و دشب بیلی آنرا برای حوالان او بازگدارد گرسنگی و
مالشی درون خود یافت دوش شام درستی بخورده و نامداد بر بها نک
فجان حای خورده بود گویی دروش را با قاس میباشید پیش خودس
گفت «بروم حندتا پکورا بحرم بحورم پکورا حندر خوب است با آرد
بحود و فلفل درست میکنم» دهش آن افساد

پکوراها را با نهای کوخ گودی که از آشپزهای خریده بود خورده
بود و همور بدی آن روی رانش بجا بود روی تحب حواس طایر دراز
کسیده بود همور سستی تنش بجا بود از نامداد تا همگام سوار شدن
مکشنی رنات دوبدگی کرده بود کمی که دراز کشید خیالش از نه کفتش
که گمان میکرد حیس شده و ممکن بود پمیس را آلوده کند با راحت نشد
برحاست و کفشهایش را در آورد بحب کفشهایس حیس و چسب بود

حواداحم کرد و پیش خودش گفت «نگفتم کفشهایم حیاس است؟» کفشهایش را گذاشت در بر تحت خواش دوباره دراز کشید

هوا صاف و روشن بود آسمان بیلی بود و آفتاب در آن میدرخشید آفتاب داشت معرب معرفت چشمان حوادناز بار بود و نه ته آسمان حیره شده بود گویی در آنجا چیزی میجست صداهای درهم مسافری که پهلوش بودند آمیخته با صدای گنگ و گیج کمنده کشتی گوشش را پر کرده بود با آسمان نگاه میکرد و پیش خودش میگفت «کاش برای آدای آدمیراد يك فلسفه، بسها يك فلسفه چهارنگیر پیدا بشود که ما بعد حورشید که هنگام روز نور ستاره‌های دیگر را از بین میبرد همانگونه ادیان و فلسفه‌های احمقانه دیگر را از میان برد» از فکر خودش حوشش آمدن ناپی فکر خود را گرفت «تا کون هیچوقت آدم‌سراد راضی نبوده همیشه رنج برده و همیشه هم دنبال حوشحی نبوده ستاره کوره که بآدم شادی و حوشحی نمیده يك فلسفه و راه زندگی درست که مثل حورشید چهارساب نوربازی کند برای آدم لازم» حالا چه باید کرد؟ باید ساره کوره‌ها را اول از بین برد یا یکپو يك حورشید بر رك خلق کرد؟ نه حورشید بر رك که آمد تمام ساره کوره‌ها حساب کار خودش و رو می‌کشد دیگر اصلا کسی آنها را نمیبیند» لهجندی زد و بشتر از فکرش حوشش آمد مخصوصا که لفظ فلم فکر کرده بود مثل ایسکه معلم ناو دیکه می‌کرد دوباره بفکر فرو رفت «یاد هست وقتیکه بچه بودی عهات می‌گفت خدا تو آسمون و هر کاری ما می‌کنیم می‌بینه و تو هر چه تو آسمون حیره میشدی حیری نه میدیدی، آخرش هم پیدا نکردی آسمون از همون اولس همیشه حوری بو حالی و همه حوری گود و بپی بود این بپی چه کلمه قشنگه اگه ما بود ته آن حدائی فایم شده باسه چه رشت و دردناک بود» يك ماه حوار در بند ما بعد بر شهاب از سالای سرس گدست و سوی موحها شیر حه رفت «نمیدونم این دیکه بمون در نا حکار مسکه» سب کجا می‌خوانه؟ رو موح؟ رو بال طوفان؟»

تو گوشش صدا میکرد بو گوشش و يك و يك حواب آلودی صدا می‌کرد داسب و سجال و سبک مسد صدای مسافری درهم و فانی بو گوشش میرفت صداهای و بوهای گوناگون آسنا و با آسنا دروس فرو میرفت و با دهن و حواس اری می‌کرد و روی آنها سر می‌چورد و در ته حاه سرد در گم حاطرش سرنگون می‌گردید سکی پهلوس پشت سر هم سروه می‌کرد

« بیا با نایک لقمه ربیع داریم با هم میخوریم عمر سحر کوتاهی تا چشم بهم
 بر می رسیدی بصره آج او دمدم فعلشو بگیرم پا دردمو خوب کنه کاکو
 سرعلی واسیه چی چی رشتاتو زیر پای سدگون حد او لومیکنی حداره خوش
 بیاد دسات درد بکنه اگه داری یه دره بک بده بریم تو آتش بدم اس
 باخوش بخوره اسحاقمکاشون بچسه چکرا ایدراو پای لو حالش
 بهم خورده اوق اوق سردش شده سردی بسم بیساره تا
 یه چیری میخورم که سرده میخوام حقه بشم ماهی سرده؟ کریت میخوای؟
 نه بصره حرج گرو بیس ، بصره باس ساموناب سائی، تاروت برگردونی
 عربا میری از عرب درد در خودش من این سفر هفتمه هر سال او دمدم
 بحول وفوه الهی سال سال دراو دمدم بهتر بوده شما دهه اوله مشرف
 میشین؟ من بار اولمه رو آب رد مشم و بحیال کشتی کوچیکه یه شهر نه
 بحساله بدر مسکم تازه امسال امام طلبیده میگدره ، همه خور میتوبن
 گذرون کنین السلام وعلیکم عی، اشلونک؟ الله یسلمک، اشلونانت
 دین؟ ممسون حله الرکه حاتم شمام مال درشارده این؟ مام اولادر
 شارده مستسیم آمو حالادم سبک دقاومیشیم، حالو که هوای در باخونه
 رو بکوه سیاه ، اگه توسون بود آدم پس میامد من به سالی تو توسون
 او دمدم بوشهر که پیام کر بلو، تو همو بوشهر آزار مرای گرفتم گلاب توروتون
 باشه هی قی و شکم روش تا برگردیدم شیراز لالوبی ربون اردیابری
 یک صلوات بلند حتم کنین الله مصل علی محمد الله مصل علی محمد و آل
 محمد و آل محمد رسول خدا حتم انبیا صلوات الله مصل علی محمد و
 آل محمد الله سرد هوا بیرون بخواب برو بواتای بابا بلند بر »
 تک تک کلمات صلوات بو گوشش میخورد چرتش پاره شد ، آنچه در
 گوشش گم و نابود شده بود دوباره درش جان گرفت سبکی شد و بکپو
 سیل صدا و صلوات و نور و رنگ و بوهای دور و درویشرا پر کرد
 چشماشرا با احم باز کرد صدای صلوات مردم خاموش شد تمها یک
 صدای درنده گرفته ، مثل اسکه از گلوی گل و گشادی که ریاد دادرده و بعره
 کسیده بود بیرون میامد شنیده میشد « مسلمونون ، داکر سیدالسهدارو
 پش کفار کف کنین مام چشممون بسب زوار حسیه ما که هوز چیری
 از شما بخواستیم ، افلا جمع شد تا کفار بدو به که بمذهب عقیده دارن
 مادر خون سرو صدا کن مگر میخوای داخل ثواب بشی ؟ مسکه پرور قیومت

ار یادت رفته ؟ مگه شفیع روز پنجاهه را سال فراموشت شده ؟ من امروز میخوام
رو این کشتی علی رو جمعیت بشناسونم . مام حویمون کف دستمون میراریم
و ریح سهر رو بخودمون هموار میکنیم تا میج اسلامو بورمین کهر نکوسم »
حواد روی دنده هاش غلطی رد و بر دیکه حرف میرد نگاه کرد
دید سیدی است در ارقند که شال سر نکمر و دور سرش بسته صورت سرح و
گردن پهن و ریش توپی سیاه و چشمانی درشت و درنده دارد گوئی می -
خواست آدم را بخورد . لباس سرح بود مثل ایسکه آبهارا رنگ کرده
بود . ناگاه و در دیده بر بر جمعیت نگاه میکرد و میخواست ببیند کیست
که میخواست معرکه اش را تق و لو کند دوباره بعراه اش بلند شد « ولد
الرباست حاسد بدات پروردگار قسمه اگه بخوای بی حرمی کنی و گوش
ندی همون تیغ برمه فاتح حیر حوال میدم »

پهلوی سید نك پرده پهن لوله شده بدیرك آوران بود و سید نا
اشاره می کرد مسافری کموش سید و پرده اش نگاه میکردند چندان
حمل هندی و چینی و مالائی که سیگار میکشیدند یا « پان » میخوردند یا
شگفتی و علاقه سید و پرده اش نگاه می کردند و چون حری از رفتار و
کردار او دستگیرشان نشده بود مسافری نگاه میکردند و لحظه میردند
همه چشم براه بودند بسند اردو پرده حرم سرون صافند باز سید نا صدای
گره گره خشکس دادرد « نیه عوام از سر جانون بلندش مناس پن من ،
ار هر جا که مشوین تماشا کن اما اوای که بیسی و اوای که دور
بخورده سان حالو این پرده حرمش نا اندازه همون پرده که من ارش عادل
نشین خیالی شده که روار کر بلا دست دومین همون پرده سدن و مراد گردن »

همون علی که میرش بوسه بر دك و کوچیکمون حاداره بس از هزار
نهر از همین پرده مراد گرس کز و سها داده چور عده صاف بوده ، لبس
زمین گیر و نه کاری کرده که پاشنده راس را س راهها واسیه اویکه بیس نك
بوده حمی و عشی رو عادل و سر براه کرده بور و بیت و صاف کن اگه ندی
دیدن بیا تو ان سال سمر من شراب صاف کن حالا بی از من ان جمع که
ما شاء الله شمسون روار مرخسند نك حروون مخوام که چراغ اول مار و روش
کینه با شروع کم مردم ، پول حیه دساس پول مر دازه مال دیار و ول کن
و ناخرت بچسب بخون حق بول و رو میخوام بیسو میخوام بخواسی
آخر سر بپول و از من پس بگیر بون ما دس کس دنگس زوری دسون

كس ديگس گرنگهدارمن آن است كه من ميدانم، شيشه رادر بل سبك نكه
ميدارد من ميخواهم از دست يك حو و نمر د كه صدقش با حو و نمر د پيغمبر صاف باشه
دشت كم ترابهمون پيغمبر اگه دره ای نال رسول شك داری بولمو واسيه
خودت نكه دار من همچو بولی ميخواهم همچو بولی واسيه من از آتس خيم
سورنده تره »

مردك لاعری ناگردن نارنك كه ريش كوسه ای داشت و شال شلوق
چرك مرده ای دور سرش پيچيده بود از پای نارونه مختصر خود بر حاست و
پيش سيد رفت سيد پيش دوند و دستمالی ارحيب در آورد و روی زمين پهن
كرد و گفت « پول رو بدست من بده اس پول رو تو بعلی دادی نكدارش مومن
همه دسمال سم الله الرحمن الرحيم با دعليا مطهر العجايب ، دشت كرديم از
دست حلال را ده كه بر هرچی حر مراده است لعنت ا » آن مرد پول را گذاشت
درون دستمال و برگشت « برو مرد، كه حق دست دهیده تو بر دست نكه
برو كه همیشه بونت گرم باشه و آت سرد عوض از دلدل سوار صحرای
كر بلا نگیری »

حواد نادلچركی و چندش گرنده ای سيد نگاه ميكرد از او و از
مردمی كه ناگردن كشيده و دهی نار ناو نگاه ميكردند نرار بود نيش
خودش سيال ميكرد « انهم سنان نكر نكي از اون ستاره كوره هاست
يك فلسفه آراد ميخواهم كه همه را خرد كند حيف از ربون فارسی كه تودهن
شما رحاله هاس كاش گدا هم ربون عربی ميكردی ، ربون بده چساله و
گدائی بف ا »

سيد آهسته لای پرده را ارنالا نار كرد كنار پرده روی حاشيه سفيد
مسكنه هایی بود كه هرا نداره ميخواستند پرده نار ميسند و آنگاه آبهارا نا
بح ميسند بست كه شتر نار بشود سيد برده را نداره سی سانه من نار كرد
و گوشه های آرا نا بح بست توی پرده عكس يك لشگر آدم بود نا حو دورره
و ، ره و سدل كلفت و چشمهای ورد رنده و ابروهای پوسد رانه كه همشان
نكي يك حال هاشمی رولپشان چسبیده بود فرما نده لشگر سیدی بود در سب
شيه سید صاحب پرده گوئی آرا درست از روی حو سيد صاحب پرده
نفس كرده بود نده تنهانك حال درشت روی گوبه تصور بود كه سيد صاحب
پرده آرا نداشت تصور همها بطور شال سبر سبرو دور كمرش بسته بود او
هم سرخ رو و تومندر بن بهادر بود يك هاله نور تند دور سرش تنق مكشيد

جراغ آخر

و بهوامیرفت يك شمشیر دوشاحه حوییت تودست او بود که ازش رورمیں خون میچکید رورمیں گله به گله عکس سر برنده و تن بی سرو دست و پای قلم شده و لو بود پشت سر لشکریان محل و حیمه و شتر بود روبروی فرمانده ساه يك آدم دگر که اوهم ارهیاں قماش لشکریان خود سر بود درحالی که انگشت دست چپش را از شگفتی دندان گرفته بود استاده بود. جلو آنها دریا بود و يك ماهی گنده که صورتش شکل صورت آدمیراد بود تا کمر سر از آب بیرون آورده بود و ظاهرأ داشت با فرمانده سیاه آدمیاں حرف میرد ماهی چشمان آدمی شکل و آرواره های برآمده ای داشت گوئی دندان مصوعی تودهش بود پشت سر این ماهی بیر تصویر صدها ماهی دیگر نقش شده بود که آنها بیر تا کمر از آب بیرون آمده بودند دهی آنها بیر ماند دهی سر کرده خودشان باز بود سر کرده ماهیها ظاهرأ با سید تو پرده حرف میرد چشمان کلاپسه و قد رده او که بقدر يك بادام درشت بود بیمه صورتش را گرفته بود و مژه و ابرو داشت از بعضی بو برده بر میآمد که لشکر آدمیاں با سپاه ماهیاں در حاك بودند

سید که لای پرده را باز کرد دسی بصورت و ریش خود مسالید و با صدای حشك دورگه اش هر بادرد «علی شب اول قبر نه رنادت برسد يك صلوات بلند حم كن» الله مصل علی محمد مصل علی محمد لامصل علی محمد و آل محمد سس صدازا از به ناف سرداد «ای مردم این تمنال که روی این پرده می سین تصویر حاك صفت شاه مردان علیه اوں بررگوار که می سین دو الفقار بومسش گرفته اسد الله العال علی بن ابی طالب دوماد یعصره حالا من چهار بن معوام از چهار گوشه مجلس که چهار با چراغ بدر صاحب این بمنال بکه هر صاحب خیری که نه یون این سید اولاد علی كمك که حق یون گدائی بو دوهش نگدازه كجاسب اوں حومردی که موصدا كنه و بکه ما سید این يك چراغو بگیر چراغ اول از اوں حوون رسید حق سمارت بکه از چهارده موصوم عوض نگری محتاح خلق نشی چراغ دوم از این مادر رسید برو مادر که راع فرزند سیمی از صاحب برده عوض نگری از چهارستون بدن بیفتی، از صیمه زهرا عوض نگری چراغ سوم این بچه داد برو بچه که عدر روح بی بکی از علی- اکبر حسین عوض نگری از عمرت حیر سیمی پول حقه دیاس مال دنیا ندیا میوه کو آن هر چهارم که میحواد با علی معامله کنه؟ هان پنداشد

چراغ چهارم رسید برومرد، که صد در دنیا و هزار در آخرت عوض
نگیری ساقی حوص کوثر عوصت بده از صاحب دوالفقار عوض نگیری »

در این هنگام یکی از یاربرهای چیبی که کنار معرکه ایستاده بود
دست در چیب برد و یک سکه انداخت میان دستمال سید شاد شد و هولکی
گفت ، « من چراغ پنجم دنگه بخواسته بودم مخصوصا او بم از دست يك
خارج مصب، معلوم میشه مهر علی در دلشه برو مرد که علی عوصت بده
يك موی گندیدت مبارزه بعدتا مسلمون بی عقیده تا این چراغ بطلبیده ای
که به بون سادات كمك كردی شوهر بیوه دیون و پدر یتیمون عوصت بده ،
خدا شاهنده مسلمون راس و درس توئی و حودت ملتفت بیستی بشارت ناد
تورو که با همین جعبه ناقابل که از حودت دور کردی هر چه گناه تا نامرور
کرده بودی ریخت و منه بچه با مالع بی گناه شدی »

سید تند تند پشت سرهم حرف میرد و بچی اشاره می کرد چیبی
می حدید و با چشمان ریش سید نگاه می کرد . سپس سید راه افتاد و رفت
سوی چیبی و دستش را بطرف او دراز کرد چیبی و احورده و پس پس رفت
سید ناچهره آب در نگاه و گام های آهسته اش حالت افسوسگری را داشت که
می خواست ماری را افسون کند دست چیبی را گرفت و سوی معرکه کشید
چیبی بی آنکه مقاومتی کند دسالش آمد او هور می حدید و دندانهای
سفیدش که توصورت رد موش برق میرد او را بی ترس و آزادشان می داد
سید او را نگه داشت و باو گفت « شما ترس ، من مسلمون ، من عجمی
شما مسلمان ؟ » چیبی نگاه مشکوکی سید انداخت و خواست واپس رود
گوئی از پولی که داده بود بشیمان شده بود . سید دوباره گفت « شما
مسلمان یا بت پرست ؟ شما کافر ؟ شما لارم بگو اشهدان لا اله الا الله » چیبی به
او و جمعیت تماشا می کرد حده بو صورتش مرده بود سگیبش را داد
بعقب که برود سید که همچنان مچ دستش را گرفته بود اشاره تا آسمان کرد
و گفت « الله » چیبی چهره شرم رده ای پیدا کرده بود مقصود سید را از
اساره تا آسمان فهمیده بود و اکون دیگر خدا می خواست برود و ارمعر که
کنار بکشد چند بار پشت سرهم دست دیگرش را بوهوا تکان تکان داد و
بابی اعصائی و تفر گفت « بی بی » و دست دیگرش را نادلچر کی اردست
سید بیرون کشید و از معرکه دور شد

سند نور شده و هما بگو نه که دستس سوی های حالی نار بر چیبی دراز

بود با حنۀ قبا سوختگی گفت « بور ایمون بدش افتاده اما ربون سته
مثل حیوون میونه» سپس صددارا دگرگون و بلند ساخت و گفت «ایها
الباس ما میریم سلاک کهر که ایبارو براه راست بیاریم من خیال دارم
تموم هندوستان و چین و ما چین رو با همین پرده سیاحت کنم واسم علی و
یازده فرزنداش رو گوش بگوش کهار برسوم حالا میخوام به دعای کم
این دعا دعای آخرته بدرد دنیات میخوره دستت این حوری حب بگیر
خلوی صورت اگه اهل دنیا هستی و آخرت کاری نداری بمی خواد رحمت
نکشی ول کی اصلا میخواد دعا کی من سحیم با او بایه که اهل آخرت
هرچه من گفتم تو هم کلمه به کلمه بگو اللهم صل علی محمد و آل
محمد و احرابی من البار واررقمی الحبه و روحی من حور و العین
حالا دستاتو نکش بصورت همیت دعا خودس دنیائی میارده »

مجلس گرم شده بود هر کس توانسته بود کلمات سید را شکسته
سته سرهم کرده گهه بود یا خیال کرده بود که گفته است همه با گردن
کشیده بدن سید نگاه میکردند سید روت سراع پرده و داد کشد
«ایها الباس ما علی را خدا بیداریم از خدا هم خدا بیداریم آهای شیعیان
مرتضی علی ، من امروز میخوام رو ان کشی آشی مولا سون علی راشما
شما سونم میخوام بدوی که سقیم روز فیومب کیه میخوام بدوی دس
بدوم کی ردی اما اسارو که میسقی مبادا سک بداد راه بدی برشکاک
لعبت بگو سن باد ایبارو که مشقی بو کانا بوسن بخارا لوار را
بگیرو بخون تا مولای خود بو نسائی حاک حکم صه ان هسن و مولای
منتقمان میخواد از بهر باب بگذره محل عبور فراب معلوم سن، حضرت نه
بصیر بن هلال که یکی از اصحاب سب معمر ماید با نسیر- انساها ان هم تمثال
بصیرد- میفرماید با بصیر همس حالا میفرام بری کنار بهر فرات او بجا که
رقمی از طرف من کر کره را آواز بده و ارمایی فراب برس گذرگاه فرات
کنومه و خوا سن رو بگرو بار بصیر اطاعت میکنه و بر ساطی فرات مباد
و فراد میکنه یا کر کره همور ابو گهه که هماد هزار ماهی سرار آب
فراب برون میاره که لیک لیک چه مگوئی ؟ بصیر باب همونه میگه
مولای من عاب کل عاب سلطان المشارق و المعارب اعی اسد الله العال
علی بن اسطالبعامی چهه شما فرستادن ماهپا عرص میکنه اطاعت
امر مولای خودمونو بدیده ممت داریم ولی ان شرف در حق کسوم نیکی از

ما مرحمت شده ؟ بصیر میگه برگشتم خدمت مولا و ماحرارو عرص کردم فرمودید برگرد از کرکره این صرصره پیرس بصیر برمسگرده بسوی فرات و فریاد میرنه این کرکره این صرصره ؟ یعنی کجاست کرکره این صرصره ؟ دوباره شصت هزار ماهی سر از آب بیرون میاره که ما همگی کرکره این صرصره هسسیم و در اطاعت حاضریم اما مولای ما این مرحمت رو در حق کدوم يك از ما فرمودن ؟ بصیر برمیگرده و صورت حکایت روحده مولا عرض میکند . میفرمایند برو کرکره این صرصره این غرغره را بخوان بصیر برمیگرده بسوی شاطی فرات و چنان میکند که فرموده بودید این نار پناه هزار ماهی سر از آب بیرون میاره و لیک لیک گویان حواب میدن همه ما کرکره این صرصره این غرغره ایم مقصود کدما مونه ؟ بصیر نار پیش مولا برمیگرده و موقوف رو بعرض اعلی میرسونه میفرمایند مقصود ما کرکره این صرصره این غرغره این دردره است اورا بخوان و حواب را بگیر و بیار بصیر تاهفت نار یکساز فرات میره و برمیگرده و در مرتبه هشتم صدا میرد کجاست کرکره این صرصره این غرغره این دردره این مرمه من جرحه ؟ او بوقت همین ماهی نزوک رو که رو پرده می بسین سر از آب فرات بیرون میکند و آوار میدن لیک لیک منم آن ماهی چه معجواهی و چه میگوئی ؟ بصیر میگوید مولای متقیان امیرمؤمنان تنو سلام میرسونه و میفرمایند امروز مارا بصرت کن و معبر فرات را بنا شان بده ماهی از شیدن حرف بصیر قاه قاه سا میکشه بحدیدن یا للعجب ماهی میجنده ' خرا میجنده ؟ حالا دوباره میخوام از دو گوشه مجلس دوتا چراغ بیدارن میون این دستمال تا برم سرباقی حدیث مامرحمت کشیدیم ، استحوون حرد کردیم تا علم یاد گرفتیم الهی بحق دوالفقار علی اون دوحو و بوردی که این دو چراغ رامیدن و کمکی بدستگاه این سید میکس تشون برختحواب سماری گرفتار شه رسید رسید ، هر دو چراغ رسید ارعلی عوص بگیری علی نار و مدد کارت باشه علی دستتو بگیره میرم سرمطلب و شیعیون تو ای علی در انتظار شمعن مساقبت نمیگذارم ناری ماهی قاه قاه سامکبه بحدیدن بصیر غلب حیده رو حونا میشه ماهی میگوید ای بصیر علی این اسطالاب راههای دریا رو از ما ماهیها بهتر میدون بدن و آگاه ناش و قیکه یوس پبعمر از بیوا فراد میکشه و بکشتی سوار میشه و بدر باعرق میشه در باب الارباب من خطاب میرسه که اورا سلعش ناگاه حوابی از افرود آمد نا هبایی که لره براندامم افتاد و من خطاب کرد که نا

یوس که شیعه منه ومهمون توه بمدارا رهار کن. عرص کردم ای مولای من
نام مبارک چیست؟ فرمودند فریادرس درماید گان چاره بیچارگان امیر مؤمنان
علی اس ایطالب ای نصیر هر روز چندبار می آمدند و بایوس سی محض
رفع دلنگی در شکم من صحت میفرمودند و عجب در با ها و اسرار آفرش
را ناو یاد میدادند از آن روز دوستی من با آن بر گوار شروع شد و ایک
ندان که معارفات فلان و فلان صاحب نصیر مات ومحبوب بر میگرده خدمت
مولا عرص میکه قربوت برم داسان از اینقراره فرمود انا اعلم بطریق
السموات من طرق الارض نصیر صیحه میرید و عش میکند و چون بهوش
میاد فریاد میرید اسهدانك الله الواحد القهار یعنی من شهادت میدهم که
تو خدای یگانه قهاری حضرت میفرماید نصیر کافر بجدا و میرید از ملت
محمد شده قلیش واحب است و فوری شمشیر مبارک را همین شمشیری که
ملاحظه میکنی - از علاف میکشد حالا واسیه ایسکه باقی این حدت
شریف رو بشعده سه بر شیعه علی میجوام سه تا چراغ با فابل باسم علی بریره
این میون بیسرم میجوام هر کی حای من بود ککشکول گدائی حلو سکی سکی
بون میگرفت اما من اسجور بیستم »

صورتش از س دادرده بود کدود شده بود مساورین محدوب و مات و مستطر
به برده نگاه میکرد ارسیمای مشکوک و مکارش بر میآمد که آنچه را که
مسگوید خودش ناوردارد چهره اش چین دار و حسته بود بهما صاحبها که
وعظ او را گوش داده بودند بکلیف خود را میداستند مرد قهوه ای رنگ
ولاعر و نارنگی که کلاهی از پیش حرما سر داشت رف و پولی در میان
دستمال انداخت همه در انتظار شنیدن دنباله داسان مژه بر هم میزدند
حواد به پهلوی دراز کشیده بودند و به سید نگاه میکرد ، نگاهی بلخ
و گریه گفته های او کلافه اش کرده بود دلش میخواست بر حیرد برود
روی بهر کشتی و شکاف پر حوش و حروشی را که از گذش کسی در دل
در با پدید آمده بود بهما ساید دو مسافر های درمائی او همیشه دوست
داشت کشتی که باره راه ماماناد برود روی تهر کشتی و دود بر پش را کدی
را که از دود کسها روی دل آسمان چسبیده بود تماشا کند دوست داشت امواج
حروشا بر آ که از گذش کشتی در دل آب پدید آمده بهما ساید اما کیه ای
از اس سید در دلش افتاده بود که دروش را میجوورد مادن آنجا و شنیدن و
دیدن پانان کار سید بر اس شکسته ای بود که خودس آرا برای آزار خود
پسندیده بود او میخواست خود را برای آنچه که سید میگفت شکسته کند
میخواست تلاقی درید گیهای سید را سر خود دریاورد به تصویر ماهیهای

آدمی شکل و مردان حسگی و سیه کشیده توی پرده نگاه میکرد و اردیدن آنها سو درد آلودی بدرویش می نشست فرد دشتستانی بلند قدی که رلغان نور و چشمان سر و روی سرح و سیه فراح داشت از حایش پا شد و رفت میان معرکه و پولی انداخت میان دشتمال حواد با حود گفت «کاش بخای آنکه پول بیش دادی دوتا کشیده آندار میگذاشتی تو گوشش حیف بیست دستریح خودت رو بدی باین گردن کلفت بخوره؟»

نارهره سید بلند شد «ای بارو که شیددی نقل و حکایت بیس این کارا رو کسی کرده که فردای معشر میبایس من و تو دست بندومش بشیم ایضا معشرات کسیه که فردا سر پل صراط دستتومی گیره و ارآن رو که از مو ناریکتر وار شمشیر تیز تره ردت میکنه، یهود و گس و ترسا و بت پرست به علی تو ایضا دارن تو چرا سبیس داشته باشی؟ من دارم ایضا رد مخالف علی میکسم بر مسکرش لعنت نکو بش باد» جمعیت نره رد «شمار» نار سید ادامه داد «رد مخالف لعنت نکو بش باد» دوباره مردم حواب دادند «شمار» سید گفت «یک چراغ دیگه مانده که رسیده من دوساعته ایضا گلوم پاره شد ارس دکر علی رو خوبدم بقدریک خارج مسب دلت برم بشد دوساعت دارم لعنت بر مخالف میکسم به حدیث دیگه واست میکسم و میرم دعای میکسم ایو که میکسم تو گوشت سپر اگه گاهی دندی کسی داره رد مخالف علی و اولاد علی میکسه سلامش نکن چرا سلامش نکن سلام که سلامتیه اگه پیعمر یهودی سلامش میکرد حواب میداد چرا بت میگن ساس سلام نکسی نکسی که داره رد مخالف حو بواده پیعمر میکسه؟ مگه خدا نکرده تو مخالف پیعمری؟ به قربوت برم، هرچی یک حکمتی داره برای این گف سلامش نکن مبادا تو سلامش کنی و او محجور شه حواب تورو بده و همون یک دقیقه که حواب سلام تورو میشه اردکر رد مخالف عاقل شه و ثواب بهیش شه بیس تا کتچارو حو ابده همین حدیث میگه اگه کسی باشه که صلوات بفرسته سلامش کنی بت حواب بده عیبی نداره حالا مام احر موبو اردر حویه علی میگیریم» سپس رفت سوی دشتمال و حم شد و یکی ارسکه ها را با اکراه، مانند موش مرده ای در میان دو انگشت گرفت و جمعیت گفت «این رو که می بین حیفه دیاس. اس از آتش سرح بشتر میسور و به خدم علی برادرش عقیل گفت پول از آتش بهمم سورنده تره عقیل برادر علی میره دور سفره معاویه علی فرستاد دسالش که چرا میری دور سفره معاویه؟ معاویه ما من کارد و پیره عقیل بنولا

عرض میکنم معاونه من کمک میکنم، ارم دستگیری میکنم من آدم کلفت
و ارم زن و چندتا بچه دارم تو که برادر منی من کمک میکنی، چسری من
تمیدی زوری زن و بچه‌های من باید بکجوری برسه، چکمم؟ مولای متقیان
نش میکنم صبر کن الان ازت دستگیری میکنم آنوقت علی رف و با نك
سیح آهسی گداخته برگشت نه برد عقیل و سیح گداخته را گداخت رو گوش
من برادرش عقیل و گفت پولیکه معاویه سومیده از این آتش سوخته تره
حالا برو سرسره او و فردا جواب خدا را بده میخواستم بت بگم ان
پولی که تو امروز فدای راه علی میکنی مال دیاس، ایو یونان بمیری
اون دنیا اونی که تو ناحودت میری اون دنیا مهر علییه، حالا میحوای بده
میحوای بده حق سرشاهده اگه همین چند قروم که فدای راه علی کردی
دل چر که که چرا دادی همش رو می ریم ریا، ما باحالا تو بمو بو از اس
دسگاه حوردم نارهم میخورم کسی که یا علی گفت یا عمر بمسکه و صط
يك چراغ مانده که ...»

در این هنگام پولی از سوی گروه مسافران نشان معر که پرت شد
سید با صدای خشکش فریاد زد «مردی میدونم زنی میدونم هر کی
همی برو که شاه مردان عوصت بده برو که پست و پناه باشد از
فاتح حیرعوص بگیر ای مولای من و قبیله بصیر بمولا میگه توحدا
یکتا هسی حضرت می فرماید تو کافر شدی دنگه از ارم محمد بیسی و قنلت
واحه آنوقت همین شمشیر و همین دوالقارو از پیام میکشه و گردن بصیر و
میره ابوت سگ اشاره دوباره رندش میکنم، بصیر با نار بده همیشه
نار فریاد میره توحدا یکنای قهاری، عقیده رو سبی لاله الا الله حضرت
تا سه نار گردن بصیر و میره و هرسه نار که رندش میکنم نارم بصیر میکنم
توحدا یکنای قهاری و غیر از توحدا دیگری رو نمیتناسم حضرت نار
چهارم امر میکنم برو از اردوی من سرون که تو کافر شدی بصیر سرون
میره و از همان وقت طایفه بصری که علی روحدا میدون پیدا میس مردم
شما علی رو يك دسی بگرم به چسری من بت میگم توهم به چسری میتسقی
گفت که علی اول علی آخر علی طاهر علی باطن. حالا روی سخن من با
سگهای آسمان علیه هول بکن، بت بر جوره، سگ آسمان علی بودن
حیلی مقامه، حیلی مرتس، حیالی شرفه افکار از اس بالاسر من که
آدم سگ آسمان علی ناسه. شاه عباس با حقه ساهی مهراسمس کلب آسمان
علی بود. حالا من يك سگ آسمان، يك کلب آسمان علی میجوام که چراغ

سید این را گمت و پول را دوباره ابداحت میان دستمال و رفت کنار پردهٔ نیمه باز و چمباتمه نشست رو زمین و حلوش حیره شد . ظاهر ادرحلسه فرورفته بود ، ولی پیش خودش میگفت « واسه یه بعد ارطهر اوم روز اول حوبه ، بدمیچی نکویندم . ناهار و شامم هم که همسجا بهم میدن، فردا میاس بجورده اشکشو بوگیریم . آگه حر گیر بیارم چند تام دعا بهروشم بديس . گموم یکی ار پولها رویه هندستوبه ، اون مرتیکه گموم باحوشه وضعش هم بديس ، میشه دوشندش . حررون بهم حیلی توشوبه . چقدر ار آدم حرف میکش ، دیگه خیال نمیکم امروز چیری بماسه حالا وحته بماره ، میخوان بمارشون کمرشون بدن . مم مجبورم حلو ایسا بماري بحوم . ظاهر و ساس اردست داد ، چند تا تاجر حرپول هم تو درجه يك ودو هس که میاس اونارم تیغ برنم گمون نمیکم دیگه کسی مردش باشه چیری نده اما مم بدکردم ، میاس حالا حالاها مطلب روکش میدادم رود درز گرفته ام اما بد وقتی بود پیش ارطهر بهتر میشد حب فردا خدمتشون میرسم سپس صدایش را التماس آمیز بلند کرد » اس چراغ آخر برسید دل سید اولاد پیغمبر رو بشکین کمی خاموش شد و سپس باز براق شد و با صدای وقیحی داد رد و لدلر باست حاسد مادر بلند بشو دو کلمه دیگه دارم بگم دعائ نکم ای بر حرم گس معر که لعنت ! ، یکی از مسافرن داد رد « آقا داره آفتاب غروب میکنه بماره وون قصا میشه با قش رو برارن واسه فردا » سند با شد رفت بسوی دسمال و آبرا با پولهایش برداشت و توی حیس گذاشت و معر که بهم حورد

بصف شب بود و تمام مسافرن روی سطحه در حواب و دند اما لای لای کش دار و کرحت کسده کشتی تنهادر حواب داشت و تور حتحواس غلب میرد فکرس آرام بود . بطرش آمد که کمی حوابنده و حواب برو . آسائی دیده اما از چگونگی آن آگاهی نداشت میبداشت که گردی از حبان دیگر بر حاطرس بنسبه و بر حاسته است سنا رگان درشت و بر حسته از آسمان آوران بود . بطرش رسید که آنها چنان با و بردنك اند که میتواند آنها را بادست بگیرد ماه بود ته آسمان سورمه ای بود صدا و بو و مره ورنك در با تو سرویسی و ریان و چشم او پمچیده بود گوئی يك صدا تو گوشش پچ پچ میکرد « اینکار سودی نداره باید ریشه رو از بین برد يك

خورشید جهان تاب لازمه که آنقدر از بالا تو سر این مردم بتابه تا حرافات را در لانه معر شون سو روه با همین جور حرفها آبرو و ملیت و غیرت مارا ازین بردند بدست خودش میگه من عجمی هستم و میخواد بره يك سال هندستون و چین و ما چس نگرده و آبرو مارو بره مرده شوی اوون شکم کارد خوردت بره اما تو بیا و این کارو واسیه به ریخ حودت هم شده مکن فودا صبت که پاشه دیمه حاتره و بچه بیس جیلی تما شائیه « حواد بوی آن هوای گرك و میش یواش حیدند و دوق کرد به رح آسمان و در حشش سارگان سرگرمش ساخته بود

پا شد بو رحتخواستش شست و از روی چمدانش که بر تحتخواستش بود دودانه مور که عروب از فرو شگاه کشتی خریده بود برداشت و پوست کند و خورد بو و مره مور سر حالش آورد حمیر برمی که از آن و آب دهش درست شده بود بو دهی میگرداند و کم کم آبرو مرو منداد او تعطیل باستان را در شیراز گذرانده بود و آنجا مور گیرش بیامده بود مور را دوست میداشت رندگی هندوستان بش چشمانش حان گرفت بوی کشی و مور و دریا و فیرو بهت سیاه اورا بیاد هندوستان انداخته بود

صدای کش دار و شکوه آمر آشتحانه کشتی تو گوشش و بگه میداد جور جور حاضراش حوان بلوچی که درست بالای تخاب و روزمین حوابیده بود آزارش میداد بلوچ گنده و قهوه ای بود و سیل های کسیده ای داشت عمامه سفید چرك مرده اش بالای سرش بود ، از توی اسار کالا صدای حیده و رمرمه باز بران چس میگوشت میخورد با خودش گفت « دارن قمار میکس ، مارم اینها که بودائند بت برسند ۰۰۰ باره رجه مال خود شونه ۰۰۰ آب و هوای خود شون درسش کرده ۰۰۰ اما اوون مر بیکه حسی چرا پولش رو دادن این گردن کلفت ۰۰۰ ند بیس پاشم ایسکارا نکم »

ار حاش پا سند ، هواسار گار بود تری و شوری در بار از روی بوست خود حس میکرد ، خرا عهای سرح و سفید روی سطحه سوسو میرد سایه بیگانه و برس انگیز حر ثقیل بر رگی که اهرم آن بالای اسار کالا ویران بود ، کج و کوله روی بر آهنگی دهه اسار و سطحه کشتی سکسته و پهن شده بود .

کف پای بر هه اش را که روی بعهه نمناک کستی گذاشت خوشش آمد بر حاسب آهسته و با احتیاط راه افتاد وار کنار مسافرین حفته سوی حائی که سیند پرده دار حوابنده بود روان سند صدای ربحموره حواب آلود

آتشخانه کشتی توی تمش فرو میرفت

سید کنار پلگابی که بطقه در بر کشتی میرفت حواسده بود يك عباى نارك بوشهری روش کشیده بود و حورحین بررگی بررشانه و سر و گردش افاده بود عمامه آشفه اش کمارى بود چپق و کیسه توتوش روی تحته کف کشتی پهلوش افتاده بود پرده توی يك کیسه کرباسی، بووسعید، ماده يك لاشه مومیائی کهن پنج شده و ندیوار تکه خورده بود سایه و روش چراغها، حقه و سنگین بر حفتگان افتاده بود

حواد بر ديك حفته سید ایستاد بش خودش فکر میکرد « لاند اگرم رو در همین حالت ایضا نیس باید ناآنها بگم آمده ام ار صاحب پرده مراد بگیرم و ندریوار کم ناخر به خودشون باند کوفت تو معرشون اما نا یجهاها نمیکشه » بعد آهسته پش خودش حدید

سس نا احتیاط رفت و برده را بل رد و آورد گذاشت نااین نای سید یکتا پیراهن و تمان بود موهایش قزولیده و ور کرده روی پیشانی چسبیده بود دلش میرد انگشتان دست و پاش سج کرده بود، نا خودس گفت « مثل ایسکه مسخواهی دیامیت حاجی بگداری » کار از این کوچکتر هم میشه ؟ مسخره و تفرجه » ناریواش حدید

برده را برداشت و راه افاد آمد سوی تحجواب خودش ناز نا حورش گفت « اگر حالا برده را بودست ببیند ناآنها چه حواب میدهی؟ هیچ میگویم حواب دندم نك سند نورانی آمد بحوام و گفت همس حالا یاشو برو پرده را بردار بیار تو بعلت بگیر بحواب مراد مسگیری مم همین کار را کردم » تودلش دو مسکرد خوش و راضی بود صدای الله و اکمر حواب آلودی که از یکی از حفتگان بر حاست دلس را بهم رد دلش رجحت بو برده بو حلدش ملعربند و بوی رنگ و روعی ترشیده شومی که بوی کهن و کافور و قمر و عربی مداد ارس بلند بود سرش داغ شد و نم داشت چیرشوم و چرکیبی در بل دارد ار خودس بدش آمد

ار پهلوی تحجواب خودش گذشت و آمد کنار برده و پرده را به آرامی گذاشت روی آن در ناسگس و سیاه و ژرف و حروشان ناآسمان بگام میکرد سس هولکی بر گشت سنت سرش را بگام کرد آنگاه صورت خود را برگرداند سوی دریا حد ناز پرده را روی برده سس و پش سر داد بکپو تپش را هل داد و ولش کرد تودریا آ بوقت ریر ربایی گفت « یا

اینهم چراغ آخر» و بعد با چشمان دریده توی گودی آبها حیره نگاه کرد
گوئی های افتادن پرده را میخواست حده دهر آلودی توی لب و چاه اش
قالب گرفته بود

بی درنگ برگشت و روی تحت حواش طاقا را افتاد فکر میکرد «حالا
دیگه با چاره حرمشهر پیاده شه و ارسفر همدوچین و ماچین مصرف شه
این بحر ناامید همین پرده میرفت حالا ناید دوباره برگرده و فکر نک پرده
دیگه که يك ستاره از سر حواش پرید و حست اسوتز تو آسمان و خط
روشنی از پرش خود روی ته رح بیلی آسمان بها گذاشت دوباره حواد
دساله فکرش را گرفت «چه فایده دارد» اما من دیگه تو این کشتی
کاری اردستم ساخته بود هر کی ایبحور کارا اردستش میاد سایه فرو
گذار که» دوباره با دوق حدید و فکر کرد «برای هر کی بد شد برای
ماهیهای بیچاره تو پرده خوب شد که دست کم چند قلب آب میبحورن...
برای آن بررگوار هم بد شد، لاند حالا داره راه های حدید دریائی
دیگری کشف میکنه و بر معلوماتش افروده میشه»



در میان مسافرن حب و خوش افتاده بود و دورسید پرده دار حلقه
رده بودند سید از سن فریاد رده و نعره کشیده بود بیحال گوشه ای
افتاده بود و گونه های تراشیده و چشمان بی نور و رنگ مرده حیره اش
ماسد آدمهای و نا رده بحشم مسافرن میبحورد طشت مسین حورشید ،
گرد و بی شعاع از دیوار آسمان حاور آویران بود و هر م گداخته رنگارنش
از ریر مه نامداد سده کشنی و آدمها افاده بود

گل‌های گوشتی

مراد وسط حیابان پر جمعیت ایستاد، کت خود را کند و سددست در یی یراقی داد و با فروش آن سگیتی بك مشتم وپسه وقیوددروعی احتماعی را از دوس خود برداشت آزادی هرگر بدیده ای در خودش حس کرد، قدری دستپاس را حرکت داد، دید مل اسكه راحت است و آزادی شد و بدون كت هم میتواند زندگی كند

اما فكر داشت ده تومان پول بقدر حیب ساعتی شلوارش كه از فروش آن گرش آمده بود، شور و مل شدیدی درش بیدار كرده بود. شور و مل عری خوردن سیر و تریاك كشیدن سیر كه از دیروز تا حالا هیچكدام را لب برده بود، و از روز بی كهی اعصابش مل حوب خشك شده بود این كیف مافوق احتیاجات و حوشهای او بود پس خودش محسم كرد كه چطور بس اول را دوستی بحقه بچساند و آبرا یكس تا آخر بكسد از این خیال لدی در خودش حس كرد كه اندكی اعصابش سكین یافت و متعاقب آن ده دره بر صدائی كرد و چشمایش از اسك تر شد كه البته صدای آن ده دره در سلوخی حیابان فابی صدا های دیگر شد و از بس رفت اما برمی ولدت باره شروع شده ای در اعصابش باقی گذارد

مراد از رندگی هیچ نداشت نك مشت استخوان متحرك و يك مهم تند آمیخته با ندیی شدید و یکرشته معلومات رند رده که حی بدرد خودش هم میخورد، و خود او را تشکیل داده بود در نك ثایه هرا حور فکر میکرد، و بدون آنکه نه نتیجه آنها اهمیت بدهد، آنها را عوض میکرد و یکی دیگر میچسبید این آدم وصله ناحوری بود که نه حشك گندیده این اجتماع رده شده بود، و ریر آن در مرزها برای خودش و عود داشت ولی اندا رندگی نمیکرد برای همین بهیچوجه همر نك و هم آهك مردم نمیتوانست باشد حوشیهایش، زحراهایش و فکرهاش نادگران ادرمین تا آسمان فرو داشت از زحرا کشیدن خودش، ماسد حوشیهایش حوشش میآمد، و آبرا حره حداشدی رندگیس میداشت از مردم - حتی از بچه شیرخوره - سرار بود خودش رانه تمهائی عادت داده بود در شلوع برین حاها خود را بها میداشت، و اندا ناظر ارایش محل میگذشت هر کس، میخواست باشد، و هر چه میخواست سکند، مراد میداد و میخواست بیسد او دور خودش قسری مل پوست بجم مرغ درست کرده بود و برای خودش آن تو وول مرد

اما گاه میشد که تشحاح شدید روحی او دست میداد میدادید، و فی که احتیاج در خودش حس میکرد، خواه و ناخواه مسوچه اطرافایش میشد میدید که همه کس همه خیر دارد، حتی چمرهای زبادی اما ناگهان از فکر خودش مسخره اس میگرفت و مثل ماری که ارجواب به اار شده باشد سرش را ناخوسردی و، عالی باس طرف و آطرف حرکت میداد و همه را فراموش میکرد نك و عاز و سرف و مذهب و راست و دروغ گفن و مرتب بودن و نقول خود و مردم اهمیت دادن بر اس علی السونه و مل نفس بی تکلف بود بهیچ خیر، حر نا احتیاجات خودش ناسد بود، حی آنها هم موفی بود چون هرنك از آنها رفع مسد سطرش لوس و اجهانه میآمد ولی بار در موقع خود ندیده آنها بود آنها را نا حرص بوسایی بکرا میکرد و عادت خودش را تسکین میداد و نه پسیمایی ولی خودش اهمیت میداد

اما، حالا چه کند که ارجحیت یهودی طلبکار که معاره اش آطرف حیابان است فرار کند از دورنگاهی معاره یهودی کرد، دندما سد عفا روی چهار پایه جلو دکان خودش سسبه مراد آنها تکانی خورد و بش

خودش فکر کرد ، « من بام چه فرق میکنه که این جهود پدر سك حلو چشم مردم بخمو بچسه و دوتومشو بخواد مگه تاحالا صد دونه بیشتر همین‌الم شکه رو راه بداحته ؟ اگه باشه من بیه مشت الاع اهمیت بدم پس فرق من با او چیه ؟ اونائی که نمیدونن یه آدمیم مته خوداشون توشون رندگی میکنه و مته خودشون شکم داره ، سهوت داره ، هراخور احتیاج دنگه داره و برو خودشون بمیارن و هر کدومشون به حرم صعه و عقدی برای خودشون و رفیقاشون دحیره کردن ، سك کین که من ارشون واهمه داشته باشم چه میشه ؟ دعوا که شد ، مردم دورمون جمع مشن ، ربا پیش خودشون میکنن حوون خوشگله ، برای بعل خوانی بدسن اما یکیشون میاد بگه بریم خویه ما ، بمیگه دیگه ، مگه کت تسم بس ، چن ماهه حووم برفتم ، شخصیت اجتماعی ندارم ، پول ندارم ، کسی با ما سمو بمیشاسه ، کی بهم محل میراره ؟ مردا میکنن ، آدم لاب آسمون خلیه بخورده وحش و وحشکاری میشه ، او با میرن بطرف من میرن بطرف اما چیری که هس ، من بولو لارمش دارم میخوام باهاش رندگی کنم حالا که بود و بود من سه ناین یه تیکه کاعده چرا اردسنن بدم ، برم تریاک سیری سکشم و عرق سیری بخورم و برم خویه مهین بخوام گور پدرش خودمو مایی مردم میکنم و سرم بچاک این سك عربی کچا اون چشمای کلمکوریش مو میبیمه »

يك زن خوان حوس هیكل، سهوت انگیر و اشراف مشن، از آن‌ها مگه برای امسال مراد در بام عمر ممکن بیست حمی درد کان لباس شوئی بیارچه لباسش دست برسد، تند از پهلوس رد شد و بوی عطر مرفیمی ملایمی به دنبال خودس بخش کرد آن بکی از احتیاجات مراد ، میل بوی اعصابش را تکان داد و این بوی را ، با آنجا که رنه اش حادثه نالا کسند و دلس راضی نمیداد آنرا برون ندهد آنقدر آن بورا در سینه اس نگاهداست با سرفه اش گرفت این بو میل مرفین آن با تمام اعصابش حذب شد میدادند، عطرش بوی تریاک کناب شده ای که با سمور فاتی شده باشد میداد حس کرد که میل ایسکه پك فایمی بوافور رد کله اش داع شد و بلافاصله میل سدندی درش بیدار شد میلی که معلوم نبود از کچا آمده و چه میخواست میلی که با حسد و نفرت و سهوت فاتی بود ، اما بهیچکدام سه تسهائی تمایل نداشت

تورفتگی عالی و محسوس کمر، و پهی طریف شاه و برحستگی
 متناسب محسوسه ماسد کفلش، چنان استادانه درست شده بود، که فقط
 ممکن بود اسان بتواند آن خوبی محسوسه درست کند. آنهم محسوسه ساری
 که سالها در مکان دور افتاده ای بربی کشیده باشد و بخواهد بد لحوا محود
 ربی ایده آل و خود بیاورد. گل‌های خشخاش روی لباس نازک و تنگی که
 به تنش چسبیده بود مثل این بود که روی پوست بدنش عکس برگردان
 شده بود. این گلها با حرکت پاهای تحت حوش ترکش بکان حاد دار
 و مرتبی میخورد. هر يك از آنها جدا گانه يك حرکت جلب كسده و شهوت
 انگیزی داشت که با آدم حرف میرد، دهن کجی می کرد و دسال خود
 میکشید. مثل اینکه تحت بود، و این خشخاشهای حوس را نا شاحه های
 ترناکی رنگشان روی گوشت بدنش با حال کوبیده بودند. آدم دلش می
 خواست مدت‌ها عقب سرش راه برود، و بوی عطر مرفیسی او را بالا نکشد و
 بدهن کجی آن گل‌های گوشتی رنده نگاه کند - گل‌هایی که از گوشت رنده
 خوشم و گرم درست شده بودند. حرکت مرع و حاد دار کفلش مثل سوپاپ
 دقیق ماشینی، این گلها را بالا و پائین میاداحت. یکجا سشتر یکجا کمتر،
 اما در همه جا حاد و سحگو.

در گودی کمرش تموخی درست میشد که آدم خیال میکرد آن روی
 بد راه می‌رود و برای حفظ موازنه خودش گاهی بد استه لعرشی نکفلش
 میدهند که بیفتد. اما از این لعرش کرسه و خواهشی بر میتاسب که دل را
 بلرز در می‌آورد. يك حب سالی پای تشك حوش ماهیچه، که از موهای
 در طلائی - مثل مرعه گندمیکه آفتاب سامگاه مرداد بر آن بتابد -
 پوشیده شده بود، این بالاتنه مرمر را بر خود گرفته و تکاپهای حاد دار
 آنرا اداره میکرد، و تمام این هیكل سراپا حواش و کرسه، روی دو
 بکه چرم گاو میس میجرامید، و پوست حسکیده این حیوان را که روزگاری
 رنده بوده و نفس میکشیده روی اسقالت حیوان لگدمال میکرد و براف.

مراد در شده این افون ربون کسده رنگی فرو رفت و از دسرسی
 بداسن آن دلس مالس گرفت. بدنش خودش فکر میکرد « خوب تیکیه
 ها ایسارو کیامیگان، من نمیدونم اونا حیسون اوما بهتره. اگه اون
 حدائیکه میگی این نفسمارو اون کرده بدسم میافتاد میفهمیدم چکارش
 کم. مه اسکه ما اهل این دنیا بیسیم » تمام حواسش موجه گل‌های

خشخاش بود مثل اینکه تا آنوقت گلپای خشخاش را ندیده بود با حوشحالی احماقه ای پیش خودش گفت « تو باک گلشم قشنگه چقدر حوش رنگی اما خوب چیریه ها گل خشخاشا چه حوشگلش کرده » بازمیل شدیدی نکشیدن و اهور درخود دید، و لحظه ای نگاهش از گلپای گوستی منحرف شد ولی ناگهان بطرش رسید که در سایه و روش درختهای حیانا گوستهای بدن آن در و ریخت و تمام گلپای گوستی آن متلاشی شد و آن هیکل دلخواه بیک اسکلت گل و گشاد سوراخ سوراخ مصحکی تغییر شکل داد که خلوش شلیک تحته میبداحت و تلوتلو میخورد

اما درس هیرویر یهودی طلسمکار شرح مراد را دید و تشخیص داد چند ناراسم او را ارته حگر صدا کرد و بعد که دند مراد ایستاد، بیک حرکت خودش را از روی چهارپایه حیانا پرت کرد چند تابه گذشت هور یهودی طلسمکار از کنار حیانا حرکت نکرده بود زیرا بیک شورلت سواری که خیلی تند میرفت سر راه را ناو گرفته بود با چارصبر کرد چند لحظه دیگر گذشت حوصله طلسمکار سر آمد و هر دم سر حایش میلولید و مستطرد شدن شود لب بود اما نگاهش مراد بود، و چشمش موش کور ما سد خود را از او بر میداشت مراد در پناه رو طرف دیگر حیانا ایستاد، و با تمام قوا مستطر مواحه با آن معاره چی لحوح بود بیک آن طول کشید تا بواسط آن عطر مرفسی و سر حیهایی بحر بک کسده گلپای خشخاش، و تکههای حادار و شهوت انگیز آن گلپای گوستی را فراموش کند و بحای آنها اسکاس قرمرد و تومانی بده خودش را بحاطر ساورد حقارتی در خودش حس کرد پیس خودش گفت « حواهر حنده اگه آسمون بری رمی بیای به عار بهت میدم حالا بیاحلو و بین »

شورلت سرعت گذشت طلسمکار چشم از مراد بر میگرفت و مل شکارچی ماهری که حای افسان شکار خود را بین اسوه علیرازی شان کند، او را در حتمیت نا چشم سنان کرده بود پیش خودش فکر میکرد « دلیل مرده بد مسلمان، اس دفعه دیگه بهرام مفت از چنگم بری اگه دسم بهت رسید شلوار تو میون حلق از پات میکشم تا ندوبی که مال بعقوب حور دبی بیس »

اما هور طلسمکار و سطحیانا بر سیده بود، که باک کامیون ده حرجی که آرد بارده بود با حور و او را بر گرفت و با صدای حندش آور تر مرش

بلند شد و ایستاد، چند متر حسد اورالای چرخهایش روی زمین کشیده بود
بالا سه یعقوب له و لورده شده بود، باقی بدش مثل پشم آتش گرفته توهم
کجمله شده بود

بی قیدی آمیخته با بی تفاوتی مرموری بمراد دست داد دستهایش را
توی حیط سلوارش کرده بود از حایش بکان میخورد بعضی براحب کشید و
برای يك لحظه نقی حاصل کرد که کله طلسم کار مثل عسکوتی که در برای شتر
له شود حردو حاکشی شد و دیگر کسی بیست که از او طلسم کاری کند

در يك چشم بهم زدند جمعیت ربادی اطراف کامیون جمع شد درست مثل
لاشه حرسونه براق و گنده ای که مورچه بدورش جمع شود قیافه ها از ترس
دندن مرگ عوض شده بود کاملاً آشکار بود که در رنگی عادی و بدون
دعدعه، این و افه ها طورد دیگر است مردمی که از برس مرگ و سپائی خانه
های خود سان را ول کرده و با سوه بر حرروند اجتماع پناه آورده بودند،
حالا دیگر از دور ترس دل بود لشان بود مراد پس خودش فکسر می کرد
« چطور که وحسکه مرعومشکنش و دل و روده ها شو دور میرن مرعای
رنا ه سر او روده های گرم با هم دعواشون میسه تا آخر يك کدو مشون او بو
يك مبرنه و مبرنه به حای راستی معجوره، اما ان آدما از مرده خودشون
که در رنگی پول داشته و سامپایی و حاویار میخورده میرس »

کم کم سودش را - همانطور که دستهایش بوی حیط سلوارش بود
فانی جمع کرد در ان وب ماسی خلو و عقب رده بود و از رو حسد یعقوب
رد شده بود و ده ای از خون و استخوان محتمه که همور ربره های آن به
لاک میکهای ناموس چسبیده بود روی زمین ریخته بود، خون ساه داده شده ای
روی سنگ مرمر حایان و لو بود، و رجا که در رسگها بود و رو کس کرده
بود يك ماره سعه رنگ خون آلودی، مثل سفیده بجم مرع غسلی که رگه
سای خون تو بس دلله شده باشد، با يك سب استخوان خورد شده و پهن
که روی سنگ مرمرش بود، توی حو بهای فرو کش شده بوی دوق میرد

حالت بهوعی بمراد دست داد سهن دره ای کرد و همید که برنا کس
ر بر شده بواس بواس خود س را از جمعیت برون کشید و راه فیهو خانه ر
رهین خلوس را پس گرفت دیگر با نداشت پاهایس سنگین سده بود
پیداری و حساسیت ادب کیده ای در اعصابش حس م سکرد، لخطه ای بدیوار
میکپه کرد، و باز راه افتاد

گل‌های گوستی ۲۰۳

چشماش را بر می‌دوخته بود و پیش خودش فکر میکرد «خواهر حنده مته ایسکه تموم رگامو بیرون میکش» بعد تف علیطی مثل کف صابون روی اسمالت حیاناں انداخت و بکشر ادامه داد «حوب حسبی بود، آگه آدم ایسار و لحت کنه کیف داره بیک قوطی سیگار گرگان که روی اسمالت حیاناں اماده بود تک پارد، و چون درش ناز شد، حم شد و آرا از روی رمین برداشت حالی بود باعیط آراتوی آب کنیفی که مثل مار در حمی خودش را توی حوی کنار حیاناں میکشید انداخت و در بر لب گفت «مادر حنده! آگه مام تو این ملک شاس داشیم که روز گارمون از این بهتر ابودش» همانطور که رویش بطرف حوی آب بود و بجمعه سیگار شاور نگاه میکرد، سرش نشئه در حت چپاری خورد «خواهر تو گائیدم»

مراد راه خودش را تعمیر داده و در جمعیت فرو رفت تته میرد و تته میخورد اما هیچ اهمیت نمیداد یک بیقیدی و آزادی خاطری درش پیدا شده بود سبک شده بود نارهم تمها بود تمام این مردمیکه از بردیکش رد میشدند برای او وجود نداشت آنها برای خودشان بودند او هم برای خودش بود نه صدای بوق اتومبیل‌ها و نه همه مردم هیچکدام در گوشش ابر نداشت او خودش بود و خودش

اما بکپو تکایی خورد و سرش را برگردانید دندهمان حام حوشگل اریک معاره کلاه فروشی بیرون آمد همانطور که لبحر یک کسده و حان دارش را بکسواحت بالا و پائین انداخت، و همانطور مثل اول گل‌های گوستی که روی پوست بدنش حال کوبی شده بود دهی کچی میکرد همان بوی عطر مریخی را پشت سر خود پخش کرد و گذشت اما این دفعه اس عطر بوی بهس و استخوان ححمه یک معرله شده، و مشی حون سساه دلمه شده آدمیراد میداد

پیرهن زرشکی

همیشه سلطنت و کلتوم سروای مرده را گرفتند و روی سنگ خوانا دادند سلطنت هولکی روپوش آنرا پس رد و با دسب های بیاک و پر شده اش تددتند لباس های او را و ارسى کرد با بطر حریدارى حسن پارچه لباس او را پس انگشتان کوتاه و کلفت خود میمالید از حوشحالی حیده پرمکری توصورت پر از آنله و رجورو کیده اش پس سده بود کلتوم نال سکری پهلوی او اسما ده و دسپهایش را سکرس رده بود اوهم با قباوه راضی لباس های ن مرده را و را ندارم کرد بوی کافور آمیخته نادمه بخار آب و بوی سنگار مانده ، و سدر ، فصای مرده شور خانه را گرفته بود چراغ برق کم بوری با روشنائی سرح وسط سقف سوسو میرد و نور آن رحمت از میان بخار بر سب آب میگذشت و هر قدر دور تر میرفت ضعیف تر و همچو تر میشد

سلطنت هما بطور که پارچه لباس مرده را پس انگشتانش میمالید پس خودش فکر میکرد « گیرس آوردم ، این همونه که میخواستم جدا انو برای تن شمشه رسونده میسای به دور و کلکی جور کنم و از حسگس بروش بدارم » بعد بدون آنکه صورتش را بطرف کلتوم برگرداند بلند گفت « چیر حسایش جویم ، همین به دونه که بظلم حاج طوطی

به ده بونزه تومنی پول روش که . اما فاستوبی قرصیه ها دس کی سین ۱
پیرش که ارحال رفته »

گشوم دستش را دیردام کت فروبرد و پارچه آنرا بین انگشتانش
گرمت و نا خوشحالی حوای داد « به ۱ ده پوره توم چیه ؟ » بعد پارچه
کت را رها کرد و در حالیکه توی صورت سلطنت نگاه میکرد دسال حرفش
را گرفت « سین من شیله پیله تو کارم بیس این حاج طوطی سگ جهودم
مارو حل گیر آورده هرچی از ما میجره میحواد بقیمت آب بحر ماهااس
از این آسیه آتشبار یاد بگیرم میگی تو محله به رری راقی پیدا کرده
همه چیراشو ناقیمت خوب بهش میفروشه اون پیرن حیکریه سودش که
او برور از تن سکتیه در آورده بود ؟ همو سو گفت فروحتم بیس توم
حالا اگه حاج طوطی بود بحیالت بس توم پول روش میکرد ؟ اروا
اون گوردر حدش هرچی بهت میگم ایو ولش کن ، نارم شه که بهش
چسبیدی » بعد حم شد ، و دستهایش را روی رابویش گذاشت و اردر توی
صورت سلطنت حیره شد ، و نا دلجوشی و امیدواری گفت « تو کار نداشته
باش من خودم میرم پی خو میشم بیسم اس رری یراقیه که آسیه چیراشو
بهش میفروشه کیه ، مام بهمون میدیم »

دو مرده دیگر یرار آنکه روی سملک حواییده بود ، کف مرده شو
حانه افتاده بودند یکی از آنها چادر مار گلنداری رویش کشیده بودند
دیگری اصلا روپوش نداشت فقط نك دسمال بردی سوراخ سوراخ مچاله
شده روی صورتش کتیده بودند این ربی بود که به پهلوی افاده و دست و
پایش تسوی شکمش جمع شده بود پوست خشکیده و قهوه ای بدش از
سوراخ های پیراهنش بیرون افاده بود ، آن یکی که چادر مار گلندار
رویش بود کوچک اسدام و لاعر بود و هیکل بچه ها را داشت چند
صندوق چوب سفید که آنها را از روی ناشیگری ساخته بودند ، توی
درگاهی روی هم چیده بودند چند قواره کس کرناسی و جلوار ، حاصر
و آماده روی صندوق روئی بود یک پیت نفتی سیاه رده که توش
سدر بود ، پهلوی تابوتی که به دیوار نکیه داده شده بود و توش آهن
سفید گرفته بودند ، دیده میشد

سلطنت در حالیکه ریر پوشهای تن مرده را از بالای یقه او نگاه
میکرد نا احم حوای داد « اس آسیه از اون چاچولناراس که لیگه نداره
هرارتا چاقو میساره که یکیش دسه نداره مگه ندیدی ریکه سرناری او برور

سر اون دندونای عاریه حلوی اوبهمه آدم چه پیسی سرمن درآورد؟ خون
لنگش مگه من بذری میجواسم؟ پولشومیدادم مه آدم بهش گفتم دندونا
رو دند من سرم به به برهس بشون بدم براره تودهش بیه اگه اندارس
که حب، هر چی دیگرون پول روش کردن پولشو بگیر واه واه واه
ایسونگو بلانگو ریکه حیده پیش سروهمسریه الم شگه ای راه انداخت
که اون سرش نا پیدا آعرش چی؟ حاک سرخرش سکس، برد حوبه
ایرام فروخت چار تومن اگه من میرفوح که بیشتر میخریدم»

کننوم درگوشش را حاراند وپس خودش خیال کرد «تو خودت
اراون چالسه سیلایهای بی چشم و روئی هسی که صدتا آسیه رو میسری
لب رودخونه تشه برمیگردونی سطریم نادت رفته که برای به کلاگیس
بیدخورده چه جمعولک ناری سرخود من درآوردی؟» بعد بلند گفت «حالا
آسیه رو ولش کن گور پدرشم کردن تو روحدا معطل بشو، رودی گربه
شورش کیم بدیمش بیرون حاک عالم شب شد و حج دونا دنگه رو
رمین مونده همین حالاس که مریکه دس از پا درازتر میادش حوبه
هیچشم نداریم بخوریم دیارو روسرم حراب میکه»

دوتائی مشغول کندن لباس های مرده شدید کلوم دست مرده را
بلند کرد میخواست مارویش را تا کند که آسپس را از دسش سرون
بیاورد اما ناروی مرده خشک شده بود و بدش تا نمیشد او هم دراز
کارسماحتی بخرج نداد و بدون آنکه سلطنت حرفی بزند، دو کف دستش
را گدارد زیر کپل مرده سلطنت هم نگاه میکرد، فوراً دستهایش را کرد
زیر کمر مرده، و دوبری او را دمر کرد پس بدن لمس مرده با صدای
بیروچی، مثل لاشه گوسفندی که پوستش را کنده باشد، دمر افتاد و
دسش زیر تمه اش ماند کلوم بحاکمی و بدون احتیاط، دست او را از زیر
ساش سرون آورد، و سختی روی سمک پرت کرد - خیلی عادی و بدون
عرض آ بوقت نه تندی لئه هر دو آستین کت او را گرفت و محکم اریستب سر
بیرون کشید

کننوم نادقت و احتیاط حب های کبی را که کنده بود واری کرد
و محسوباتش را سرون آورد یک دهشاهی مسی، یک سکه صدف، سه
تکه کرب موس رنگ واریک که بهم سخاقت شده بودند، چند دانه بجمه
کدو، یک موچین و یک سکه فالله، از تنوی جیهایش بیرون آورد

پیرهن زرشکی ۲۰۷

سلطنت حیره ناآنها نگاه میکرد کثوم برای اسکه ناو نشان بدهد که
بعیر از آنها چیردیگری درحیب هایست ، یکی یکی آسترحیبا واورونه
کرد مقداری کرک مخلوط نا توتون و چبرهای آرد میاد دیگر و یک
مویحوق بیرون رخت کثوم چنددانه از تحمه کندوها را باهم توی دهی
خودش ریخت ، وچند نا هم سلطنت داد باقی چبرها را دوباره توی
یکی ازحیب ها ریخت و کت را روی ناوتی که پهلوش روی زمین بود
انداحت

مرده نا یک پیراهن زرشکی رنگ که دورگردن و سر آسمینش
نا ابرشم زرد گلدوزی شده بود و یک لك چربی بدقواره ای روی دامش بود
آرام ناچشم و گوش بسته روی سبك خوابیده بود

گرچه صاحب پیراهن زرشکی مرده بود، اما لباسهای او هنوز رنده
بودند ، و طوری بود که میبایست مدتها پس از خود او روشنائی آفتاب و
سیاهی شب روی آنها نلغزد دیبا حواسه بود که لباسهای این زن با زهم تحریک
شعوت کند و نگاه مردان از درز تاروپودش بگذرد لباس های تن او پس
از صاحب خود برای این رنده بودند که قابلیب آن ها برای رنگی بهرات
بشتر از مشی گوشت و خون گندیده بود گوشت و حویکه دوام وارزش
آن در این دنیا از برکاهی کمتر است

اما سلطنت آن پیراهن زرشکی را از حان و دل پسندیده بود سطرش
درست نا اداره تن شمس بود حتما شمس نا بد آنرا نموشد و حلب مشیری
کند برای اینکه مشتری نا او بخواند و در عوض نا پول بدهد تا خودش
و حمد طفیلی دیگر نا آن پول گه سارند و رنگی خود را نا آن گه اد'م
دهند برای همین بود که سشدانك حواس پس آن پیرهن

دو تائی پیراهن را از بن مرده کندند سلطنت آنرا چند بار نگاه کرد
حلو چراغ گرفت کثوم مشغول بیرون آوردن زربو ته های وود سراهن
خرسه حرکی که تازه از بن او کنده بود روی کت ، توی ناوت ، انداحت
و دست بکار بیرون آوردن پسان سد و تسکه او شد

سلطنت همچنانکه پیراهن را حلو نور چراغ و ارسنی میکرد ، بیش
خودش فکر میکرد « سطر م اندادشه هرجی باشه از اون حل و پلاسی
خودش که بهر گه گیرم یه حورده واسش گساد باشه ، یه حورده بعلاشو
بو میگیرم انداره میشه »

اکنون مرده کاملاً لحت روی سبك طاق باز افتاده بود . فقط يك دستمال سبده روی چشم و گوشش بسته بود دستمال دور سرش ، از روی موهای انبوهش گذشته بود و ناگه كلفت و بند نمائی وسط ابرویش بهم آمده بود دو دسته موی فرعی طرفین صورتش جمع شده بود آن دستمال را هم كه سلطنت باز كرد ، بك صورت كاملاً بپیی و بامكی از زیر آن بیرون آمد

مرده زنی بود بیست هفت هشت ساله با موهای بلوطی انبوه و پوستی كه در رنگی سفید بوده و اکنون رنگ پوست لیوشرین در آمده بود لبهای حاكستری نیمه بازش بهم كشیده شده بود ، و رنگ ماسك سفش كه به ای روشان داعمه بسته بود شكمش باد کرده بود طرف راست بافش شكاف كشیده رحم كه به بخیه شده ای دهنده میشد پوستش براق و كشیده بود چشمهایش بسته بود ، و مژه هاس ، كیپ ، مثل مژگان عروسك ، تو هم چپ شده بود قیافه اش آرام و حق بحاب بود يك دنیا حالت ومعنی زیر آن قفاه آرام پنهان بود حدی ترس و حقیقی ترس حالت يك زندگی مصوعی و مسخره در آن قیافه نقش بسته بود این حقیقی بود برهه كه آخرین پرده عماك يك كمندی گول رسیده و بر شكسته رویش بها مانده بود حقیقی بود كه تمام مراحل شهوت و كینه و دروغ و خود پسندی را رها کرده ، و از تمام مسخره باریهای زندگی بر کنار شده بود آخرین پرده زندگی بود كه همچنان در حال دهن كچی بالا مانده بود و باریكماش بیجان و بی برایه ، هريك در حای خود خشكشان رده بود در حوابی بود كه حتی حرکت نفس كشیدن هم آرامش آنرا برهم نمرد

كلنوم وسلطنت با كیسه های موئی مشغول چرك کردن تن او شدند فقط آنها بودند كه با بر روی از بك دستور احمقانه و پوسیده ، سكون حقیقی و حاودانی او را برهم میزدند و ریمائی بدون پیرایه او را كه شایسته تر بود كه سكاره بهر ماهیب دهد و نابود گردد تا آنكه زمان بدریخادر زیر حاك آنرا بشكل بهوع آوری در آورد ، پست و حواری میگردند

سلطنت همچنانكه قتیاه های بارك چرك را از روی سكیم او بانی میریخ پش خودش خیال میگرد » برای تن شمشیه خون رسده آكه ایومش كنه مستری و مشتری واسس میاد هرچی باشه رختش كه از

این بهتره دختره مادر مرده لغت وعوره ، گدوم مردیه که با اس چور
 ربا بخواه همه خیال میکن گداس ، اما اگه پرصدیقه نه پرش بگیره
 راه برام میردش شهر بو برای تلافیم شده این کارو میکنه او بوخت
 دیگه باید فاتحشو خوند مگه من دیونه شدم که تنه اش سرارم
 اما حوبیش اینه که هور تکلیف شده تا بیاد چشم و گوشش واشه ،
 پول رهنش دوناك حونه کل عناصلی در او مده کی بکيه ؟ هم فاله
 هم تماشا بهوای اون خودم هم سوائی میرسم خودم هم پیرهن
 کرپ دوشیمو تم میکنم به دره دنك و حاهمه کارا رادرس مسکه اس
 سیاهای آمریکائی از حر برم برمیگردن همی آدم سفید باشه ، هرچی میخواد
 باشه راسی راسی مگه من چه ؟ صدیقه بیه من حساب میشه ، تاره اول
 چرچر شه ریختشو آفتابه درحلا بیه رم میکنه تاره رفیقای تاق و حتم
 مسگیره اس کارم که حب ، سر حاشه اما اس اصغر هم از اون
 حاکشاس که لسه نداره هور دختره سه روز بیس که او مده ، میسیم
 خیلی دور و ورش موس موس میکنه من چه ، بکيه تا چشمش کور شه
 این برای این کاره دیگه صدتا میکس ایم بکیش مگه من خودم او بو
 داخل آدم میدوم حاکش ناندش ورور فکر و حواسش پیش شیر و تریاکش
 باشه شور ، شور که ؟ شور پول اگه آدم پول داشته باشه همه چی
 داره هر حووبی که از اون گردن کلفت تر باشه دس آدمو ماچ مسکه
 مگر خود قر مسافش بون حور من بیس ؟ اما چیری که هس یه الولك
 سر حالیرم میاس باشه تا از پس اس آخانا بریاد چرا عشم که
 ند بیس ، خودش کمکیه اما اگه حاك توسر سونه نگاه نداره «
 يك فتيله چرك افتاده بود بوی ناف مرده سلطنت چند بار ،
 در حالیکه اندا هوا سس آتجا بود ، حواست آبرا با بوك کیسه بیرون
 ساورد اما شد فیله چرك بیرون بیامد او هم با پیش نشد و همانجا
 ولس کرد کلوم پا های مرده را سك میکرد سلطنت بك دولچه
 آب سرد ریح روی مرده ، و با دست چیش ، که بك انگشرفروره نقره
 بگی بوسری حورده ای توی انگشش داشت ، روی شکم او کشیده ، ابرو
 هایش را بالا برد و با صدای بش گفت « مشغول دمه مرتیکم شدم
 منه ريك بیا بون قسمم داده که با آب گرم شورمش آب گرم بظب شی

کون کی بود؟ « بعد صدایش را کمی پایین تر آورد و ما دلسوری گفت
« حیوونکی میگفت نواین دیباهمین یه دونه دخترداشه که اویم حوونرک
شده » اما این دلسوری فقط ارسردیان او پیرون آمد دلش برای مرده
سوخته بود بلکه بدون آنکه خودش نداند، برای خاموش کردن هیجاییکه
بر اثر فکر رسودن پیراهن درشکی از چنك کلثوم سرش راه یافته بود
این حرف را رد و بعد رود آنرا فراموش کرد کلثوم حوایی نداد سلطنت
میلش کشید که سیگار نکشد سیگار هم توی حمش داشت اما بحواست
که از مال خودش نکشد رویش را کرد نکنوم و با صدای التماس آمیز
نا رکی گفت « داری حویم به دونه سیگارندی من ، بعد که حریدم بهت
بدم ، یه ساعه سیگارام سوم شده فرصت نکردم برم بگیرم »

کلثوم سرش را روی پاهای مرده خم کرده و بالنهای دار آویخته
مشغول کیسه کشیدن آنها بود بیادش آمد که سلطنت خیلی از این سیگارها
ار او گرفته و بعد نهش پس نداده تفری که همیشه ار او دردل داشت و
حرأت شان دادن آن را نداشت ، در دلش بیشتر شد کسه را محکم روی
ران چرم مانده و رآمده مرده کوفت پش خودش فکر میکرد « ربیکه حمده
خودش شیش میچه حا بومه ، اما مال مردم که میرسه ار که سگم بر نمیگرده
اگه ایحورا نمیکرد که صاحب او بقدر چیر میشد ارچس حوربه دیگه

ایسهمه حونه و دکون کمته ؟ خدا قربوش برم میدونه بکیا دول
نده ، تاره هرا حورکار کاسیه دیگه هم داری تو که دختر کولیوارو ارتو
کوچه ها قرمری ، میری حیر حوست ، و وختیم که کوفت و آنسکشون
کردی میری شهر نو میرفوششون ، اگه راس میگی به قوطی سیگار
اشمو بحر برار توحیت رسکه سرباری بحیالش یادم رفته ، سراون گیس
عارنه کوفی چه پیسی سرم در آورد سیگارت مدم ؟ کوفت میدم اگه
ندار بودی نارم یه حیری « بعد با صدای نازک برار صدای سلطنت که
شرمساری و دلسوری ارش پیدا بود گفت « تو میری ، بمرک خودت ندارم
سیگار چه قانله یه ساعتی رفته که برم دکون اکسر سیگار بگیرم ، ارسکه
سرد بود برهم گفتم وحی حواسم برم حونه ، یه نازگی چاهی وقندو بریاک
ما هم متبحرم بعضی اگه سیگار داشتم نمیدادم ؟ سیگار چه قانله توهرار

تا حق سگرددن من داری حد احق تو رو من حلال که « از این قسم دروئی که حورده بود ته دلش حاك شد راحت سد سگدار داشت و بداد ارجان او هم مایه گذارده بود

مرده را نای احتیاطی طبیعی ، با صدای سسگویی روسك دمر کردند سرش محكم سسك كوفته شد موهای بلوطی براقش روی شاهه هایش افشان شد و پشت سرش فرق نامرئی بار شد روی پشتش چند لك كنود های ناد كش پیدا بود يك مربع بروك سیاهی های مشمع ، پائین لك های های ناد كش دیده میشد ، فرورفتگی های بدنش ریبا و شهوت انگیز بود کپلش با حرکت دمحت کیسه حبان می گرفت و زنده میشد صورتش بمرح روی سسك افتاده بود لسهایش پیش آمده ویمه بار بود زلفهای بلوطیش روی ساگوشش افتاده و سابه و روشنی ، از ریائی و شرم ، حلوه گرساحه بود چكه های درخشان آب روی موهایش فرو میرد

مثل ایكه ماسك حواب بصورتش زده بود برهگیش حالت ربی را داشت كه پس از يك لدت حسسی در بعد از ظهر باستانی ، در مكایی امن و دور از نظر ، بحواب شیرین و پرفسویی فرورفته باشد چبری شنبه به «دانا ئید» رودن روی سسك حوابیده بود اما نا قیافه راضی و لاناالی ، به پشمان و متأثر

سلطنت حرت و حرت کیسه را روی پشت او میکشید و شش دانك حواسش پیس شمسی و پیراهن زرشکی بود چشماش روی تن مهتابی مرده حصره شده بود ، و روی پستی و بلند نهی آن ، مثل پرده سیما از حلوش میگذشت كه شب خودش پیراهن كرك قرمز با حال های سفید بش کرده و سرش را ريك گذاشته و ترك کرده شمسی هم همان پیراهن زرشکی را تنش کرده و هردوشان توی حیابان ، زیر يك درخت پهلوی دوتا سربار سباه امریكائی ایستاده اند و خودش سر قیمت با آنها چانه میرد و مثل گنگ حواب دیده - لال ناری در میاورد از این خیال لحدد پرامید مكر آمیری لسهای درشت ترك حورده اش را از هم بار كرد از در بر چشم ، درد کی بگاهی بگشوم كرد بعد با کیسه روی های مشمع کشید و گفت « تو آخرش توان حویه موندی شدی ؟ حداد دورا من فكر هم كه چطور با این ريكه آنتون توبه حق مبره »

این سؤال ، موضوع دلخراشی بود که کلثوم حرات محافل آوردن
 آنرا نداشت و همیشه از فکر بآن گریزان بود اما همیشه ته دلش کشمکش
 برپا بود و دایم مثل حوره دلش را میخورد از سؤال سلطنت آنآ دلش
 تو ریخت و قیافه شوهرش و محترم زن صاحبخانه حلو بطرش خان گرفت
 دست ارکاش کشید رویش را بطرف سلطنت کرد و نا لهنه بر کیه ای
 گفت > به ، خون او و لنگش مگه من سر موداع کردن ؟ ریکه حده
 خیال کرده دختر اتو رخان رشتیه حالا موش به سونه کار نداده هم سونه موش
 کار داده بهین سوی سلمون قسم ، اردو چشم بشما گه دروغ بگم خودم
 هر اردفه دیدم برانه مشدی اور و اتقار میومند هی پیش خودم میگویند عینی
 نداده ریکه شوورداده ، گاسم من عوضی میبیم آدم خوب بس مشعول
 دمه مردم بشه تازه ریکه هم خودشو لوس کنه ، مشدی از او بای بیس که
 بهش محل سک براره بگو که ایسا باهم راه داشن و من خبر نداشتم تا
 اینکه پرسشا میچ هر دوشو بو بو حالا گرفتم ریکه سر باری حیارو خورده
 آنور و قی کرده مگه از رورفت ؟ مگه خودشو ارتک و تا انداخت ؟ اصلا
 تسو شو نالا کشند ورد بچاک حب ، من گفتم پیش سرو همسر چی بگم که
 گذش در ساد ؟ مه تف سر نالا میمونه او بوحت میمشین پش سر آدم میگن
 کلثوم لب شکری بود ، کچل بود شوورس روش رفیق گرفت که الهی
 مرده عرب رشو بو بل بگیرن اما بدون که کرم از خود در حه همش
 تقصیر خود این مشدی خاکشه تو نمیدونی که من پای این قر مسای چه ستم
 کشیدم آفتاب رد سرس حصه شد دیگه من هر چی داشتم و نداشتم
 فرو ختم و حرحش کردم با چاق شد مگه حالا چطوره ؟ تو که خودت بهر
 میدونی ، میبایس از ص با شوم صدتا نامبول نرم تا ناشاهی سار گیر بیارم
 بدم اس نامرد برباک نکسه پول بکسیب مره خون از کونت در میاد اما
 کی میفهمه ؟ عوضش منه کفتر کاظمین دوشو حای دیگه میخوره فصله سو
 حای دیگه میداره اون صبر اسگمه سودس که پیشا بو سد ملک حایون بودش
 اگه بگاش کمی نه من حساب منشه رخش مته میمونه تار گیایه بعلند

تسری گیر آورده متهیه وستم هیچی دیگه^۱ شیریه پسره رو میمکه، همین دوسه روز پیش تو مچدشا اومده بود گوش مسئله، به حمت گوشواره پیاله رنگی تو گوشش بود مته دوح آتیش میگفتش همون بعلسده واسش حریده آدم میناس پیشونی داشته باشه اصلا مته ایبه که اوای که مول دارن کار و بارشون از شورور دارا سکه تره»

سلطنت در حالیکه موهای مرده را با سدرچک مالی میکرد، پیش خودش مکر میکرد که هر چند کلثوم از او خیلی حواstr است اما خودش باید خدا را شکر کند که مثل اوسرش کچل و لشش شکری نیست سطرش رسید که کله کلثوم مثل کون استر قرمرو براق است اما موهای دور سر و شقیقه هایش بهم چسبیده و همیشه رنك موهای روی شقیقه اش با رنك کلا گیش فرق داره بعد یادم کلا گیشی افتاد که سر آن با کلثوم دعواشان شده بود و کلثوم آبرور هر چه برناش آمده بود گفته بود، بعد بلند گشت «حالا یعی که چی؟ گلو شوورت پیش این ربیکه گیر کرده؟»

کلثوم دوباره روی پاهای مرده حم شد و با حرص و وحش آمیخته با شماتت جواب داد «آره حس سرشون^۱ مته شیرین و مرهاد^۱ او بوحتا من خیال میکردم آگه شورور ربیکه بهمه گاسم^۱ یه کتک کتک کاری راه نداده که مارو از اون حونه بیرون کس اما حالا که مرتبکه از همه چی ناخر شده مته ماما حمیره همه رو میبینه و لاسیل میراره نگو که خاکش خودش بیریش ناره برای همیشه که ربیکه کلاهی قرمباقی سرش میراره او بم عین خیالش بیس

سلطنت با حالت بر رگتری و آقا نالاسری که بخودش گرفته بود جوابداد «راسی که توهم خیلی صاف و صادق هسی ومن بیدوسم تو دواي دردت پیش خودنه و حودت حسرنداری تاره همه مردم مشکل کشاشون^۱ ما میم، تو اریه ربیکه عاعاله خشکه مچلی؟ آگه اینکاری که من بهت میگویم بکسی، سردورور میبکشه که ربیکه تو چشم شورور اریه گرگ سیاه ترمیشه کلثوم با با امیدی آهی کشید و راست ایستاد دماغش را نا آستیش

خاریدد معش را بالا کشید و گفت « اما میگو هر کی حادو حبیل بکنه واسیه خودش بکنت داره حادو و حبیل چیه ! آدم میبایس پیشوی داشته باشه مگه همیه عالم حادو و حبیل میکنی اصلا میگو این کارا عاقبت بداره من خودم بهر ار بر سستتر آب غسل مرده دادم براشون تو قبرسون دسه گذار کردم هیچکدوم بشون بیومدن بکنی فایده کرده یا نه »

سلطنت حرف اورا برید و گفت « حه ، حه ، لسوگاز بگیری بوجووی بو میجوای عربکنی آدم خوب بیس ایبحور سس اعتقاد باشه اگه بهت بگم همی حادو برای خود من یکی چقدر خاصیت داشته شاید ناور بکنی والله بن چقدر صاف و صادق ! البته که مردم بمیان بکنی که حادو بشون اثر کرده یا نکرده این مردم مارو هم حرو مرده ها میگیرن ارمون میترس دس بهمون بمیرارن ساهی میدونی که دس بهمون برارن اسم مرده شور حالشونو بهم میریه و حتی که مراد گرفت معلومه که دیگه سراع مون بمیان چرا رایه دوری میری ؟ این چمریه که سر خود من اومد پیش خودمون بمونه ایوب کسی وار گو بکنی چن وحت پشما ، عهدیکه همور جاهل و حوون بودم حالا که تو عرسه بیسی میدونم ربوسم قرصه آره اون رمونا ، تو یه حونه مستأخر بشیمی یه اذاق داشتم توان حونه هرا حور آدم رفت و اومد داشت چه خود مستأخرا ، چه مهمونا بشون و چه قوم و حویشاسون ، همه میومدن و میرفتن اگه بجوای خوب بهمی مه حویه سیف الله چلافه بس ؟ همس حورا بود هیون مسأخرا به حوون مار بدروی روز حونه روی بود مته یه حرد دیوار تا بجوای پهلوان ، بعور فلچماق ، زلف داشت مه حتر ابرشم اس کره باروش بود ، زب داشت ، همچی ده دوارده ساله بدکم بود ، مم ناره یه سه خار ماهی بود شور کرده بودم خودمم اس قرص صورتم بود آب محوردم تو گلووم پیدا بود بلسگر صورتم مریدی ازش حوون میریحت - مه برف و حوون کی کار میکرد ؟ ارض با شوم توحیاط بللی میردم تحمه بومیدادم ، سجد میچسدم ، با دخترا ارسر و کسول هم بالا میرفتم مشدی سوورم طهراد کون ناهاار میبحورد شها خاصری محورددیم میگفت نوکار کنی دسات در میشه بمروشت دس ناآب سیاه و سفید برم مم یه دوه فکرو خیال داشتم ، مه کیک قهقهه مردم که صدش هفتا حونه معرفت . ردوما گلوومون سمت و سحت بیس این پسر .

مارندرویه که گفتم گیر کرد. همچین خاطر حواش شدم که نه شب داشتم نه رود حواسمو هیچ نفهمیدم. مثه اینکه آتیش گرفته بودم. اصلا نمیدوسم چم همس دایم حورا کم اشک چشمم بود. شا که معرفتم بحواش شوورم - حاک تراش حس سره - خیلی هشری بود، هر شب میحواس. هر روز میحواس. اندا بکرمس نبود همش حواسش پیش کار خودش بود. مم که دیو یه مارندرویه بودم فکر و خیالم پیش اون بودوس. چشمامو هم میروشتم و همش صورت پسره پیش بطرم بود. همش خیال میکردم که اونه که ناها م از اون کارا میکنه. اما تا چشمامو وار میکردم وریش دراز حنائی مشدی خدا سامرو رویاص گردن خودم میدندم و بوچرم که به ای که میداد ندا معم میرسید دلم زیرو رومیشه. ویه هومیردم نگریه. اونم خیال میکردم دردمیکشم یا میترسم هی ماچم میکرد و بارم میکشید. تازه عروس بودم و بارم میچلید اما کم کم کارد باستحو نم رسید چیری نمونده بود که رسوا شم پسره هم مثه خود من چیری میری سرش نمیشد خیلی سر بریر بود تو همون حیات، یه ربیکی بود نهش حاجیه هاتون میگفتن اس ربیکه کارش از صب تا شوم بارورده و دعا بود اصلا وسواسی بود و حتی میحواس دسا شوآب نکشه، صدقه بیشتر تو حوص زیر آتشون میرد و دعا میخوند همیشه وصو داشت آگه یه گربه از پهلوش رد میشد و دمش نهش میخورد پا میشد از سو وصو میگرفت مسئله ها میدوس که هیچ مشتهدی میدوس آتیش پاره بود باسوں بود هر کی رو پشت بون اتاق خودش میخواست مام رو پشت بون اتاق خودمون میخواست دیدم یه روز، همچین هور آفتاب بود، من رفتم پشت بون گلیمو پهن کردم رحتحواب خودم و مشدی را اسدا حتم، همچین که اومدم بیام پائین کوره آو سرم بالا، هور سر بله بودم و داشم میدویدم پائین که بهو دندم لطف الله - اسم اون پسره که میگم لطف الله بود - دیدم لطف الله با فقس کرک داره از پله هامیات بالا دلم بهور یحت تو چیری نمونده بود عش کم تا او برود هیچوحت او بوناس ربکی ندیده بودم چوبی دس و پام گم کرده بودم که نفهمیدم چطور شد که هولکی سلامس کردم و منه بیر تو چلیه کمون دویدم تواتاق خودمون تواتاق که رسیدم افتادم منه بید میلر دیدم چه درد سرت ددم او شب تا صبح مرع و ماهی خوابید و خواب بچشم من نرفت. شب ماه بود او بقدر تو ماه نگاه کردم که

چشم راه افتاده بود ، خدا میدونه او شب چقدر اشك ریخته . هر کس تو
کوچه آواز میخوند ، سوز دل منور باد تر میکرد . همچنین بدون که نالشتم از
اشك چشمم خش شده بود . بهکرم رسد بصبشی تریاك بحورم - عالم
بچگیه دیگه - اما بمتوسم از لطف الله دس بکشم صب شد مشدی چائیشو
حورد و رفت دکون مم سطر م رسید که برم پیش حاجیه حاجوم بلکم او
یه کاری واسم بکه - یه فکری سطر م اومده بود قرآنیو باشکی از گوشه
طاقچه ورداشتم و رفتم اتاق حاجیه حاجوم ، من که رسیدم او پای سجاده
بود و داشت بارشو میخوند صب کردم تا بارش کسه تموم شد ،
تعقیماشتم که حوند ، گفت سه قربوت برم چه حیرته ؟ ... اصلاحیلی
میوش نامی گرم بود همیشه میومد اتاقمون اما نه گاهی چائی میخورد
نه قلیون میکشید او مارو بحس میدوس من بهش گفتم سه حون
من میخوام یه چیر حیلی محرمانه ای بهتون بگم ، اما حصالت میکشم .
ناهاس اول واسم قسم بخورین که کسی رو آوردنکین ، حاجیه حاجوم
حدید و گفت ، قربوت برم قسم قرآن ادبازی میاره چه راسش ، چه
دروغش توخوومی بازه عروسی ، میخوای حیر شوورت سسی ساس اراین
خرفا ربی حدای بخواسه ، قرآن حصم حون آدم میشه ، من گفتم ، سه حون
امروز اینجا فردا رور بهجاه هرارسال فردای مشعر پیش فاطمه رهرا
دومتو میگیرم و ارت باز حواس میکشم ناهاس واسیه من قسم بخوری
والا حوده و میکشم ، حاجیه حاجوم گفت ، من مصایقه ندارم حالا
که اصرار میکنی واست قسم میخورم ، مم قرآنو از بر حادرم در آوردم
و گدوشم گوشیه حاجا سارس او بم نه دوعای عربی حوند و فوت کرد و
دش گدوست رو قرآن و قسم حورد و حسکه قسم حورد مم از اول نا
آخر خاطر خواهیمو واشش تعریف کردم هی منه ارباها رگریه کردم و
گفتم ، هرچی بخوای بهت میدم هر کاری سگی میکشم یه کاری کن
که من و لطف الله زن و شوهر بسیم حرومیم میخوام هرچی خدا و
رسول گفته همونو میخوام من شوورمو دوس ندارم بیر و ناتاله ،
مو آهکم میکنم ، خلاصه او بقدر اشك ریختم که دلس بحالم سوحب چه
دردسرت ندم آخرس کاری کرد که همور سه رور سنده بود که لطف الله
دشو طلالی داد و مم از مشدی طلالی گرفتیم همور نه هفته طول نکشیده

نود که من و لطف الله بهم رسیدیم »

سلطنت از روی حسرت آهی کشید و خاموش شد سرش را بحالت افسوس ایستاد و آنطرف تکان داد بعد نادهن سته حده بر کیمه ای کرد حوشیهای گذشته اش مثل گله حفاشی که تاریکی درخت اسوهی هجوم بیاورد ، سرش هجوم آوردند و هریکی از آنها بحدار معرش چنک میرد و ول میکرد آنوقت دو لچه ای پر از آب کرد و طرف راست مرده ریخت و پیش خودش گفت « غسل میدهم مرده برای تقرب بچدا » اما هور سایه روش حوشیهاییکه در همان حانه مستأجری کرده بود از بطرش محو شده بود و رمیه افکارش مثل لوحه مرمر رگه دارد اعی بود که بیت غسل میت ، مثل اخ و تقی روی آن نشست و آنجا بشار شد و هوا رفت و رمیه آنجا رگه های حور و احورش بجا ماند

کثوم نا بی حوصلگی و اشتیاق گفت « تورو خدا بسم یادیده هرچی بخواهی بخت میدم تو آگه شراین ریکه حده رو از سرم بکسی ، مه ایبه که زیارت رفتی »

سلطنت از روی ناراز گرمی و شیطنت گفت « تو که حودت میدویی بین من و تو این چیا بیس تومنه حواهرمی قابلی نداده اما یه بیاری ناند ندی که حاصیتس از بین بره میدویی؟ من واسیه خودم بمحوم نه ریکه فقیر بیچاره ای هسش که شوورشو بردن احاری اس حابومه لحت عریوبه همه حاش پیداس من گفتم این پیرن درشکیمه انداره شه یا بوهم توانی بکسی من ارحق خودم میگدرم توهم ارحق حودت بگدر تا خدا هم از ما دوتا بگدره بیا اسوه میطوری ندیش ناو حابومه سر رمسویی دعامون که انگار کسیم که اصلا همچی پیری بو کار سوده حال میکسیم حالو بیومد و باروبه هم بیاورد » بعد فوراً لحن صدانش را بعیر داد و با تشویش و دلسوری برمکری گفت « اما شرطش ایبه که ما مراد بگرفتیم بکسی یاد ندی که نا طل میشه ها »

کثوم لحظه ای ساکت ماند گاهی به پیراهن درشکی که توی تابوت افتاده بود کرد برای یک لحظه باین بیشهاد راضی شد اما تا نگاهش به سلطنت افتاد که ناحوسردی و از روی دل راحت مرده را حشک میکرد ، و یاد حانه و دکانهها ، و بیعت و اقبال سلطنت افناد ، پیش خودش فکر کرد

«لاندیه چیری هسش که اس ایقدر خوش بجه» دلش توریح و بنا تردید و دلگیری گفت - «عیبی نداره»

سلطنت نفسی راحت کشید و ناله‌ی راضی گفت «حدا عوصت بده ای‌شالله مرادت برسی ... بین خیلی آسونه • همین فردا صبح میری دم مچند شاه، میدی روی پول سیاه، مثه یه ساری یایه ده‌شاهی - اما باهاش حتما رو پول سیاه باشه • ای‌بانیس که مهر اسم میکس؟ رو اوون بولی سیاهه میدی یه طرفش واسم شوورتو کنی و به طرف دیگشم اسم اوون ریکه رو کنی و حتی که کندن، صاری حونه • بصب شب که شد - اما بااس ماه بیه‌ها بصب شب که شد بامیشی اول دور اوون پول سیاهه رو با فامه سب می‌پیچی - همچین که دیگه پوله اصلا پیدا باشه • بعد دور شو قرص و فام ناموم میگیری • موم که گرفتی میرادیش تویه قوطی کسریتی که ماه بیه • ابوحت با خودت میاری ای‌بنا و هر وحت یه دده سیا آوردن، و حتی ششیش و همه کاراشو کردی، یه صلوات بفرس واسم پنج تن سارو دورو و خودت وفوت کن و ابوحت بواشکی برارس تو سوراخ کون دده سیاهه نه بهمون امام رمون حبال کنی کور بشم اگه دروع بگم اس دنگه بخورد نداره اگه پیمش چشمس منه پیه گرک شد بی هرچی می‌خوای بگو»

اما آنچه که سلطنت گفته بود یکرأس و دروعی بود از رورهای اول زندگی شهوانی خودش از اولین رورهائی که تازه آمده بود خودش را بشناسد اما آخرس بلطف‌الله برسیده بود دروع میگفت یادش آمد که حاجیه حاتم باو گفته بود که اگر حرف‌ها اس را گوس کند، یک‌هفته دیگر او را بلطف‌الله خواهد رسانید اما فلا بالماس و قسم و تهدید او را برای يك تاجر فرش فروش برد و اولس قسم فرآن حورده بود که يك پسر بچه ای است که همور ناله شده و چیری سرش می‌شود و فقط می‌خواهد با او بازی بکند فقط يك همساری می‌خواهد اما وقتی که سلطنت را بحاله آورده بود، يك مرد گردن کلفت سسل از ساگوش دررفته‌ای را دیده بود که تو اناق چهار را بوسه‌سده بود، و تا او را دید از روی دوست‌کچه خیر بر دایم و بی معطلی او را قرص و قایم گرو و توی بعلش و حاجیه حاتم • قسم رو بده از روی او برداشت. ابوحت آمد و او را پیمش سرده به رسید ۹ بهانه

رزدش تو پستوی اتاق و حاحیه حام هم بیرون درمستطرش ماند

ناگهان لذت شدیدی در خودش حس کرد لذتی که ارچاه عمیق و تاریک
حاطراش فوران زد و سرحتی توی صورت پلاسیده اش خاک داشت و صرناں
قلش را تندتر کرد پیش خودش فکر کرد که در تمام عمرش لذتی بالاتر
از آرزو ندیده اگرچه بلفظ الله رسیده بود ، امانت و کیف آرزوش
با تاجر مرش فروش حای آبرا پر میکرد بعد از آن بیاد شیخ محسن
پیشمار محله خودشان افتاد احمایش توهم رفت پیش خودش فکر
میکرد « الهی آخوندگور نگورشی الهی که خدا دریتو ازرو رمی
ورداره ، الهی که خدا از شعاعت پیعمر معرومت که ، که چه بلاها سرم
تازه عروس آوردی میوه چه کارا و ادا کردی حب ، من گدشتم ، اما
خدای من ازت نگدوه »

حساب تمام مردهائی که بعد از شوهرش و تاجر مرش فروش و آشیخ
محسن پیشمار دیده بود از دستش خارج شده بود ، اما خیال آبهادر حاطرش
بهم قاتی پاتی شده بود و بشکل حیوان بررگی که همه حای بدش سر
آدم آویران بود درآمده بودند

سرش گیس میرفت و گوشش صدا میکرد همه چیر در بطرش گریان و
حواب آلود میآمد آنا خیالاتش در حای بیستی متوقف شد تمام آنچه
که از بطرش گذشته بود و حالتش را تغییر داده بود همه از بین رفت ، و
فراموشش شد سور سرمای ناگهائی در استعواش نبود کرد دستهای
لئوئی رنگش به پهلوش آویران بود قیافه اش همانطور حریص و مرورانه
بود نادگشته و آنچه حاطرات پیشین که از بر همان قیافه اش گذشته
بود نتوانسته بود آبرا تغییر دهد با آستیش موهائی که توی صورتش
ریحه بود عقب زد رباش را بدور لهایش چرخانید بعد انگشت و
شستس را توی دهن مرده کرد و لههای او را ارم باز کرد . نادقت توی دهن
او نگاه کرد . دندانهای بر کجده ماسه مرده که روهم کلید شده بود از
در لهایس بیرون زد . بعد انگشتاش را بیرون آورد و لههای او را بست
و نا نا امیدی گفت « حیر و برکت از همه چی رفته ، او بوختا میشد که
ماهی پنج سیشتا دندون طلا گرمون میومد . مرده ها با حساسی کلنگای
راس و درس باهاشون بود . مردم لئاسایه خوب نا مردهاشون میکردن
اما حالا دیگه هیچ اون رمونا هم گدشت ! »

مرده آرام طاق نار حواسده بود اما حالا دیگر چشماش تکلی مار
 شده و بطاق اماده بود گاهی صاف و بدون تشویش داشت - گاهی که
 به نور آرا متأثر می کرد و به تاریکی آرا می آزد - گاهی که آرد و
 درش معدوم شده بود و بی چیزی می دویند - گاهی که هیچ چیز آرا متعجب
 نمی ساخت گاهی که ارهه چیر چشم پوشیده بود و آفریش پیشش بی معنی
 و مسحره بود سلطنت متوحه چشمان نارمرده شد و حس کرد که باید يك
 کاری بکند و در حالیکه پیش خودش فکرمی کرد که پیراهن زرشکی را معب
 ارچنك کلثوم بیرون آورده ، دست راستش را روی چشمان مرده گذاشت و
 بلکه های چشم او را یکی یکی با انگشتش بست و در لب در مره کرد
 « بنده خدا ترس ! ما اینجا ایم قیومت نزدیکه ! »

بعد از ظهر آخر پائیز *

آفتاب بدون گرمی بعد از ظهر پائیز بطور مایل ، از پست شیشه های در ، روی میر و بیمکت های دراز رنگ حال محالی کلاس و لباس های خاکستری شاگردها میتابد ، و حتی عرصه آبرداشت که از سوراخ سردی که تگ و توك برگهای رعنرانی چارهای توی حیاطان و ناع بررک همسایه را از گل درخت میکند و در هوا بخش و پرا میگرداند کی نگاهد

شاگردها با صورت ترس آلود و کتک خورده ، شی ورق ، ردی پشت سرهم نشسته بودند و با چشمان وق رده و مسطر خودشان معلم نگاه میکردند ساختمان قیافه های آنها با تمام بود ، مثل ایسکه همور دستکاری خالق لازم داشت با تمام و مثل قیافه پدرانشان شود یقینا اگر آنها را يك محسمه سار ساخته بود احاره میداد که کسی آنها را از کارگاه او بیرون سرد و معرص تماشای مردم نگذارد چونکه از همه چیز گذشته بی مهارتی او را میرساند و برایش بدنامی داشت مثل ایسکه نایدخای دماغ ها عوص نشود یا در صورتها خطوطی احداث بشود نگاه ها بی نور بود بیشتر بتوله سگ شیشه بودند تا با آدمیراد يك چیرهایی در قیافه آنها کم بود

* چونك اس داستان را به مسعود فراد تقديم کرده است

سه ردیف میرا رآخر کلاس حالی بود، و رویشان حاك كچو گردنشته بود يك نقشه ایران و يك عكس رنگی اهسكت آدمیراد با اسجوان های بندواره و یعور که دندانهایش کیپ روی هم خوابیده بود و چشم هاش مثل دوعار مرمور و بی آنها توی کاسه سرش حاداشت، در اینطرف و آنطرف تحتة روار در رفته ای که شاگرها رویش چیر میوششتند و ایران بود مقداری کاعد مچاله شده و مشتگی گچ و يك بجه پاك کس که مدش از تخته و رآمده و بموئی بسته بود گوشه کلاس، بل صدو لئه کوتاهی که پرا خرده کاعد بوده دیده میشد يك عكس که شبیه عكس آدمیراد بود با دماغ گنده و سیل سفید و چشمان شررناز بی عاطفه با سردوشی های ملیله و سیبه پرازمدال و نشان که طاهرا خودش بخودش داده بود، مثل الولك سر حالیر مالای تخته، توی فاب عكس خودش نشسته بود و شاگردها نگاه میکرد میر معلم از میرهای دیگر بلندتر بود رویش يك دفتر برك حاصر و عایب که اسم شاگردها تویش نوشته شده بود و يك لیوان بلور روسی که دو تا شاحه گل برگس از حال رفته و مردبی بوش بود، دنده میشد و يك دواب نشسته ای هم آن رو بود يك بحاری دعال سنگی با سیخ و حاك انداز واسر گوشه اتاق دود میکرد، اینجا کلاس سوم بود.

معلم درس میداد، و همچنانکه يك خط کش پر لك و پیس لب برنده لای انگشتانش میچرخاند، یکپو آرا میان شست و کف دسب راستس نگاه داسب و کف هردو دسش را برار صورتش گرفت و با قرائت گفت «در رکعت دوم پس از خواندن حمد و سوره دو کف دسب را برابر صورت نگاه میدارد و این دعا را میخواند «ربنا اتما فی الدنیا حسنة و فی الاخره حسنة» این عمل را نهش میگویند قنوت بعیر از این بارهم دعا های دیگری هس که مردم میخوان یککش هم انه ربنا اعز لنا و دوسا و اسرنا فی امرنا و ست اقداما و ابصرنا علی القوم الکافرين اما شما میخواند این رو باد بگنوس. همونکه بو کاسون نوشته ساد بگنوس کافی. بعد بقرار رکعت اول رکوع و سجود...»

اما ناگهان حرفش را برید و همانطور که دستهایش را بر صورتش گرفته بود مثل محسمه خشکش زد. لحظه ای دریده و پر حشم بجائی که اصغر سپوریان بشسه بود حیره شده. اصغر توی کوچه نگاه میکرد و متوجه نگاه حشمتاك معلم شده. اما سكوت کلاس و قطع شدن درس معلم که توی

گوشش صدا میکرد، او را بخودش آورد. یکهو صورتش را به تندی از کوچه توی کلاس برگردانید. دید تمام شاگردها بطرف او نگاه میکنند. تمام آنها با چشمان وحشت زده و نگاه های اسهام آمیز بطرف او حیره شده بودند.

معلم ناهستگی دسپاهش را از برابر صورتش پائین انداخت و حط کش را بدون کمک دست دیگر از لای انگشتانش بیرون آورد و محکم میان کف دستش گرفت و با صدای خشکش فریاد زد آهای سپوریان گوساله، آهای تحم سک، حواست کجا بود؟ کجارو سیر میکردی من ای بارو واسیه بو میگم که فردا که رور امصانه مثل حرلک تو گل نمویی. حاک بر سر گردن خودش مسیبه که من دارم واسش یاسین میخونم اون داره تو کوچه بیگانه میکنه، تو کوچه چی بود که از کلام خدا نالار بود؟ سطریم فیل هوا میکردن آره؟ رختشو بین مثل کماسا میمون. امسال خوب رفتی کلاس چارم. آره تو میری فردا میای این حلو، به ماراز سر ما ته میخویی اگه يك كلمه شو پس و پیش نگي ناحو با تو میگیرم.

حط کش را قام و تهدید آمیز تو هوا بطرف اصبر تکان میداد مثل اسکه داشت هوا را کمک میرد. چشماش از رور حشم پشت عیسکهای دره. بسش مثل چشمان خروس گرد و سرخ شده بود و طالما نه برق میرد. چروک های صورت و پیشانیش موج میخورد. اما خوب که بصورت اصبر نگاه کرد دلش برای اوسوخت. سطرش رسید که اصبر از تمام بچه ها بدبخت تر و سچاوه تر است. سطرش آمد که مادر اصبر توی حانه ها رختشوئی میکرد و خودش اصبر و دوتا دختر کوچک دیگر را نان میداد. پادش آمد که چند رور به دار آسکه اصبر رفقه بود کلاس سوم، طهر همان رور که شاگردها را رحر کرد و خودش میخیز است برود حانه، دم در مخرسه يك زن چادر نماری که همچوس و سال ریادی هم نداشت حلو او را گرفته و گفته بود «آه فریوت برم، این اصبر بچیه من، نانداره، به ماه پیش وحتیکه ناهاس بو حیابون خارو میکرد رف زیر اتول عمرشو داد شما ناری گوسه، بچه اس، تصدق سرتون نکنی، به کاری کنی که درس حون شه صواب داره، من خودم چیری ندارم که بدم. اما هر حوری کنی کلمتیتو بو میکنم، واسه تون رحت میخورم، ایو به کاری کنی که درس حون

شده. هروقت فصولی کرد، یا درشش روش سود کنگش برین که باحوش بربره» بعد دست اصعرا گرفته بود و گذاشته بود توی دست او و گفته بود « این علام شماس. مهم کبیر شما هم. خودش از شما خیلی راضیه. همین شما به کاری برمائین که این به کوره سوادیه مهم بره» حالا هم که ناصر نگاه میکرد، تمام این چهرهائی که مادرش ناو گفته بود بیادش آمد و دلش بحال او سوخت.

کلاس حقه شده. آن همیشه کشیده و نکسواحی که همیشه بچه مدرسه ها سر کلاس مسئولیت یکدیگر دربرگوشی با هم حرف میرسد بریده شد. هر یک از شاگردها سعی میکرد صورت بی نقص و روح بحال بخودش بگیرد نفس از کسی بیرون نمیآمد.

اصغر سحت تکان خورد. دلش تاپ تاپ میرد و بیج گلو و سر دناش تلخ شده بود. تمام شاگردها و کلاس دور سرش چرخ میخورد. فوراپس خودش خیال کرد « همین حالا میره... حدایا! » آنوقت شرمیده و برسان سرش را انداخت یاغی، و دستهای بج کرده جوهرش را محکم توهم فشار داد.

همانطور که سرش پایین بود حس کرد که تمام بچه ها ناو نگاه میکنند. مخصوصا فریدون که خیلی هم با او بد بود. از بالای چشم نگاه کرد دید فریدون بدون ترس از معلم، تمام به روی بیمکت خلو چرخیده و چشمان درش و شکلتش را که مژه های بک تکش روی پوست سفید صورتش گردی از سایه انداخته بود، بصورت او دوخته و حب چپ نگاهش میکرد. و تمام حشمتش توی حساس اصغر افتاد، ریاس را از دهش بیرون آورد و بر ریاس را بالا برد و دهش ریاس را چپ کرد و ناو دهش کجی کرد و رود ریاست و خلوتش را نگاه کرد.

صغر دلش بند آمد. اما هیچ کاری نمیتوانست، بکنده در بدون گل رسیده کلاس و به از یاد ساگردهای آن دستستان مشخص تر بود. نااتومیل مدرسه، مآخذ و نااتومیل رمی گسب. صحنها موقع تعسف دوم بوکریان - سرشربت که سرفله لایسیکی داشت برای آموخت آورد. و او شربت ها را میچرخد و ریاس هم میبازد. معلم به حوق با او دعوا میکرد. و بس بدش ناموس سفید و ده دستهایس همیشه باک ماکیره بود. و هیچ وقت در بر با حشمتش در چرت ساه نموده. اجازه مخصوص از مدیر داشت که سرش

را از ته زنده همیشه يك قدوی موی طلایی نه برمی آریشم روی سرش افشان بود. اینها چیزهائی بود که مریدون از اصغر رباندا داشت و هر يك از آنها ترس و پستی ریشه داری دراو ایجاد کرده بود.

اصعربیش خودش خیال میکرد «اگره راس میگی یه چیری ناین مریدون بگو او با ۱ داره من دهن کچی میکه همه دیدن که دهن کچی کرد مگه من اوئو چیکارش کردم ای خدا ۱ کاشکی من بجای این مریدون بودم اون که آقا معلم میره حوشون بهش درس میده تواتولشون سوارش میکه شیرین پلسوی چرب باحرما و معر نادوم میخوره مته اوبیکه او برور سه حوم تو دسماش کرده بودو آورد حوردم که به کردن مرعم توش بود اراون حورشت قورمه سریای چرب که اون شسکه حویه اون تاخره که رش مرده بود حرح میداد حوردم که پشع بر پشع بهرا حانا مارو کف حیاط لب باعچه بشوندن و سینی یای گنده بوش پلو حورشت ریختن آوردن که من و سه حوم و نه قرآن حون و یه درویش و دو تا گدای کور باهم دور یه سینی شسه بودیم و قرآن حونه میخوانس مویا شونه و باحانه میگفت ما شش بریم و این پسره ریادیه اوبوحت کوراهم داد مردن که مارو پهلو چش دارا بشوبن ما عا حرم و مارو پهلو عا حرا نشوبن و و حتم حوردم سه حوم بواشکی پا شد رفت حونه نادیه شو و رداشت آورد که آحانا باهاش دعوا کردن و کتکش ردن و دس مملای در کوچه موند تا آخرش نادیه رو بصفه کردن و بهمون دادن بردیم حونه فرداش باهار حوردم به فلم پر معر بوش بود بچه گندگی که سه حوم رو بون بکوند داد آسیه و رهرا حوردم ، ممل باقیشو با میخ در آوردم و حوردم و بعد ارسجده دوم می بشیند و شهید میخواند تشهد این است که آدم اینا و یگانگشو بخدا و رسولش تحدید مکه تشهد این است اشهدان لاله الا الله وحده لا شريك له ، بعدم که اومدیم حونه رهنم فلعه بگیری ناری کردیم شب ماه بود تا سون چه حونه گور پدر مدرسه هم کردن چقدر پای کوره هالس پس لیس ناری کردیم فاب ناری کردیم «واشهدان محمداً عبده ورسوله» او برور چقدر علی نه چش سبلاشك آورد همش نه حرو دو بوك آورد همش یه حرو دو حيك آورد چقدر بر آورد چقدر مش رسول سر سرش گذاشت کاشکی حالام میشد بریم واسیه حودمون ناری کنیم «الهم صل علی محمد و آل محمد» بریم رو دس علی مظلوم

و تقی سگ دس بیگانه کنیم مته او برور ، او با کلون میرس اسکاسای درشت درشت خلو هم میدادن راسی که تاسون چه حونه چقدر با مش رسول رفتیم شانبدول لریم پشت این بانویه « و پس از تشهد برمیخیزند و رکعت سوم را شروع میکنند » تو اوون برح گندهه توباع سراح الملك بون و کباب ناماس جور دیم نامش رسول چرامردم منگی بده ؟ چرا هروخت تقی مومی یسه سر کو فتم میده ؟ مگه مش رسول موچیکارم میکه ؟ ماچم میکه ، نازم میکشه او بوحث بعدم عصر بکه توماشین دودی سوار میشیم که بیاییم شهر بر حرامم بهم میده اگه ایدفعه دیگه تقی اراون حرفای بدند بهم بره ، بش رسول میگم حور دش بکسه مش رسول از اوون قلچماق تره اوون حمیر گیره شاگرد بوواس بش رسول میگم ایدفعه که تقی اومد واسیه حوشون بون بحره معطلش بکه ، از اوون متلک های بد بارش بکسه « و در رکعت سوم بحای حمد و سوره سه بار میگویند سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر » با دیگه حرأت بکه خلوسید عباس و رحعلی بکه رسول کوره شو میراره لب سقا حویه اصغر که بچه ها هم هر هر بندن که او بوحث سید عباسم یه حر مالو از حبیش در ساره بکه اگه یه ماچ بهم بده مم این حر مالو رو درسه بهت میدم « من بحووم اگه بچها بهمن اگه فریدون بهمه که مش رسول نامس اراون کارا میکه کاشکی من دیگه مدرسه بیام فردا مدرسه بیام منکه بلد بیستم نماز بحوم او بوحث فریدون بهم میجنده دهن کچی میکه من اوون خلو بحالت میکشم پیش ایسا واسم بمسار بحوم و حبه حواسم سرمو رو مهر برارم اینجا که زمین لحه ؟ صب که از حونه در منام کما نامم با خودم میارم میرم تو اوون کوچه درازه که راه نداره پشت در اوون حونه ها با بچه ها شیر یا حظ میرم گاسم بردم اما اگه رضا باشه اوون میسره حلی سرش میشه او بوحث بش رسول میگم ساتش دم مدرسه باطم بکه اصغر با حوس بوده بوسه دیروز مدرسه نداد سه حونم که بیفهمه رضا از اوون با فلاهاس »

بعد از گذشتن را کرد توی دماغش و آنجا را حارید ، و یک گلوله مفع خشکیده که بدیوار دماغش چسبیده بود با ناحش بیرون آورد و دستش را برد زیر میر و آن گلوله مفع خشکیده را در میان انگشتانش مالیده اما

یکهو از دستش بر می افتاد وحسرت آن ندلش ماند.

درین موقع دوباره آهسته سرش را بطرف کوچه برگرداند و بآدمها و درشکه ها و حرهائی که پیربارشان بود و نه لاشه گوسفتهائی که از چنگ دکان قصابی آویزان بود نگاه کرد. دلش میخواست اوهم آزاد بود و مثل آنها هرحا که دلش میخواست برود. دم دکان قصابی یک زن مشتته بود و بقیچه سعیدی حلوش بود. خودش را توی چادر بازار راهی پیچیده بود و دم دکان چندک رده بود. نگاه اصغر که ناو افتاد، همانجا ماند. نظرش رسید که مادرش درست شکل همین زن است. اوهم یک چادر بازار راه مثل همین داشت. اما از بالا که او را دید فوراً دلش برای مادرش سوخت هیچوقت مادرش را ایستور از بالا ندیده بود. از بالا، مادرش بطرش حقیرتر و کوچکترا آمد. از آدمهائی که از بردن او رد میشدند و ناو اعتنا نمیکردند ندش آمده هیچکس نآوردی که شکل مادرش بود محل نمیکداشت پیش خودش خیال کرد « آگه فریدون ندونه که این رمی که دم دکان قصابی نشسته به حون منه چی میگه؟ بچه ها چی میگن؟ آقا معلم که به حونو میشناسه او برور که دم مدرسه ناهاش حرف رد گاسم به حون من باشه گاسم خودش »

ناگهان حس کرد که مره دهش عوص شد، مثل اینکه یک چپربادی لای دنداباش بیرون رده بود. دنداباش را مکیده. یک تکه گوشت گندیده از لای آنها بیرون افتاد. گوشت را میان دنداباش له کرد و آن را مره مره کرد. مره سیرابی گندیده و حون سورتاره میداد. یادش افتاد که پریش سیرابی خورده بود. یادش آمد که فردا شب هم بونه سیرابی خوردن آنهاست. همه ای دوش سیرابی میخوردند. باقی شبها نان و لوبو میخوردند و قتی که صدای سیرابی فروش بلند میشد مادرش با میشداده را برمیداشت و میرفت دم در کوچه، اصغر و آسیه و رهرا هم دنبالش میرفتند، سیرابی فروش دنگش را میگذاشت زمین، و بعد سر دنگ که یک سیمی مسی سعید بود برمیداشت. یک فانوس هم توسی بود، از توی دنگ بهار بادی میردسرو، سیرابی فروش با چاقو شیردان و شکمه و حکر سعید را حرد میکرد و میریخت توی ناده، آخر سر هم رویش آب غلیظی میریخت. آبوت میردند و اتاق زیر کرسی با سر که میخوردند. بار نگاهش نآن رمی که چندک رده بود و خودش را توی چادر بازار

راه راه پیچیده بود و شکل مادرش بود افتاد . بعدید کان میوه فروشی که پهلوی قصابی بود حیره شد . نه حرمالوها وادگیل ها نگاه کرد اما فوراً سرش را ناترس توی اتاق برگرداند معلم داشت درس میداد و میگفت « آنگاه رکوع و سجود بخا میاورید و بر میخیزید و رکعت چهارم را مثل رکعت سوم انجام میدهید » دلش هری ریخت بو نداشت آمد که فردا باید برود حلوشاگردها و یک نماز ادرستاته بخواند او هیچوقت نماز بخوانده بود مادرش هم نماز نمیخواند یکرورشیده بود که مادرش برن صاحب خانه گفته بود « من که میبسی نماز نمیخونم برای اینه که از سگ بحس ترم ارضت تا شوم دسام تو شاش و گه های مردمه ، اما عقیدم از همه پاک تره » بعد راحع بر کوع و سجود فکر کرد دوتا شکل که انداره شان بعد هم بود و مثل دوتکه ابر بودید و شکل معینی نداشتند حلوش میرقصیدند اسهار کوع و سجود بودید پیش خودش یکی را رکوع و یکی را سجود خیال کرد اما شکلها فوراً از بطرش محوشدند پیش خودش حال میکرد « اوبیکه صدای عین داره اونه که آدم سر شو رومهر میراره » آنوقت بار ناس نه مش رسول اصناد پیش خودش حجات کشید و تا گوشه اش سرح شد دوباره خیال کرد « اوبیکه سجوده ، آدم دسا شو میراره رو رابوش و دولامیشه مته تومجد »

يك حفت مگس که بهم چسبیده بودید حلوش رومرافتاید مدتی دور هم چرخیدید و بعد یکی از آنها سوا شد و پرید آن یکی که ماند ، مدتی ناپهانش ، ناله اش را صاف و سوف کرد بعد ناسته اش روی شاحك هایش کشید ، سایه اش درارویی قواره روی میرافتاده بود و آنهم هر کاری که مگس میکرد ، میکرد اصغر آهسته دستش را آورد روی میر ولی نگاهش معلم بود بعد آهسته دستش را حلوبرد و چانك آن مگس را گرفت مدتی دستش را همانطور که مش کرده بود ، آنجا روی میر نگاه داشت اما انگشتاش را بهم فشار میداد و میخواست مگس را نکشد سعی میکرد نداند که آن مگس در کجای مشش قایم شده انگشت هاش را قایم بوهم فشار میداد آنوقت دستش را از روی میر بلند کرد و گذاشت توی دامنش نارهم انگشتاش را توی هم فشار میداد بعد آهسته انگشتاش را بست کرد و حرده حرده آنها را ازهم نار کرد ناگهان آن مگس از روی دستش پرید و بهوا رفت .

اسگشتاش دود گرفته بود چند بار آنها را بار وسته کرد بار تو
کوچه نگاه کرد اما آن ری که خودش را توی چادر بار راه واه پیچیده
بود و دم دکان قصابی چدك رده بود، رفته بود توی باغ برلك همسایه
يك ری داشت وحتثائیرا که روی سد هواداده بود جمع میکرد اردود کشهای
عمارت دود بیرون میامد يك مردی که ریحت آشپرها داشت ويك پیش سد
ارمك حلوش آوران بود، از طرف عمارت آمد به طرف حوص توی
یکدستش کار دبلدی بود و نادست دیگرش پای دو تا مرع گرفته و آویراشان
کرده بود دم حوص که رسید کارد را گداشت لب پاشوده و سر مرعها را
گرفت و برور تپاند زیر آب مرعها با ترس وشتاب سرهایشان را اردوی
آب سرو آوردند و بایطرف و آنطرف تکان دادند آسوقت آنها را
آورد لب باعچه کارد را هم آورد انداحت روی رمین بعد پای هر دو مرعها
را گداشت زیر پای خودش که توی کفش سیاهی بود، و کارد را اردوی رمین
برداشت و کشید روی گلوی سکی از آنها اما چون چند بار کشید، کارد
سرید، آبوقت کارد را گداشت روی رمین و پرهای زیر گلوی آمرعی که
میخواست سرش را سرد نداشت کید بعد کارد را برداشت و سرش را گوش
تا گوش برد، و سرش را پرت کرد يك ور، و تنش را يك ور مرع دومی
را هم مل مرع اولی کش

همور اصغر گرم تماشای ورچه و ورچه مرعهای کشته بود که حس
کرد دوباره کلاس ساکت شد دلش هری ریحت بو و تاپ تاپ شروع به
زدن کرد سرش را بچاسکی توی کلاس برگرداند اما معلم ناو نگاه
نمیکرد، و رویش طرف دیگر بود معلم دستمالش را توی دسش گرفته بود،
دستمالش مچاله و کثیف بود وسط آرا مار کرد و يك فین گنده توش
کرد و حیره توی آن به مف خودش نگاه کرد بعد دوباره شروع بدرس
دادن کرد و این دفعه تودماعی، همایطور که بوی دستمال، بمش حیره
شده بود و چیری در آن حسحو میکرد گفت درین رکعت که رکعت آخر
است، بعد ارسجده دوم میشینید و تشهد میخوانید آنگاه سلام میدهند
و از نماز فراغت حاصل میکنید • سلام این است السلام علیکم ورحمة الله
و برکاته



شین - پرتو

دکتر شین پرتو نویسنده و شاعر عالیقدر نکسی
 دیگراد چهره‌های ناساک ادبیات معاصر است که آثارش
 در حوزة تأمل و توحه می‌باشد این نویسنده بچند زبان
 خارجی آشنائی دارد و در ادبیات قدیم ایران نیز تحقیقات
 و مطالعات کافی کرده است

در آثار خود اعم از شعر و نثر زندگی را می‌سازد و -
 شیفتگی خویش را نسبت بدان نشان می‌دهد بدنها و پندیدی
 هارا میراند و همواره پیروزی را حاشین میکند

در شعر مکتبی خاص دارد احساس خود را بدون
 کسری قند و شرط در قالب الفاظ رسا و حملات آهنگدار
 و شاعرانه بیان میکند و همین علت است که کهنه پرستان
 و معاندان و شعور کسندگان حافظ و سعدی با آثار شین
 بی‌رمزانه حومی ندارند در حالیکه طبقه پیشرو اجتماع،
 جوانان سخن سنج و هرور پرتو و آثارش را دوست
 دارند و در بطر آنها او در ادبیات ایران چهره‌ای مراموس
 شدیدی دارد مہم‌رس آثار چاپ شده شین پرتو از
 اسرار ادب - شعر - دختر دریا - حوشه پروین
 سمندر - ژینوس - عزمه - داستان و سر

شب بدمستی (ایران) - کام شیر - ویدا - زندگی
 فردا است - داستانهای شین پرتو - هفت چهره -
 سایه شیطان - پهلوان رند - بهایشامه کاوه
 آهنگر و چند جلد کتاب دیگر

واحد الیهوت

حیرام ارض صبح تا شب مثل سگ دهر خورده ای جان میکنم او ناسه
کار گرد دیگر ، سگهای کلان را شاهای کلفت سیمی می بستند و چیده ری
ناهم با صدای یکسواحت و مطم و با حرکات مرتب و کندی ، تناب را که بیک
چرخ گردیده در بالای اشکوب پنجم يك ساختمان بزرگ ، آویران بود ،
میکشیدند برای ایسکه سگ کلان ، ناشکوب بالا برسد و دشواری سنگین
حسته کسیده و طاقت فرسایش آنها را بیازارد ، دمدم ، هما و ادویک صدا
فریاد میکشیدند «ای یا ای یا » و با هر حرکت و حاجا کردن دست
هایشان يك مر سه « ای یا » میگفتند و سگ کلان ، چهار انگشت
بالا تر میرفت

حدا میدادند او و همکارانش ارض صبح تا شب ، چند هزار بار «ای یا»
میگفتند و هر بار چقدر از گوشت بشان آب شده و روی پوست قهوه ای
رنگشان دانه های درشت عرو جمع میشد ، گاهی بسیم حاک دریا که از
حسانان یا از کوچه های پهلوی میگدشت ، عرقشان را خشک میکرد

دیک پوست حیرام قهوه ای کم رنگ بود حیرام لخت بود لخت
مقطك تکه پارچه چرکین نمانداده ، بکوب ، بادوچ اردو طرف بکمرش
سته بود ، برای ایسکه عورتش را بپوشاند گون سیاه و گرد در برش ،

شکم و ناف تورفته اش ، چهره ناریک و ناروان لاغر ش ، همه حایش بر همه
بود آفتاب اورامی سوراخ و سیم گرم و رسیده لرحی اورا تاریانه میرد

اما حیرام ادره هگی شرم نداشت شرم او ادره شکمش بود

شکم بیچاره ای که هیچوقت نیسواست اورا پر کند و سپر نگاه دارد
تا همه اس شرمندگی حیرام همسکه ادره دست میکشید ، برای ایسکه
اوجستگی دائمی و نارگران رندگانی خود را برهاند ، ندگانی میرفت که
همه شب ساحوا و خود با آغا رومی آورد ، او سها سود عمله های دیگری هم
بودند که چون او میخواستند حستگی جان کنند رادر عرق « تازی » نکشند و
خود را فراموش کنند

همسکه حیرام به دکه عرق فروشی وارد میشد صاحب دکان ، بی حرف
و عادت هر شبه ، گیلانی عرق تازی حلو او میگذاشت و گاهی هم لحدی
بان می اهرود

حیرام بدو نك آوا سر میکشید تا عرق سرخ فام تاری در اندروش
راه می یافت در دك و ریشه هایش میدوید و مثل زهری اژدهای حستگی رامی
گشت هستیش تازه میشد و میسواست بهی براحتی بکشد یکبشت بخودچی
و برنج بوداده ، گرم و تند ، تند مثل آتش و گرم مثل بخار نکامش میرفت
این شام او بود و حیرام ، پس از آنکه چهار آیه پول عرق را میداد ، می رفت
که حائی برای جفتش بیاند

حیرام خانه نداشت ، کله ای نداشت که شب را در آن سر برده رها
میرسید می جفت بیشتر شنها ، از آن پس که گشتی کسار دریا میرد ، تا
دوستان مسکینش ، گوشه حیاناں روی زمین میخوابید اگر گاهی روز نامه
ای پیدا میکرد ، آن را در پیش پهن میکرد تا هوا خوب بود حیرام در
پیاده روحیا ناهیا می حسید ولی همسکه هوا سرد و نمناک میشد و فصل برسات
می رسید ، او دیگر نمیتوانست گوشه حیاناں بخوابد ناچار نایستی بریر
طاق معاره ها و یانه راهرو ساختمان های بر دك پناه ببرد

در برین روزها برای حیرام روزهای دوشنبه شناگاه بود که سرو

کله « پاتان » پیدا میشد

پاتان مدیل سفید تمیزی دور کلاه ترمه ای گلاتون دوری پیچیده بود
و پیراهن بلند سفید و درازی تن داشت که دوسه وجب از روی تنهاش بلند بود
و آماده بود

پاتان يك چوب دستی کوتاهی هم بدست داشت که سر آن گلوله فلزی سیاه رنگی چسبیده بود ، اسم این چوب دستی واحد الیموت بود . به کله هر کسی که يك نار واحد الیموت بخورد ، حاجا می افتد



همیشه پاتان برديك میشد ، حیرام رنگش میبرد و خود را می ناحت مثل گوسفندی که چشمش به کارد قصاص بیفتد و یا بدهکاری که طلبکارش را ببیند . پاتان شصت روپیه از حیرام طلب داشت و آن مبلغ را کم کم باو داده بود حیرام هر وقت بیکار و تهیدست میشد از پاتان پولی بوام میگرفت سود پولش را روزه های دوشبه که بقیه نصف دستمردش را درایر ورنکاره میگرفت پاتان می پرداخت ولی ، نا ایکه در مدت بیش از دو سال سه برابر اس مبلغ را بعنوان سود به پاتان داده بود ، هنوز نتواسته بود از دربار قرص پاتان شاهه حالی کند و حیرام همیشه بدهکار بود

همیشه پاتان برديك میشد ، واحد الیموتش را تکان داده و باو میگفت

— حیرام طبعت خوب است ؟ پیسه نده

و حیرام روپیه های گرد و سفید قشك را در مشت پاتان سرازیر میکرد شب های سه شنبه حیرام برخلاف شهای دیگر بجای يك گملاس دوپاسه گیلان تازی می پوشید



اما روزه ها مسکدشت روزه ها با همان حان کدن و سختی ، نا همان ریح و درد و نا همان کار بکسواحت و حسته کسیده کار کمر شکن و حان گدار هر روز با برداری يك شرقی ، مشقت حان کدن و رحمت کار طاقت فرسا را مثل حرعه شراب مقدسی می پوشید . از او هر روزه چیری کاسه میتند و چون چیری که می خورد در برابر آنچه از دست میداد ناچیر بود ، اندك اندك برار میشد با همه اسبا حیرام اهمیتی نمیداد او میتواست همه روزه یا لاقل یکروز در میان کار کند و خودش را در مقابل مرد ناچیری هروشد او از بیکاری میترسید ، بیش از آنچه از واحد الیموت بیم داشت ، وای از بیکاری ، اگر بیکار بماند ، دیگر عرق تازی نمیتواند بوشد مثل او ، هزارها نفر بیکار بودند که حتی عملگی هم گیرشان نمی آمد او

می‌توسید که منادا روری « حان سردار صاحب » ناو نگوند « حیرام ،
دیگر کاریست ، فردا برای کاریا » هروقت برای حیرام ایسن واهمه
میرسید ، تنش میلرید



حیرام از آنچه می‌توسید سرش آمد یکروز ناو اخطار کردید که
کار ساختمان تمام شده و تا کار جدیدی پیدا شود ناو صبر کند فردای یکاری
مثل دیروز بود و ارمه بدتر قرصش را میداست چه کند ، اطمینان بداشت
که ناین رود بها ناو کار بندند و ناچار بایستی تادیر شده و تا مبلغ قرص
بالا برفته کاری پیدا کند بهتر آن دید برود « کولی » شود هر روز
صبح میرفت کنار « بوری سدر » و شال کثیفی بکمرش میبست و در میسان
« کولی » ها می‌گرفت کولی ها همه در سایه روی زمین می‌نشستند و
تا « صاحبی » اچندان از دور پیدا میشد و ناگشتی سدر می‌رسد ، صد ها
کولی ، مثل مور و ملخ دورش را می‌گرفتند ، هر کدام از حمالها ، سعی
میکرد ، بار را بردارد و عالیا چند کولی ناگهان روی نار کوچکی هجوم
آورده و مسجواستند آبرا بر نابد اگر حیرام موفق می‌شد در روز سکار
ناری را ارحائی بجائی برد ، آروز خوشبخت بود گاهی هشت آنه و یکروز
دوآره آنه بدست می‌آورد هرچه عایدش میشد ، بیمی را صرف میکرد و
بصف را پس انداز برای اینکه بواند قرص پاتان راندهد

ناهیه کوشش و صرغه خوئی هائی که حیرام کرد ، بوانست در اس
هفته پولی دحیره کند او حتی بتوانست بجز بک شب عرق تازی بموشد
در سب آن شی که پاتان نا او روبرو شد

پاتان در گوشه کوچه ناریکی در کمین او بود و او را پیدا کرد این
پاتان مثل گربه خیله گری بود که حیرام ساده لوح میداست چگونه او را
همیشه پیدا میکند

شنگامی بود که حیرام عرقس را نوشیده بود و در ناریکی شبامی
رف که جائی را برای حقن بیابد پاتان تا چشمش بحیرام افتاد ارضورتش
همید که او امشب بمیواند همه مبلغ سود همیشگی را بپردازد و بی آنکه
عادت پیشش و ما ادب حالش را بپرسد ، گفت ،

.. ها حیرام ، پسه می‌گو؟

تسمه واحد الیموت هیچ دستش آویزان بود تسمه واحد الیموت را گرفت و آنرا تسکین داد ، بعد آنرا رها کرد کله گرد و گنده واحد الیموت مثل پاندول ساعت دیواری بررگی تلوتلو میخورد ربك حیرام شده بود مثل گچ دیوار رباش سد آمده بود و اگر عرق تازی را بخورده بود بیشك از ترس بر مین میافتاد برحمت کلماتی ادا کرد و گفت

— این هفته بیکار بودم حان سردار صاحب وعده داده است که هفته آینده نارنج کار بدهد حالا دو روپیه آورده ام

پاتان دو روپیه را از او قبا پید و در حالیکه آنها را در حیب حای میداد گفت

— هفته آینده باید ده روپیه بدهی اگر بدهی پاتان حرفش را تمام نکرد اما واحد الیموت را باو نشان داد



وعده حان سردار صاحب دروع بود و این هفته هم حیرام سرکار بر رف ، کارهای حمالی هم رونقی نداشت و حیرام روز و شب عصر ، بش از ربك روپیه و دوازده آبه بس انداز نکرده بود رفت دکان عرق فروشی دو سه گنلاس شب سرهم پوشانه خورد ، بعد که آمد سرون از ربك مورد فروش هشت دانه مورد خرید ، یکی از آنها را خورد و شش بای آنرا برای معده برد با اخلاصی تمام وارد معده شد ، مورها را گوشه ای گذاشت و خوردش سوی سرف سرب ربك باشکم گنده و چشمهایی گرد و در آمده باو نگاه میکرد ربك امروز است ، سرح تند بود و از ربك و هیکل س ، قلب حیرام شاد شد حیرام به بت بردیک شد و حلو آن را نور مین رد دند کسان را بست و دستهایس را مثل کودک بی گناهی بهم گذاشت و زمزمه کرد دردن سرودی خواند که هر گریح خوانده بود و چپرهائی گفت که هر گری کسی نگفته بود اما او شاد شده بود و همگانه که برحاست ، پسر مردی که پیشانی پس و چشمهای درشت در حشایی داش باو بردیک شد و از ربك س ، نا انگشت ، حالی بر وسط پیشانی حیرام نقش کرد

حیرام از معده که بیرون آمده همه چیر را یکسان و یکربك و ربك سرح آتشین می دید ، او میدانست که با می رود و باستی نکجا برود پاتان باور اپیدا

پاتان از روبرویش میآمد هسوا
 پاتان شده بود و در پاتان مثل این بود که سرح پوشیده است وقتی پاتان
 باور میداد، حیرام باو فرصت بداد حرف بزند و تند ناصدا می که از همیشه
 دساتر و بلندتر بود، گفت

- پاتان پیسه می هی (پاتان پول بیست)

و پاتان هم بی چون و چرا و با کمال حوسردی واحد الیموس را بلند
 کرد و درو ' بر کله حیرام نواحد

حیرام بر مین افساد از گوشه دهانش مایع قرمز رنگی ، بر یک عرق
 باری و بر یک سر حگون ت ، بر یک حون سراد بر گردیدیم

فتنه تاراب

میرقصیدند در میدان برك دهكده تاراب ، مردم گرد هم جمع شده بودند و بصدای بكمواحت موسیقى وحشتناكى میرقصیدند يك نفر دائره میرد ودوس ناشاحى كه بدهان داشتند ، صداهای برس آوری بیرون می آوردند

مردم بصدای اس موسیقى باهچار شكل دائره های بزرگى پشت سرهم صف کشیده بودند ورقص میکردند مردی دروسط استاده بود و تارابه ای ازروده بافته بدسب داشت كه آبرا دورسرش میگردد آمد درهوا مرد وادصعیر حش و ترسك آن ، رقص كندگان ، سرشان را گاهی بالا و گاهی پایین میکردند و بالا میخستند

میرقصیدند چه رقص رشت و وحشت آوری ، رقص كندگان ، زن و مرد ، گوئی ازشراب مص كنده ای گیج شده بودند و هسگامى كه بصدای شیخ تارابی ، پاهاشان را سختی بر زمین میکوبیدند و مل میمون و سا حرس میخندیدند و یا سرشان را نا طراف تكان میدادند و یا هرمان او ، وردی را هم صدا می خواندند ، كف سعید و چركیسی اردهاشان بیرون میآمد

میرقصیدند این محمود صانع عربال ، ملای دهكده «تاراب» بود كه آنان را میرقصاید مثل حادو گری در كیف و نشاط رقص دسته جمعی

عوطه و زشان میساخت

شیخ تاراب چه असوی نگار برده بود؟ کسی میداند، او نکمک خواهرش بهیچه، مردم را دور خود گرد آورده و دعوی آئین تازه ای کرده بود. تمام مردم دهکده تاراب ناو گرویده بودند و همه روزه ارجحارا که با آنها سه فرسج راه بود، عده زیادی بتاراب میآمدند و نائین اومی پوستند شیخ تاراب مدعی بود که با پر برادگان راه دارد و اربع آگاه است او بیمارانش را شفا میداد و برای شفای آنان چیرهای پلید، حتی سرگین هم تحویل میکرد. نا وجود این پروان او زیاد میشدند و رقص، آئین بون او، بیش از هر چیز مردمان را خوش میآمد.



حمیل، جوان طلحه ای که تازه برگونه اش مو روئیسده بود بدختر حوایی که میان تماشا کنندگان ایستاده بود، بربك شد و گفت
- بهیچه جان آمده ام از توحدا حافظی کنم می خواهم فردا بشهر برگردم

بهیچه دست حمیل را گرفت، آرام و بحرف از میان جمعیت بیرون آمدند و نگوشی خلوتی زدند حمیل که خود را نا او تنها دند، گفت
- بهیچه قشك من، میدانم که تو مرا دوست داری و میدانی که مهم ترا خیلی دوست دارم ولی تعجب میکنم که چرا راضی نمیشوی نا من عروسی کنی آخر مگر مادرت وقتی که رنده بود برا باسم من نامرد نکرد؟

بهیچه کمی فکر کرد و بعد آهسته گفت

- چرا میدانم من نامرد بوهمتم و اگر بحواهم شوهر کنم، حروبو نکسی دیگر شوهر بحواهم کرد اما ایراندان که برادرانم محمد و علی و حسی محمود که مرا نش از دیگران دوست میدارد، هیچکدام راضی نمیشوند من دن توشوم مخصوص اکون که برادرم محمود، داعنه ها دارد و نکمک من بیارمند است

حمیل بکفر و رفت از حرفهای او اندوهگین شده بود و میدانست چه نگوید بهیچه گفت

- بیهوده عصب بحور حمیل من نامرد توام و برا دوست من دارم اما

میل دارم کار برادرم روبرو بیشتری گیرد و رندگانی مایکوتر شود نویکی
دوماه دیگر هم صبر کن
حمیل حوشحال گفت

— برای خاطر تو حاصرم بيشتر هم صبر کنم اگر ندانم برآستی بومرا
بهبه بگذاشت کلام حمیل تمام شود نارواش را سگردن وی انداخت
و او را عاشقانه بوسید



حمیل از اهل تاراب بود و در شهر بخارا برد شمس الدین محبوی
درس میخواند نامداد روز بعد که ندیدار استادش شتافت ، شمس الدین
محبوی را عمگین و آورده یافت عصر روز پیش که شمس الدین محبوی از
«مسجد جامع» بخانه میرفت يك معول الدینك، سست بوی بی احترامی کرده
و در کوچه عایش را کشیده و مبدیش را بر زمین انداخته بود

شمس الدین محبوی از دانشمندان بزرگ زمان خود و از حامدان
های نجیب و سام بخارا بود او تمام عمر را به پرهیزگاری و پاکیزگی در راه
دانش و فصل گذرانیده بود بروی گران آمده بود که يك معول سست بوی
بی حرمتی کند مردی که همیشه در شهر خود مورد احترام و در بر گوازی
رسته باشد چگونه میتواند بی احترامی را، آنهم خلوچشم مردم تحمل کند
آن شب ، شمس الدین محبوی تا صبح بخوابیده بود و هر دم آرزوی مرگ
میکرد وقتی شاگردهايش ، میخواست دستش را بوسد ، استاد دست را
س کشید و با دلی پر از درد و پشیمانی پر از اشک گفت

— نه حمیل دیگر نمیخواهم من احترام بشود من میخواهم از دانش
خود دست بکشم و چون حمیل با بهات تعجب نا استادش مسگریست ،
این یکی را افزود

— دنیا پست شده است و این بچه معول های عول بزاد ، کشور ما
را بر کرده و نه فقط همه معاصر ما را لگندمال کرده اند ، بلکه شعاری جر
ند کرداری و بیاد گیری ندارند همه چیز را میتوان تحمل کرد بی پولی ،
فقر ، گرسنگی ، بیماری اما بی احترامی را نمیتوان وارد معلوم بست
چه باید کرد ؟

حمیل بعد از آنکه علت رنجش استادش پی برد ، گفت .

— ولی استاد بعقیده من بهتر است بهروسیله شده از آنان انتقام گرفت تنها چیزی که در برابر خود و بیادگیری دشمنان سرسخت و بیرحم میباید ما را تا اندازهای شاد و راضی نگاهدارد، این است که از آنان انتقام بگیریم و اگر فرصتی بدست آید تیشه تیشه ریشه آنان بریم شمس الدین محبوی با صدای گرفته و سوزایی پرسید
— انتقام بگیریم؟ بچه وسیله؟

— بهروسیله که پیش آید باید نشست و پس از آن همه کشتارهای هولناک که ایان در سرزمین ما کرده اند، با هم ساکت ماند نباید هوشیار بود و هر جا احگری هست، آنرا دامن زد تا آتش بررگی برپا شود.

در روح آشفته و طوفانی شمس الدین محبوی آرامشی پیدا شده بود و گفت.

— حمیل توراست میگوئی نگذار یکسار هم داش ما برای کیمه توری نکار رود ولی بگو بسم کجا احگری هست تا آنرا برافروزم؟
حمیل ناگهان جواب داد
— در تارات

پس از چند دقیقه وقتی شمس الدین محبوی از حاضرات مراجعت لحظه سرد و هولناکی بر لباش نقش بسته بود او تصمیم خود را گرفته بود.
حمیل آهسته بخود گفت

— مهم رود تر بمقصود خواهیم رسید اما هرگز حدامکند که داش شری برای گمراهی خلق نکار رود.

☆☆☆

ولی نکار رفت عصر همان روز، شمس الدین محبوی بمسجد جامع شتافت بر میز روت فرمان زد

— ان مردی که در تارات سر بلند کرده همان کسی است که پدرم روات کرده و در کتاب خود نوشته است که از تارات بجای صاحب دولتی پیدا خواهد شد که جهان را خلاص خواهد کرد او اکنون ظهور کرده و علامات ابن سحن در او پنداست

ستاره شاسان بیرحمک کرده اند که در تارات فتنه ای طاهر شده و شاید رودی مرد بررگی از آنجا قیام کند این مرد همان شیخ تارات

است آیا در میان شما مردم کسی نیست که از این روایت نا حیران باشد ؟
مردی از میان جمعیت برخاست و گفت

- آری راست است ، شیخ برگوار ما درست میگوید و من در
کتابهای ستاره شناسی این را خوانده ام

از همان شمس الدین محبوسی به تاراب رفت و از این آواره که با
حکم ستاره شناسان موافق آمده بود ، مردم به حسب وحش افتادند و به
تاراب رو کردند ، از شهر بخارا و دهکده های پیرامون جمعی اسوه ، سیل آسا
نتاراب رفتند محمود صانع عربال تارابی از اسکمه مرد داشمند و برگواری
از رمره پیروان او شده است بخود نالید و مقدم او را گرامی داشت ،
برودی عوعائی بر پا شد روز بروز جمعیت به حواحه تاراب بیشتر
میگروید و اذمه حانده کیده او رومیسپادند

در شهر بخارا امیران و دست نشاندگان حان معول ، کسکاشی میکردند
و برای خاموش کردن آتش خطر ناکی که در تاراب روشن شده بود ، راهی
می جستند فرستادگانی بر برد « صاحب بلواح » به « حصد » فرستادند
و از او مدد خواستند



چند روز گذشت که شیخ تاراب نا دیده و شکوه فراوانی سوی
شهر بخارا عریض کرده برگان شهر و امیران لشکر که از چند روز پیش
از حصد و بخارا برد وی آمده بودند از او خواهش کرده بودند که به بخارا
رود و آنجا را به مقدم میمون خود سازاند ،

در روزی شیخ نارابی برگان و سران معول حرکت میکردند و از
پس و پیش گروه بشماری از پیوستگان و تابعان شیخ حرکت میکردند
پهلوی دست او « تمشا » شحه برک شهر است میراند ، فرماندهای شادمانی
با آسمان میرفت و سرودهای شاط انگیز خوانده میشد

بریک سربل ، حائی که معروف به « ریدان » بود در راه سیح
تاراب از پشت ، توطئه ای فراهم کرده و قرار سپاده بودند که به یکبار از
بالای حانه بلندی ویرا تیرباران کنند اما نرسیده به « ریدان » شیخ
تاراب در چهره همراهان معول خود ، اندک بغیری احساس کرد و بربرکی
در یافت که او را خطری در پیش است

آنگاه لحظه ای بعد ، دهانه اسبش را کشید و درنگ کرد و سپس رونه تماشا کرده و گفت

- اراندیشه بد بارگردد هم اکنون من الهام شده که شعبه های شما خیال بدی دارند همه را رود از اینجا دور کن و گرنه میفرمایم تا چشم جهان بیست را بیواسطه دست آدمیان بیرون کشم

تماشا و جماعت معولان از این سخن شگفت شدند با خود گفتند یقین است که از قصد ما کسی او را آگاه نکرده است ما را پس او عیب میداند و همه سخنان او برحق است از وی بیمناک شدند و شیخ تاراب بی آنکه آسیبی به بید ، شهر بخارا برول کرد



شیخ تارابی ناشکوه تمام وارد بخارا شده و در سرای «سحر ملک» حای گرفت دسته دسته از مردم شهر برای دیدن تارابی هجوم آورده و محله و بازار از ابوه مردم چنان پر شده بود که گرنه ای محال گذرند از درحام مردم از حد میگذشت و چون بی ترک شیخ تارابی مار میگذشت در مت و آمد دشوار شده بود شیخ تارابی ناچار مالای نام رفت و از مالای آب دهان برایشان میافکند هر کس که رشاشه ای از آن می رسید ، حوشدل و خندان بر میگشت اما معولان که از اس هیاهو و حشال ترسیده بسی فرصت میگزشتند با ویرا گرفتار کرده و از میان بردارند

ما گهان در میان مردم این خبر پیچید که شیخ تاراب از شهر نا پدید شده است کسی او را نمیدید هر جا که گمان بردن او میرفت ، جستجو کردند اما او را نیافتند همه عریبی بلند شد و از هر سو فریادهای وحشتناک با آسمان بالا می رفت مردم شیخ تارابی را میخواستند همه و ترس مردم نایک خبر ناور میکرد بی دگر نه شگفتی و تعجب مندل گردید سوارانی از بیرون شهر نتاحت آمدند و حیر دادند که شیخ تاراب را در خارج شهر مالای تپه «باهس» دیده اند

عوام فرنا بر کشیدند که حواحه بیک چشم بر هم ردن به تپه «باهس» بریده است بیک ناره رهام اختیار دارند و بزرگ و کوچک بیرون شدی بشر مردم بصیرا و تپه رو بهادند ، حواحه تاراب سوار اسب زرد رنگی بود و بر فراز تپه ایستاده بود و میخندید

وقتی که شیخ تاراب بالای نام بود حیل از قصد معولان اورا آگاه کرده بود

شیخ تاراب از بالای نام براسب حس و از پیراهه ماتفاق حیل خود را بصحرا رسانیده بود

از دیدن شیخ تاراب مردم فریادهای شادمانی برکشیدند و دور تا دور تپه جمع شدند آنگاه حواحه سمارا بستاد و همه مردم پشت سر او مار خواندند هر کس هم از راه میرسید رود سمار میا بستاد سس شیخ تاراب برحاست و فریاد برآورد

— ای مردم! دیگر برای چه ایستاده و منتظر چه هستید؟ دنیا را از یدسان پاک میباید کرد هر کس را آنچه میسر است ماند که اسلحه و چوب و عصا نا خود بردارد و روی نگر آورد این معولان ندانندیش برما سیار ناخواسردی و ندی کرده اند امروز رو ریاداش و انتقام است ناید هر کس هر چه پیشرو بهتر اداس نا کسان را ندرک نرسند

پس آنگاه شیخ تاراب به پیش افتاد و رو شهر نهاد از شهر آنچه مرد بود سوی او آمده و در راه نا او شهر برگشتند چه قامتی برپاشده بود قلبها همه پر از کینه و حس انتقام بود در را معولان چه سا حون به ناحق رنج و بهیچکس، حتی نکو دکان و پیرها رحم نکرده بودند مردابی که عریراشان را از دست داده بودند نا چوب و سل، نا کلک و هر چه که می یافتند، آماده انتقام گرفتن شده بودند عربوهای وحشتناکی بلند شده بود

حواحه تاراب شهر برگشت و این نارد سرای «رابع مالک» حنا گرفت بررگان شهر را بصورت طلبید «برهان الدین» را که اردودمان بررگی بود نکلا شری شهر برگرید و شمس الدین محبوسی را وزارت داد سیاری از نا کسان را که نامعول ها ساخته بودند سیه کرد و عده ای را بر دستور داد نکشد مردم عوام را دلنداری داد و گستاج نمود و بوید داد که بروی ازعب سلاح سیار برای آنها حواهد رسید



مژده حواحه تاراب بطور عرسی صورت گرفت همان روز از حاس شیراز نادرگانی رسید که چهل هزار حروار شمیر نا خود آورده بود

شمشیرها را از دادرگان شراری گرفتند و میان مردم که دیگر به پیروی خود ایمان داشتند قسمت کردند

سپس لشکر آراپی کردند و ناگهان همه بحاجه معولان ریخته به عارت و تاراج پرداختند

از آنطرف بررگان و امیران که فرار کرده بودند در «کرمیه» جمع شدند و از سربازان معول آنچه در آن ناحیه بود جمع کردند همچین از مردمان دیگر عده ای را برور آوردند و لشگری ترتیب داده و روستاها را حواجه تاراب بپیرآماده کاردار شده بود با مردمان نارازی و عوام حلو معولان را میگرفت خودش با شمس الدین محبوبی بدون اسلحه پیشاپیش لشکر بود در میان عوام شایع بود که هر کس بر روی شیخ دست بچسباند دستش خشک میشود معولان که حواجه تاراب را پیشاپیش لشکر میدیدند آهسته تر دست شمشیر و تیر می یاریدند در آن موقع ناگهان اقبال حواجه تارابی در گرفت و ناد سحتی بر حاست و چنان حاك و حاشاك بر هوا بلند شد که بکدیگر را نمیدیدند معولان پنداشتند که این نادیر از کرامات تارابی است و مردم آخر بگمان آنکه حیل بریرادگان بر همان حواجه کمک آبان شتافته اند سحتی حمله ور شدند معولان دس ارحك کشیده و گریختند لشکر تارابی پشت سرشان هجوم آورد از يك طرف مردم روستا از دهکده ها بایل و تر و ارسوی دیگر مردم شهری با شمشیر و تر میتاحسدو معولان را تارو مار کردند

هر معول که بدسب میافتاد بیدريك کشته میشد سر عال و فرماندهان معول را با تر حورر میکردند با نه «کرمیه» رسیدند ده ها هزار برار معولها کشته شده بودند

دیگر ممکن نبود چیری حلو خشم و پیشرفت حلق کسه تور را بگرد با پیروزی و دلاوری بحارا ارو حود بلند معولان وحشی پاك سده بود



هنگامی که مردم از حود گذشته برای کسه حوئی بر بختن حو معولان مشغول بودند، شمس الدین محبوبی خود را بحمل رسانیده و گفت

— آنچه را که هر گرگمان میکردم انجام گرفت ما به فقط انتقام خود را نآسانی از این بدسمرتان گرفتیم، بلکه بیشتر مردم ما بپرداع

دل گرفتند بعقیده من بیشتر از این صلاح بیست ما با ایشان برویم

حمیل پرسید

- پس چه نایند نکنیم ؟

- بعقیده من بهتر است هم اکنون که هوا تاریک میشود ، سوئی با
شناس برویم اگر ما را بیابد بهتر است و گرنه در مقابل مشکلات بر رگی
که بطور یقین از عهده انجام آنها بر نخواهیم آمد قرار خواهیم گرفت

حمیل تصدیق کرد

- آری استاد البته اینطور بهتر است ولی تارابی را چه کنیم ؟

شمس الدین محبوبی پاسخ داد

- او را هم ناحود مسریم



روردیگر از حواحه تاراب و شمس الدین محبوبی اثری دیده شد مردم
میگفتند که آنان غایب شده اند

اما وقتی که بهیچه و حمیل هر دو بر رو بعد زیر درخت های دهکده ای
دور دست آهسته در کنار اسب میراندد ، حمیل پرسید ؟

- بگو بسیم آیا این راست بود که برادرت شبح بازار با برادرگان
و حواها رابطه داشت ؟

بهیچه حدید و گفت

- نه ، این راست بود اما این راست بود که او سروئی داشت که
با سالوس وریا اعتماد مردم را جلب میکرد و همه را با نارینه اش چنان
مصرف مید که گوئی حیوانات وحشی را میخواهد رام کند
حمیل اندکی فکر کرد و گفت

- اما هر چه بود بهیچه این شد که اسقام ما از این بدبواها تا اندازه ای
گرفته شد

و بهیچه بیدرک افروود

- و من و تو هم بیدغدعه و دردسر بهم رسیدیم

الهه عشق چه بیر و مند است؟

در شهر برك « تسالی » حش بررگی برپا بود مردم شهر ار گوشه و کنار سوی میدان اسب دوایی شتافته و میخواستند به تماشا بروند آنها به فقط میخواستند مسابقه اسب دوایی پارسی ها و یونانی ها را ببیند بلکه میخواستند شاهنشاه برك ایران « حشیارشا » را ببینند یروی درنایی ایران به « آفت » رسیده بود و شاهنشاه ایران از راه خشگی به تسالی آمده بود که از آنجا به « آحای » و بعد هم به « برمیل » برود ولی پیش از حرکت برای نشان دادن چاپکی اسواران ایران مسابقه ای میان اسبهای پارسی و یونانی ترتیب داد

شاهنشاه ایران در جایگاه خود نشسته بود و براموش را فرماندهان و نجیب زادگان پارسی گرفته بودند و هیذارنس و فرمانده فوج « امرداد » پشت سر شاهنشاه ایستاده بود و ملکه « ارمیر » پادشاه « هالیکارناس » پهلوی شاهنشاه بنشسته بود سپس به فرمان شاهنشاه مسابقه آغاز کردند هنگامیکه بد از حلو اسواران برداشته شد اسب های دلاوران « تسالی » به پیش تاختند پارسی ها برلگام اسبهایشان را ول داده و بر اسب های تکاورشان می زدند چاپک سواران مل عقاب یا کر کسی خود را به پشت اسب ها چسبانیده و حویشتن را سلك و کوچك کرده بودند

اسب‌ها با شتاب هرچه بیشتری به پیش می‌تاختند و ناگهان اسبهای پارسی
ها به پیش افتادند

شاهشاه ایران و سران لشکر و نجیب زادگان پارسی همه شاد شده
بودند تماشاچی‌ها دست زدند و هیاهوی آفرین از هر سو بلند شد
سه‌بار دو ادامه یافت و در هر بار اسبهای پارسی مسابقه را سرزدند
در میان اسواران «آریایک‌س» که خوانی بلند بالا و خوش هیكل
بود در هر سه بار پشتار چایك سواران پارسی بود وقتی که پس از
نایان اسب دوایی، سواران پارسی از حلوهایگاه شاهشاه ایران به احترام
میگدشتند ملکه ارتنیر رویش را برگردانیده و آهسته از «هی‌دارس»
پرسید ؟

این خوان کیست که چنین سرش را بلند نگاه داشته و بهیچ حاو
هیچکس نمیگردد ؟

هی‌دارس جواب داد
این آریایک‌س ، پسر داریوش است



آریایک‌س وارد چادر هی‌دارس شده و با سلام کرد هی‌دارس باو
اشاره کرد که بشیید وقتی که او شست‌سر لشکر امرداران باو حدیده و گفت
برای ما افتخار بررگی است که سواره نظام «تسالی» که دریوان
معروف است پیشی گرفته است هیچ میدانی شاهشاه ما از اسب دوایی
دیور بسیار حسد است همانطور که گمان میکردیم ما مسابقه را بردیم
و این باعث افتخار و سربلندی است که سرزمین ما سوارکاران و اسب
های خوب پرورش میدهد ولی سرورازی ما وقتی بیشتر خواهد شد که ما
توانیم در حسگی که در پیش داریم پیرومند گردیم
آریایک‌س گفت

چنین است که تومی‌گوئی هی‌دارس ، ما که از مردان ناك‌پارس
هستیم ، بهر از هر کس بژادها را می‌شناسیم و بی شك با فوج امرداران
و سران بررك ناری و معبدین بررك خود خواهیم توانست ، بر روی مردان
خود را نیز نشان بدهیم ، مگر تو دیور دقت نکردی که در میدان اسب
دوایی سواران ما چایك تر و آرموده‌تر و براسپان‌شان برانده می‌بودند ،
و دختران «تسالی» هر حاکه سواران ما میگدشتند بر سرشان گل پربان

میکردند گویا دلاوری و چهره های مرا و حته حوانان ما دهان دوشیرگان
یونانی را پر آب کرده است

هیدارس حدیده گفت

اما چه خواهی گفت اگر بتو سکویم که ملکه ارتمیر ترا می سود،

- مرا می ستود ۱

- آری ترا می ستود، او از مرداسگی و چالاکی و کوبال تو حوشش

آمده و تو دل باخته است

- من دل باخته است ؟

آری تو پسرداریوش خوب گوش کن ملکه ارتمیر از متحدس

خوب ما، و رئیس کشتی هائی است که در بیروی دریائی ما بهترین

ناوگان هستند حشیارشا هم او را دوست دارد او اکنون بتو علاقمند

است و من بتو سفارش میکنم که مبادا هر گردل او را شکستی آرنایک س

حاموش بود و منم ای که فکرهای حوشی در بطرش میگدشت هیدارس گفت

او از تو دعوت کرده است که شکستی های او بروی و باند همین

امشب دعوش را احاطت کنی

آرنایک س اندکی فکر کرده و پرسید

- کی از من دعوت کرده است ؟

هی دارس جواب داد

او همین امروز صبح و بوسیله من از تو دعوت کرده است نامداد

امروزه گامیکه از چادر حشیارشا بیرون آمدم ملکه ارتمیر برای من پیغام

فرستاد که امشب نابو شکستی او برویم می خواهد بافتخار اسواران پارسی

که در اسب دوانی پیش برده اند حشی برناکند

آرنایک س پرسید

آیا تو حودت هم آنجا خواهی آمد ۱ مرا هم دعوت کرده است .

ولی معلوم نیست من بتوانم آنجا بیام و بهر حال لازم است تو بردا بروی

. مارهم تکرار میکنم شکوش ملکه ارتمیر از تو برحد ویراما هدف بررگی

در پیش دارم



ملکه ارتمیر دحیر « لیک دامس » و اراهای « هالی کارناس » بود

که به هالی کارناس و گس و بی سی روس و کالیدون حکومت میکرد این
ملکه بعد از فوت شوهرش، چون پسرش کوچک بود تمام کارها را بدست
گرفته و دولتش را خود اداره میسود هنگامیکه حشیارش را بزم تسخیر
یونان حرکت کرد، ملکه ارتمیر، بی آنکه کسی او را محصور کند برای
همراهی شاهشاه ایران و رفتی بحک یونان آماده شد و با پنج کشتی
بر رگ برد حشیارش رفته و حرو متحدین پارسی درآمد کشتی های او بعد
از کشتی های «صیدائی» بهترین کشتی ها بودند و علاوه بر اینکه ملکه
از تمیر دلاور و حسور و نیاک بود، در هر فرصت به شاهشاه ایران درباره
دشواریهایی که پیش میآمد، اندر زهای گراسپائی میداد هیچکس بهر
ار او چنین اندر زهای میداد و حشیارش او را بسیار دوست میداشت

آن شب در کشتی مخصوص خود حشی فراهم کرده و همیکه آریا
بیک بس وارد ناو شد، او را با طاق ملکه راهسپائی کردید

برده ها کشیده شد و بویهای خوشی بر آتش ریخته شد و سیم حک در نائی
هوای دلپذیری داشت و صدای عرش موحهای در نا شنیده میشد

ملکه ارتمیر دست آریا بیک بس حوان را گرفته و پهلوی خود روی
بیمتختی نشاند بکبر کی اشاره کرد و حامهای رین را برادر شراب کردید
چند کسک دیگر به ساز و آواز برداشته و رقاصی را با دلهرب برقص درآمد
آریا بیک بس موسیقی دلوار گوش داده و بحرکات دلربای رقاصک
مسگریست گاهی بمرمان بازی و ریانش بگاهی انداخته و میدید که وی
او را میباید آریا بیک بس از اینکه نابوی رعنا او را نگاه میکند سرخ
و بر افروخته میشد و برای اسکه شرمش را بپنهان کند جام شراب را بر سر میکشید
سبس ناچاره ملکه کسک کان بیرون رفتند فقط بوی خوشی احساس
میشد و خاموشی را لرزش موج های حروشان در نا دره می شکسته
ملکه ارتمیر دست آریا بیک را گرفته و آرام گفت

ای آریا بیک بس حوان، دیو در که را سوار اسب سفید دادم
دل بی اختیار سو گرائید در این سالهای درازی که از مرگ شوهرم مسکندر
بحان کودکم سو گمد، هیچ مردی نبواسته اسب قلب را بکل بدهد
حسرتو

نا ایسکه دلاوران و حوانان یونانی بخواستگاری من آمده اند، من
هیچ کدام را بسمدیده ام شاید دست سر بوش تا کون مرا برای بویگاه

داشته و قسمت این بوده است که قلبم پاسبان تو شود بگو آیا ندانم هیچ از
من ملکه ارتنیز حوشت می آید؟
آریا بیک س حواب داد

- بریائی تو هبور دی ندیده ام ما پارسی ها به فقط رن را برای
ریائیش می ستائیم ، بلکه میل داریم رن هم مثل مردگستاح و دلیر باشد و
در تو ای ملکه ریا این صفت هست به فقط شاهشاه ترا دوست میدارد
بلکه ماهمه پسران پارسی که در سپاه برک او خدمت میکیم ترا
دوست داریم .

ملکه ارتنیز را این ستایش که اراوشده بود حشود و رنگش گلگون
شد اما ناگهان گفت

- پس توهم مرا بهمان چشمی که دیگران نگاه میکند بطر میکسی؟
آریا بیک س فوراً حواب داد

- به ای ملکه ارتنیز من وقتی شنیدم تو مرا دعوت کرده ای بحود
گفتم ایك برای دندن دلربا ترین رن های توانا و نوسیدن دست یارین ترین
تاوان گستی میروم ملکه ربائی که بر هراها مردم حکومت میکند و
مثل دلاورترین سرداران نا کشتی های خود بحسگی که ما در بیش داریم نا
ما کیم مسامد ما بن حجت نا حوشوقتی سویت آمدم و اگر احاره بدهی
سس دست ملکه ارنیز را گرفته بوسد

ملکه ارتنیز حوشحال شد و فلش از شادمانی می طپد ربائی به
چهره درخشان و گردن حوشمای آریا بیک س بطر کرده و یک دفعه پرسید
گو به نیم سر داربوش ، تو آیا برای اسکه از هحاشی ها
هستی می بازی و نا برای اسکه اسواری چانک و بی بطری ؟
آریا بیک س گفت

- بهیچکدام . . می سررمیمی می بسارم که مثل مردان
حاندان ما مردابی برک و هوشمند پرورانده است ، سررمیمی
که مردواسب خوب و نجیب دارد. مردان کشور من همه سرفرارند
برای اینکه ناآرادی و بررک مشی و دلاوری پرورش یافته اند
ملکه ارتنیز گفت بو راسب میگوئی پسر داربوش ، اتفاقا چیری
که بردشا پارسی ها حداب اسب ، همان گردن فراری شماها ست گردن
فراری تو دبرور ناگهان دل مرا ربود واسک میبیم که گردن هم حوش

ربحت و دلبراست مثل کردن گوربهای بروحشی محکم وسعت است و می‌رید که ری مادواش را بآن بیچند حالا بگونه سم اگر از تو بوسه‌ای بجوهم من اوردانی میداری ؟

آریا بیک من بُردیک ترشیده و بادواش را بگردن ملکه انداخت ملکه بپیر او را در آغوش کشیده بیک دیگر را بوسیدند ، بوسه‌ای گرم و آتشی ملکه چهره‌اش را بگردن آریا بیک من سائید و فشار داد و در حالیکه قلش از حوشحالی می‌طپید آرام گشت

— بوسه‌هایت هم دلچسب است من شیده بودم که مردهای پارسی ربهایشان را خوب دوست میدارند ولی بگوئیم چگونه است که یونانی‌ها ربهای پارسی را بیشتر از ربهای خودشان دوست میدارند ، نایبکه ریان یونانی ریماتر از ریان پارسی هستند

آریا بیک من رمایی فکر کرده و جواب داد

— برای این است که ربهای پارسی با تقوایند. من پارسی نمی‌خواهد که چند مرد او را دوست ندارد اوفقط طالب بیک مرد است و عشق و قلش را بیک نفر میدهد هیچ چیز نرد ها عزیز تر از پرهیر کاری و عفت نیست

ملکه ارتمیر با دست خود حام آریا بیک من حوان را پر کرده و باوداد خرعه‌ای پارسی حوان بوشاید و بافی شراب را خودسر کشد سپس دست او را گرفته گفت

— بیا از بخره دریا را تماشا کنیم

در تمام کنار ساحل چراغ کشتی‌های حسگی روشن بود عکس نور چراغ ها بدریا افتاده و با لرزش موج روشنائی‌ها در ژرف آب تکان خورده و فروبر می‌رفتند

سیم بساك و حنك كسده ای چهره‌های برافروخته آنها را بوارش میکرد ملکه ارتمیر دستش را بگردن آریا بیک من انداخته و رسید

آریا تو هم مثل من دریا را دوست میداری ؟

آریا بیک من جواب داد

من هرچه ریا است دوست میدارم اما ترا که زیبا ترین چیزها هستی از همه بیشتر دوست دارم

کم کم ماه پدیدار شد و دریا را روشن ساخت تا چشم کار میکرد.

باوگان دریا را پر کرد بودند مثل این بود که ملکه ارتمیر تاکنون به ابهت و شکوه بیروی دریائی شاهشاه ایران پی سرده بود، یکمرتبه گفت - اوه ! نگاه کن ، چقدر کشتی لسگرانداخته است

تاکنون درحیان هیچکس چنین بیروی عظیمی نتوانسته است فراهم کند گمان مسکمی چند کشتی اینجا اسب
آریا بیک س ناسخ داد

- بیدام ، اما میدانم که بیروی دریائی ما دارای دوهزار و دو بیست و پنجاه کشتی است بیروی ما از پنجاه ملت مختلف و مردم گوناگون ترکیب یافته پنجاه ملتی که مسکشان ارماء و سیحون تا حشه و از ساحل های اقیانوس هند تا یونان است

ملکه ارتمیر به تعجب گفت چه بیروی شگرف و حیره کننده ای هیچ کس مثل حشاشا برارنده بیست که بتواند چنین قدرتی گرد آوری و مسخر کند

ماه رومنائی بیشتری بر سطح دریا افکنده بود و صورت ملکه حوان را در حشان و دلرنا کرده بود آریا بیک س یکمرتبه گفت - ملکه من تشه ام

ملکه ارتمیر میخواست برود رایش آب ویا شراب بیاورد
آریا بیک س دستش را گرفته و حدان گفت

- به ، صرکی ، نشئه تو هستم ، دهانت را بمن بده
از این سخن قلب ملکه ارتمیر فرو ریخت و بی اختیار بارواش را بگردن باری حوان انداخته دهان و لب های گل رنگش را در کام او فرو نمود



آریا بیک س يك همه در روی کشتی ملکه ارتمیر ماند و ملکه اندیشه ای نداشت ، حرآملکه باری حوان راه ساعت شاد تر و خوشحالت تر بنمید آریا بیک س ساد و خرسند بود و ملکه را مثل الهه مقدس میپرستید
ملکه ارتمیر پرستید بی بود لاعرو بلند بالا ، ناهوش و چانك ، خوش گفتار و خوش آواز سخنان شریس میگفت و گاهی دلدارش را تا کمی دور از ساحل توسط دریا برده و گردش میداد و یا هر دوه خشکی رفته اسب سواری می کردند

ارتیمیر به آریا بیک س پیشهاد کرده بود که بعد از پایان جنگ او
بر دوی مانده و به هالی کارناس برود آریا بیک س باو میگفت بهتر است
که او کشورش را بدست دیگری سپرده و با فردش بایران بیاید بلکه
میگفت آنجا درس‌رزمین ما نعمت و فراوانی بیشتر و آفتاب و ماه و آسمان
درخشان‌تر است و هر جا نعمت آفتاب فراوان است حوشی و خوشحالی هم
بیشتر است

ملکه ارتیمیر دست‌های دل‌ریش را دردست‌های خود سخی مشار داده
و بعد روی قلش می‌گذاشت و باو میگفت
- هر جا که تو می‌خواهی ما تو مآیم بشرطیکه عشق و قلت همیشه
مال من باشد
آریا بیک س پاسخ داد

- ما پارسی‌ها در پیمان و عشقمان ثابت و استواریم به هیچ‌گاه
پیمانمان را فراموش نمی‌کنیم و به هر گر قلبمان را نکسی که
دادیم تا وقتی که رنده‌ایم اراو پس می‌گیریم

از این حرف‌ها ملکه ارتیمیر چقدر شادمان می‌گردید خدا میداند
آنگاه سرش را روی زانوی آریا بیک س گذاشته آرام میگفت
- خدا ترا برای من نگاه دارد ای آریا بیک س گساح و دل‌ر
از راه دور آمده‌ای و برای من حوشی و خوشحالی آورده‌ای، از همه خدایان
خواستارم که عشق مرا طلسم تو کرده و جان عزیزت را نگاه دارند تا من
توانم برای تو همسری خوب و شایسته باشم و ترا آنقدر دوست بدارم که
هر گر اندوهی ترا گیرد برساند



بامداد روز هشتم چانک سواری بشتاب رسید و از طرف هی‌دارس
فرمانی داشت که بایستی آریا بیک س فوراً خود را برساند معلوم بود که
جنگ در پیش است و با سسی دو دل داده از هم جدا شوند
ملکه ارتیمیر صورت دل‌دارش را برار بوسه کرده فرار گذاشتند که
بعد از جنگ «ترومپیل» در «ارتیمیریوم» و یا در «فوسید» باز یکدیگر را
ببوسد و پس از جدا حافظی ملکه سوی کشتی‌هایش رفت و آریا بیک س
سوار شده و بشتاب سوی «ملیان» حرکت نمود

«خشیارشا» در ولایت «ملیان» اردو رده بود یونانی‌ها تنگه «برومپیل» را اشغال کرده بودند و سپاه دودشمن به خیلی دورارهم، در کین یکدیگر آماده کارزار بودند

یونانی‌ها هرچه داشتند در ترومپیل ممر کر داده بودند علاوه نمایندگانی ماطراف فرستاده و بشت سرهم همه روزه بقوه آنها کمک میرسید مثل این بود که این سرد، حسگی برک و مسئله ریستن یا مرک است برای یونانی‌ها بیشتر اهمیت داشت تا برای پارسی‌ها اینها از راه دور آمده و میخواستند قدرت خود را تحمیل کنند و آنها نایستی از سرزمین و شرافت خود دفاع نمایند

هرچه بود هر دو طرف تصمیم خود را گرفته بودند پارسی‌ها برای پیشروی و یونانی‌ها برای جلوگیری خشیارشا در تنگه برومپیل چهار روز حنك رابعق اسداحت برای اینکه شاید یونانی‌ها عقب بشینند ولی یونانی‌ها همچنان سرسخت برای دفاع آماده بودند سپس بهرمان شاهنشاه مادی‌ها و کیس‌سی‌ها به یونانیان حمله بردند مادی‌ها تلعات ریاد رادند ویدر نك حای هر سرباز کشته یکی جانیگر بن میگرددید به مادی‌ها آسیب رنادی رسد اما کسی عقب نمی‌نشست

تنگه سحت وباریک بود و گذر کردن از آن دشوار ناریکی تنگه نانداده‌ای بود که دوسوار نایک از آن میگدشت ازیک سمت آن کوهی بلند بود و طرف دیگرش دریایوناتلاق وباران، مادی‌ها نتوانستند پیشروی کنند سپس بونت فوح «امرداران» رسید و خشیارشا به هیدارس فرمان داد که حمله را آغاز کند

فوح امرداد ناسره‌های کوتاه خود پیش تاحند ولی از سپاه یونان، لاسه موبی‌ها حبله‌ای نکاز بردند از جلو دشمن می‌گریختند و همبیکه مسافتی می‌پسودند، ناگهان بر میگشتند و به پارسی‌ها حمله میکردند



آن شب، وقتی که آرنایک سن بچادش بر گشت مثل سیاری از سربازان پارسی حسته و افسرده بود از بیروی کلابی که در روزگار برده بودند، میجه‌ای که میخواستند بدست بیاورده و راه دشوار و سحت، پیشرفتشان رالک کرده بود هیدارس شراب و حوراک‌های خوب بخوش

بخش کرد و دستور داد که شب را درود ترسایید تا برای پیکار فردا آماده تر باشید ولی آریسا نیک س حواش نمیرد دلش از نیکطرف برد بلکه اترتیر بود و ارسوئی نیک می اندشید ، ناین حیک سختی که هرگز ماسدش را ندیده بود این حگی که هر طور شده باید در آن پیرومند شود ناگهان فکری بحاطرش رسیده بحاست و از چادرش بیرون رفت

همیشه مسافتی ارادود دور شد بحست بحرف دونا رفت و ملاین بود که میخواست سوی ملکه اترتیر برود اما بحودش هی رده و دریافت که اگر چنین کاری نکند نه تنها مورد حشم هیدارس واقع خواهد شد ، بلکه حشیارشا بیراز او خواهد رجید و آنگاه سوی سه ها بالا رفته وار هرسوی نه بیرامون نگاه مسکرد پشت پیه ها ، کوههای پسی شت سر هم در تاریکی هیولای شگف آور و ترساکی داشتند و نا دامه رودخانه «آسود» امداد داشت آریا نیک س همان طور که میرفت سانش آمد که چند سال بش ، هیکامیکه در پارس بود ، یکروز عده ای ارسواران میخواستند از رودخانه ای عبور کنند ولی رودخانه طعیان کرده و راه را گرفته بود ، در آن وقت ، چندتی دهقان که از بردن آنها میگدشتند ، به آنها توصیه کردند که اردامه کوه وار راه تاریکی که بالاخره نیک روز دیرتر آنها را بمقصود میرساند ، حرکت کنند و همین کار را کردند اکنون آریا نیک س از خود میرسید که آیا ممکن است در اینجا هم چنین کاری کرده در روشانی مهتاب ، سه چهار سوار از بالای تاریکی در کنار پیه ها میآمدند آریا نیک س سراریر شد که خود را با آنها رسانیده و اطلاعی راجع به راههای پیرامون از آنها میسر شد اما چقدوشگفتی بر او دست داد وقتی که ناگهان صدای شرم و دلدیر ملکه اترتیر را شنید که او را صدا میکند هر دو بدرنیک پیاده شده و نیک بگر را در آغوش کشیدند ، آریا نیک س برسد

- بوعربرم در این وقت نیکجا میروی ؟ مگر نه بویستی اکنون در حوا نگاه آسوده حوائیده ناشی ؟
اترتیر نا لحن ملامت آمیزی گفت

- آسوده بحوام ؟ هرگز ! دوری بحوا را از من گرفته است من آنقدر نتوانم حو گرفته ام که دوری کوباهی را هم نمیتوانم تحمل کنم

واسگهی ، حرهای خوبی ارحمك امروز بس برسید آمدم كه خودم را
تو رساییده و قلم را تسلی بدهم شاید هم بتوانم كمك كوچكى كنم
سپس هردو ، دردنامه تپه شسته و همراهان ملكه كمی دورتر از آنها
اسبها را نگاهداشتند آریا بیک بس دستهای محبوسش را فراوان بوسیده
و خوشحال بود سپیم شاد كسده و آرامی از سوی دریا میآمد و ماهتاب
قلبهای حوان و پیرار عشقشان را نه طیش انداخته بود پس ازلحتی كه
آن دو دلداده از بوادشها و بوسههای خود حرسدی یافتند آریا بیک بس
گفت

— هر گز سكه ای بدشواری تنگه ترومپیل ندیده ام اگر بیرونی
را كه ما امروز در این تنگه بكار بردیم ، دردشت فراخی بكار می انداختیم ،
بیشك بررگترین لشكرها را درهم میشكستیم بیم من از آنست كه در اینجا
بیهوده بیروی خود را اردست بدهیم ، مگر ایسكه
— مگر ایسكه ؟

— مگر ایسكه چاره ای پیدا كنیم
ملكه پرسید چه چاره ای ؟

— تنها چاره این است كه راه دیگری برای رفتن به ترومپیل
پیدا كنیم

در این وقت از راه پائین ، از همان راهی كه ملكه ارتمیر بسوی اردو
آمده بود ، چند دهقان ناحر و نار هایشان ، كالا هائی برای فروش به
لشكرگاه مسرودند ملكه فوراً یكی از همراهان خود را صدا كرده و بران
مادرش چیری ناوگفت او ، بیدرك بسوی دهقانان تاحت كرد و در حالیکه
چند سكه پول بیکى از آنها داد ، پرسید

— بگو ببینم آیا راه دیگری هست از اینجا به ترومپیل ؟ راه تنگه
را سپاه دودشمن گرفته و عبور از آن مشكل است

بیکى از دهقانان نادرست راه ناریكى را از كنار تپه ها نشان داد و گفت
— از كنار رود آسوپ ، كوره راهی اسكه شما را به ترومپیل
میرساند هر چند راه سخت و دشوار است ، اما می توانید ناسابی خود را به
> آلى < برسانید

وفتی كه سوار برگشت و این خبر را برای آنها آورد هیچ خوشوقتی
نالا تر از كشف این راه برای آریا بیک بس نبود صورت ملكه ارتمیر را از

دوق وشادی پرار نوسه کرد و بعد ناگهان بر حاسته واحاره رفتی خواست
آریا بیک سس همامدم بر اسش حسته خود را به اردو رسانید یکسره
به چادر هیدارس رفت و آنچه را دریافته بود و میداشت ناوگفت
هیدارس بر دحشیارشا رفت و گراش داد



گروهایی از فوج امرداد ، هماشب مأمور شد از کوره راه حرکت
کند و پشت سردشمن ناگهان فرود آید سر باران حاوید شانان بر اسب-
هایشان پریده پشت سرهم ، در حاموشی و بطم و هم آهنگی سماسدی از
پیراهه حرکت کردند

هیدارس پیشاپیش گروه خود میرفت و آریاسك سس و دو برادرش
«هی پرات» و «آرا گوم» بیردرپی وی از کنار رود آسوپ گذشته و سام
شب را در کوره راه راندند سپیده دم به قله کوهها رسیدند يك فوج
فوسیدی ارسپاه یونان بگهان آن راه بود و پایی راه لشکر تر و میل جلو
تسکه را گرفته بودند

همسکه هیدارس فوسید هاراندن فرمان داد که اسلحه گرفته بر آنها
تتارند فوسیدهها در برابر تیرهایی که مثل باران بر سرشان میبارید ناب
بیاورده و گریختند فوج امرداد از کوه سرار بر شد

اسپار تپها همسکه دشمن را در پشت سر خود مشاهده کردند ، بحمله
پرداختند سر کرده آنها لئویداس بود و مردانه می جنگید ولی به
گاوهای بر و به زورمندی شیر می توانست در برابر دلیران حاویدان استوار
بوده و جلو حشمشان را بگیرد مثل این بود که همه خدایان یونانی قدرت
خود را بپارسی ها داده بودند

از آن طرف تسکه ، همسکه حورشید همه جا را روشن کرد بهرمان
حشیارشا سپاه ایران حمله کرد یوناسها از سگ دروغه و فقط حملایی را
که بآنها میزد ، از خود رد میکردند بکسمت از یونانها تسکه را نگاهداشته
بودند و قسمت دیگر آنها بجای ناریك آن رفته و می جنگیدند اما ناگهان
از جای ناریك گذشته و جلوتر روند کشتاری سخت در گرفت دو دشمن
در هم افتاده و بر حمانه ناریك برای ناریك یاریست ، دیگری را از پا در میآورد
فوج امرداد در این گاه از پشت سر در رسید یونانیها شکل حك و
دفاع خود را تغییر داده ، عقب نشست و اردیواره تسکه گذشته عبدهای

آر آنها بالای تپه رفته و دفاع برداشتند پارسها دیوار را حراب کرده و
استقامتشان را دهم شکستند اریکسو پارسها بر آنها تیرانداخته و از
طرفی یونانیهای را که حاکم تن پش میکردند از پای در میآوردند در این
هنگامه ، آریاییکس که نامردان خود ، دلیرانه میجنگید ، بیری بر اش
حورده و بر مین افتاده برادرش هی پرات سر رسید و او را برداشته و اسی
ناورساید سپس سربازی او را از میدان حاکم بیرون کتایند

چیری از سرور نگدشته بود که سیاه ایران پیرومند گردید تنگه
ترومپیل فتح شده بود تنگه ای که یونانیها برای نگاهداری آن اریح
گونه استقامت و پافشاری در معرعه بوریدند



ملکه ارتمیر وقتی آگاه شد که آریاییکس ، رومی شده اس ، او
را کشتی خود برده و پرستاری او پرداخت حاکم ترومپیل به پیوری
سپاه ایران تمام شده و ارتنگه گدشته بود شاهشاه ایران نایستی دشمن
خود را در دریا که بیروی مهم دریائیش را در «ارنه بیروم» تمر کرده
بود ، بر شکست بدهد

قسمتی از کشتی های ایران بسوی «سی نابوس» حرکت کرده و بقیه
بسوی «آت» رهسپار گردید

بعد از طهر ناوگان ایران به آت رسید ، ولی دریا آرام نبود
بحسب کشتی های یونانی به بیروی دریائی ایران حمله نمود حاکم سختی
درد دریا در گرفت ولی حاکم بی نتیجه ماند کشتی های ایران به «آت»
برگستند

همیشه شب شد ، نارن تندی نارد و آذر حشی پیوسته درد را پدیدار
میشد کشتی ملکه ارتمیر تکان میخورد و آریاییکس که در این چند روز
حالش بهتر شده بود ، برد دلدارش سرمرد چون طوفان دریا ستر
میشد ملکه ارتمیر دلدارش را از کشتی بیرون برده و به خشکی رفته

بر خلاف دریا ، خشکی هوای ملایم تاستان حو و دلپذیر بود در
چادر بر رگی ملکه ارتمیر و آریاییکس پهلوی هم لم دادند از سربازان
حاویدان و بهلولان پارسی و شکست قشون یونان در ترومپیل صحت می-
کردند ، ملکه ارتمیر از شجاعت بی بطیری که پارسی ها در فتح ترومپیل

شان داده بودند ، ستایش میکرد و میگفت در حنك دریائی که در پیش
 - اربد ، اویر نایدکاری نکند که شایسته ملکه ای چون او باشد و بحده گفت
 - قربها بعد ارحنك ترومپیل صحت خواهد کرد از این سرسختی
 سربازان ایرانی که ارتسکه ناریکی گذشته و دلاورترین سربازان اسپارتی
 را که خود را پسران خدا می نامند ، شکست دادند ، بمعص خواهد کرد
 این چه حسگی بود که آه و جان ناهم ناری میکردند

آربایک س گفت آری ارتمیر حنك حویین و مهبی بود باشد
 که حنك دریائی هم سود سپاه ما و متحدین ما تمام شود

ملکه ارتمیر گفت هر چند بیروی دریائی ما برنك و قوی است ولی
 این یونانیها ، برای پروزی خود ، بشتر بحمله می گرایند تا به هرهای
 حسگی من میترسم در این طوفان سختی که دریا را گرفته است ، آن ها
 فرصت یافته و آسیبی نکشتنهای ما برسانند



همانطوریکه ملکه ارتمیر پیش سی کرده بود ، یونانیها ، عده ای
 از کشیهای ایران را نابیرنگ عرق کرده بودند ، با همه این ، بیروی
 ایران بشرف کرده و شهر «فوسید» راهم تسخیر کرد پس از آن شهرهای
 دیگری سر بدست حشیارسا گشوده شد بیروی دریائی یونانی در «ارته
 میریوم» شکست خورده و فرار نمود و از آنجا به «سالامین» رفت در
 آنجا کشتنهای دیگری از بندر های دیگر به بحر به یونان کمک رسید

در این حال ، حشیارشاه از «هلنس بوت» گذشته و وارد «آتن» شد
 و پس از اقامت کوتاهی در آنجا ، سوی سالاین شهاب ناکار را یکسره کرد

با حرکت بیروی ایران سوی سالاین ، کشیهای یونانی از بیس
 گر بحد ولی چون حنك حتمی بود ، یونانیها نقشه خود را چنین کشیدند
 که بیروی دریائی ایران را درحای سگی کشتاییده و بانه کمی از کشی
 های خود بحسگ بردارند با انجام این نقشه هم میبواسند درحای سگ
 که برایشان مفید بود ، نکشتنهای ایران ریان بررگی برساند و هم زبان
 و کسان خود را که در «بدر سالامین» بودند ارحطرحنك دوردارند

سپاهیان بحری ایران که برای تماشای «ترومپیل» آمده بودند به
 بندر آتن برگشتند شاهنشاه ایران سوی بیروی دریائی خود رفت با

درباره جنك دریائی ناورماندهاں و متحدین خود مشورت كند



ملكه ارتمیر وقتی شكستی خود برگشت ، افسرده بود ، آریایك س دست او را گرفته و بوسید سپس آرام پرسید
- چرا عزیز من اینقدر اندوها کی مگر چه شده است ؟
ملكه ارتمیر جواب داد

- هیچ گمان نمی كردم ، حشیارشا ، با ایكه رأی مرا صحیح داشت و مرا هم بیش از بیش ستایش كرد ، نارمیل خواهد كرد جنك دریائی سكند من میدادم شاید برای اس است كه بیشتر متحدین او رأی بحك داده اند ولی از سرداری برك و دانا چون او ، خیلی دوراست كه چینی بی احتیاطی شود تو بمیدانی كه چقدر شاهشاه را دوست دارم از میان این میلیونها سرباز و جنگجو كه از نژادهای گوناگون هستند ، هیچكس از حیث ریائی و درخشندگی چهره و قد و بالا مثل او نیست کسی لایق تر از او بافت میشود

سپس ملكه ارتمیر خاموش شد آریایك س دست اسداحت و كمرش را گرفته و گفت

- اكون ما همه پیرو رمد شده ایم باشد كه در جنك دریائی بیر کامیاب شوم

- راست است ، کامیاب خواهیم شد ولی نقیمت بزرگی ، تو عزیز من ماسد من به هر جنك های دریائی آگاه و آشنا هستی و بی شك چون من هم بوناسها را بمیشاسی آنها در دریا خیلی قوی تر از خشکی هستند و همین جهت من این جنك را برای خود و حشیارشا رسانحش و بیپوده میدادم و اگر عمگی هستم برای اس است

آریا نيك س او را روی تحتش دراز كرده و گفت ولی اگر من دندگان ریای را بوسم ، آیا باز هم عمگی خواهی بود ؟

دندگان ملكه ارتمیر را بوسید ارتمیر شكفته سد بوسه های آریایك س حواں همیشه او را دگرگون و آشفته می كرد و او را از دریای خارج حذا می ساخت و در دریائی میرد كه فقط طیش فلیش را می شید و احساساتش مثل گلپهای شكفته ای ناو می چندیدند شاد شد و بازو اش راست گردن دلداس بچیده و آرام گفت

— آج آریایک ہریں میں ، چہ خوب وریا است کہ ما ہمارا دوست
داریم این خدای عشق چہ بیرومند و توانگر است کہ قلب‌های دلدادگان
را بہم میسدد

میں بیدام اگر عشق تو بود ، میں بچہ دلخوشی و برای چہ خدمی می
حسکیدم حالا نکو سیم چقدر مرا دوست داری ؟

— ہر ارناہر پرسیدہ ای ، حواہ ہمیشہ یکی است باندارہ ماہی‌های
دریا ہا ، باندازہ تمام ستارہ ہا بہ اندازہٴ نرک درختہا ، باندازہ ای کہ
بیرودارم و رندہ بنام

ملکہ ارتیمر رلف‌های اورا ہوارش کردہ و گفٹ

— خدا ترا برای میں بگاہدارد ہر گر خدا نکند کہ توساشی

آریایک س یکمرتہ پرسید

— راستی ارتیمر ملکہ میں نکو بدام اگر میں در حکم کشتہ شوم ،
تو چہ حواہی کرد ؟

ملکہ ارتیمر فوراً چہار انگشت دست راستش را روی دہان او
گذاشہ و گفٹ

— این سؤال را ہر گرمکن ، فقط این را بدان ہر معشوقی در ہرحا
کہ باشد ، وقتی بشود دلدارش مردہ یا کشتہ شدہ است ، زندگی بر اش
بی ارزش حواہد بود



کشتیہای یونانی لگر کشیدہ و بطرف دریا روانہ شدہ باری‌ها
ہمیسکہ حرکت کشتی‌های یونان را دیدند ، با ہا حملہ کردند دو کشتی
یونانی و ایرانی بہم بردیک شدہ و نا پیکار آہا حاک دریائی آعاریات
ناوگان ملکہ ارتیمر بیر وارد پیکار شدہ بود ملکہ ارتیمر کہ
خود فرماندہی را در دست داشت ، نا کشتش بہ پیش راندہ و یک کشتی یونانی
را تعقیب کرد ناگہان چہد کشتی دشمن در پی کشتی اوراندہ و یونانیہا را
پس و اریش اورا محاصرہ کردہ بہ یونانیہا گران آمدہ بود کہ ربی
با آہا بھنگد و با حشم و کیہہ شدیدی بکشتی او حملہ کردند آریاسک س
کہ در یک کشتی دیگر ملکہ را میپایند ، برای کمک دلدارش شاہ کرد
دو کشتی دشمن رودتر بکشتی ملکہ رسیدہ و تیراندازی کردند آریاسک س
کہ بردیک شدہ بود اریشت بیک کشتی حملہ کرد ملکہ ارتیمر برای

اسکه خود را محات بدهد و ببرتواند نکشتی های دشمن آسیب برساند، فوراً نکشتی «کالسدان» که حرو بحریه ایران و ارمنحدس پارسی بود، حمله برده و آنرا عرق کرد یونانیها همیسکه دیدند او نکشتی کالسدان حمله کرد پیداشتند که ملکه ارمنحدس خودشان است و اردسال کردن کشتی او دست کشیدند ملکه ارتمیرهایی ناست اما آریایک س در حطرافاد کشتی هایی که ارتعقب کشتیهای ملکه ارتمیر دست کشیده بودند، ناگهان نکشتی او حمله برده و دریکار سحتی که نا یونانیها کرد ، ارپای اماد چندین سرباز پسی روسی ، اورا برداشه ونه پناهگاهی بردد ، امارحم های بیره و تیرکار گرشده و پیش ادا سکه بتواند برای دلدارش پیعامی فرستد دیدگاش را برای همیشه فروست



حشیارشا دردانه کوه «اه گال» که محادی سالاین اسب سسبه و حنک دریائی را تماشا میکرد هررمان که رشادتی ار سکی ارسپاهیان خود می دید ، نامش را میپرسید و دبیران اسم رئیس کشتی واسم پدر و محل او را می نوشید

ملکه ارتمیر چندین کشتی دشمن را عرق کرد و شاهمنشاه ایران که گساحی و دلاوری او را دند ، سکی ادرسراش گفت

— ان زن درساه من میل رشیدترین مردها میسجد

سیحه حنک دریائی ان سد که قسمت مهمی ار کشتیهای یونانی فرار کرده و ار میدان کارزار دررسد هر چند بو عارسلامین خیلی س بود ولی هرچه بود ، موجب بربری بیروی دریائی ار حب عده و سرعت سبر نا بحریه ایران شد ناهمه این ، ابری را که ناند در روحیه سوان سگدارد برای مدت ها نافی گذاشت

تمام فرماندهان بیروی دریائی که در حنک رشادت بحرح داده بودند مورد نقد و مهربانی شاهمنشاه ایران واقع گردیدند همه آنها شاد و حرسند بودند حریکفر

حرمرك آریایک س را خیلی دیر نه ملکه ارتمیر دادند

نه شیدان ان حبر ، ملکه ارتمیر مدتی گیج و مهتوت شش جسمهایش نه نقطه موهوممی حبره شد و بکان نمیخورد صدائی نمی شنید حرسدای

بوسه هائی که تا دیروز در آلب های آرنایکس حوان میر بود ، صدای آنها
در کله اش موحی ارنیگها و نورهای رقصانی درست کرده بودند یکمرتبه
میراد سختی برکشید و مثل دیوانه ای در کوچه ها براه افتاد . نکحامیرفت ؟
هیچکس نمیدانست . ناگهان شخصی با روس را گرفت . ارنمیر تکان سختی
خورد و ایستاد . نا صدای لرزانی گفت

— آه این تو هستی ، لوکاس عیب گو ؟

لوکاس جواب داد

— آری من هستم . نکحامی روی ؟

— نکحام بروم بهتر است ؟

لوکاس عیب گو گفت . ارنیک چهره و اشك حشکیده دندگات میداست
که معشوقه را اردست داده ای اسطور بیست ؟

— آری اسطور است .

عیب گو گفت . چه بیرومند است پروردگار عشق که ملکه ای رسا
و حوان را برای خاطر عشق ، در کوچه ها حیران میکند .

اسطور بیست که میل بر دنگانی بداری ؟

— میل بهیچ چیز ندارم .

— گوش کن دخترم . اگر می خواهی هدای عشق از تو حشود باشد ،

و روح دلدارت ارنورا صی و شادمان ، برو حودت را ارنالای سك حاره
بر باب کن

و رمانی بعد ، ملکه ارنمیر ، حود را ارنالای سك حاره ای برت کرد

مرد فریب

آقای رهمان میل داشت صبح ها پیاده ناداره برود از کوچه های خلوت و تنیر که حوی آب و درخت داشته باشد حوشش می آمد و هر وقت از کوچه « برون » که درخت های سر و حرم داشت میگذشت در خود شادی و نشاط حس میکرد این کوچه را زیاد دوست میداشت و بدقت بدرجها، درهای خانه و بالکون های کوچه نگاه میکرد

در این چند روزه گلدان چینی قشنگی که در آن گل های سرخ و درشت رنگین بود و حلو سحره یکی از حانه ها حا داشت بطرش را جلب کرده بود هر وقت از ربر پنجره میگذشت آن گلدان نگاه میکرد و با خود میگفت صاحبخانه چه آدم حوش سلیقه ای است یکروز موقعی که میل همیشه گلدان را تماشا میکرد، ناگهان پنجره باز شد و سرو کله حاتم حوان و رسائی نمودار گردید بی آنکه بکوچه نگاه کند، گلدان را برداشت و بدرون برد چهره دلارام و گیسوان حوش رنگ کوتاهش در خیال آقای رهمان نقش بست

سه چهار روز بعد از گلدان اثری نبود تا بوهوم پنجره را باز نکرد اما روز پنجم، درست همگامیکه او سر بالا کرده بود و به پنجره نظر می نمود، پنجره باز و سرو کله حاتم حوان پیدا شد گل درشت قرمزی طرف

چپ سر نابو حا داشت و معلوم نبود برای چه سرش را از پبحره بیرون آورده و مگوچه نگاه میکند شاید کسی را جستجو میکرد هرچه بود از حرکت سرش ناگهان گل از گیسو اش جدا شد و پائین حلو پای آقای مجید رهمان بر زمین افتاد نابو رود سرش را ندرون کشید و پبحره بسته شد

طبیعی است آقای رهمان گل قشك درشت را برداشت آن را بو کرد و بوی خوش از آن حس کرد چیرشگفتی بود، گل سرخ علاوه بر بوی خودش بوی عرو تن خوشوئی هم میداد چه دل انگیز و فرح بخش بود این عطر

در تمام مدت راه گل را بو میکرد و وقتی ناداره رسید پشت میرش نشست و نارگل را بو کرد، احساس خوشی لذت بخشی در خود یافت مثل این بود که با آن نابوی حوان دريك جا آرمیده و ویرا می بوسد



از فردا گلدان در حایش بود و تا پنج روز بعد هر گاه که از ربر پبحره میگذاشت سار رهمان به پبحره و گلدان نظر میکرد صبح روز ششم گلدان بود ولی همان موقع که آقای رهمان نایستی از ربر پبحره نگذرد سحره نار شد و سروكله نابوی حوان همانا گردید سرش را خم کرد گویی دسال چیری نا کسی میگردد اما ناگهان گردن سد نابو از گردن پائین حلو نای رهمان بر زمین افتاد گردن سد ربحیر بر يك طلائی بود که وسط آن هلال ماهی از طلا و میان آن آویری از فیروزه جا داشت آقای رهمان بی اختیار ربحیر را از زمین برداشت سرش را بالا کرد و ربحیر را نشان داد نابو حمدان و بلند گفت

— به بخشید آقا، اگر رحمت باشد ربحیر را بالا بیاورید

نابو دیگر معطل نشد و سحره را بست مثل این بود که اطمینان دارد رهمان این کار را خواهد کرد همیشه طور هم بود و آقای رهمان ششام از بله های ساختمان بالا رفت وقتی که بطبقه دوم و بر ديك دریمه نار جایگاه نابو رسید تردندی برایش پیدا شد که آیا کاربندی نکرده است ؟ تردید او طول نکشید زیرا نابوی حوان، در حالیکه هر دو دستش صابونی بود با آرنج لنگه در را باز کرد و حمدان گفت

— شما را خیلی رحمت دادم خیلی به بخشید آقا . خیلی

لطف کردید که گردن بدم را آوردید مرحمت کنید
 رهمان دستش را دراز کرد که ریچیر را بدهد بابو میخواست آنرا
 با مچ دستهایش بگیرد ریچیر لیر خورد و بر می افتاد رهمان آنرا برداشت
 بابو مل اسکه تفریح میکند ماسد دختر بچه شادی باو گفت
 - عجب باز افساد! حالا که دستهای من صابونی است خواهش میکنم
 رحمت کشیده خودتان ریچیر را روی میر بگذارند و بعد روت بطرف
 دست شویی. شیر را باز کرد و دستهایش را شست و حوله را برداشت
 آقای رهمان داخل شده بود و دسال میر میگشت که ریچیر را بگذارد بابو
 بار با حنده بیرو رمدانه ای گفت

- کلفت من مدتی است رفته که برایم آسپرن ببرد سرم خیلی
 درد میکند از پنجره نگاه میکردم به بیم کسی می آید شما را خیلی
 رحمت دادم از لطف شما متشکرم ریچیر را روی آن میر بگذارید
 رهمان گردن سد را روی میر گذاشت و بطرف در برگشت سر را
 پای بابو را ورنه دار میگرد بسیار ریا و دلارام بود وقتی که دم در رسید
 بابو ساسگداری کرده و باو دست داد و گفت
 - لاند با دانه تسریف می برند وقتان را گرفتیم بکنند اداره تان
 دیر بشود!

و می خندید رهمان از پله ها سر از پیر شد گیج شده بود در
 خود بوی خوشی حس میکرد دستش را بو کرد، چون بابو دستش را به
 مهر و سخت فشرده بود، بوی عطری که بعد از خشک کردن بدست ها مالیده
 بود بدست وی مالیده شده و چیر عریسی بود بار بوی لذت بخش عرق تن
 بابو را حس میکرد بادیش آمد، وقتی وارد سرسرای خانه شده و بهلولی
 بابو اسماهه بود، بر این بورا بحوبی احساس کرده بود اکنون این
 بورا اردسسی حس میکرد سراپای رهمان مل همه گدشه از يك موج
 حوس سادی افرا و تحريك كمده ای بر شده بود!



آقای رهمان دوازده سال بود که عروسی کرده بود و بچه نداشت
 درس را خیلی دوست میداشت و چون او زن کار دار و مدبری بود که به
 دلخواهش خانه را اداره میکرد با او ساجه بود هوس های جوانی او در

خوشی های خیال رود تمام شده بود و همتش بیشتر صرف این میشد که بعد از هجده سال سابقه خدمت در وزارتخانه مدبر کل و بعد هم معارف یا وزیر بشود تنها سرگرمی و تفریحش نازی بوکر بود که گاه در خانه دوستان و یا در خانه اش با آنها نازی میکرد

ولی حالا چیر تازه ای در زندگانی او رخ میداد مثل این بود که حس میکرد باستی چیرهای تازه ای برایش بیس نباید و او را سرگرم کند خوشحال بود و سادمانش را بسپان نگاه میداشت هیچ حیر در این دوسه هفته اخیر، حر بوی خوش نابوی حوان او را دلخوش و ناس اندازده رنار او را مشغول نداشته بود چه موحودی است این زن، زن رسائی که همه چیرش رسا و مطبوع است حتی بوی تن او! آن روز که از دست نابوی حوان، عطر خوش تش راهمراه آورد، تمام روز را گنج و سرمسب و دست خود را بومیکرد و چه لذتی درك میکرد، خدا میداند! موحپای آرزو و هوس در کالبدش طوفانی برپا کرده بودند!

روزهای بعد گلستان سرخایش بود و چند بار، موقعی که رهسان از کوچه میگدست، نابو بخیره را نازمیکرد و با گلاس بررگی در گلستان آب میریخت و چون چشمش از بالا به آقای رهسان مصادف میشد بوی میخندید آقای رهسان کلاهش را باحرام برمیداشت و با سر ناوسلام میکرد.

ناس بریب آشنائی کاملی میان آنها پیدا شد یکروز صبح آقای رهسان بجای اسکه ماداره برود بدراطای نابو رفته و در رد نابو در را برونش گشود و حیدان گفت

— خیلی دیر آمدند بر ما نید تو



نابو در را از بوسه، کلاه آقای رهسان را گرفت و روی میر گذاشت بعد او را باطای حواس راهنمایی کرد در آنجا او را روی يك صندلی نشاند و خودش را برحتحواب انداخته و گفت

— خدمتکار من احاره گرفته وار دست رفته است برادرش را بید

من تنهایم و حال خوب بیست صبح دو درجه تب داشتم و حالا هم پسم درد میکند شما خیلی لطف کردید که شریف آوردید ولی میداند من رودتر از این انتظار داشتم تشریف بیاورید

رهنان ناصدای لردناکی پرسید

— رودتر از این؟ شما منتظر من بودید؟

ناو خندید و گفت

— تعجب نکنید اگر میگویم من منتظر شما بوده‌ام من ارشما خیلی خوشم می‌آید هر دو ناسلیقه‌ای شما را بسید داش می‌خواهد مردی مثل شما داشته باشد

بعد سرش را بطرف دیگر چرخانید پشت کردن سعیدش حتی کمی هم بیشتر خلوه‌گری می‌کرد یک حس تازه‌ای در رهنان پیدا شده بود مردانگی و وقارش نایستی اکنون بصورت دیگری تحلی کند این زن از او خوشش آمده و ناید دردش راه بیاید

بوصع اطلاق نادت نگریست همه چیر مطبوع و دوست داشی سطر می‌آمد برده‌ها، عکس‌هایی که بدو وارد شده بود گلدان روی میر، همان گلدانی که او بارها از کوچه آرا دیده بود تحت حواب، ملاقه‌های سعید و براق و از همه ریاسترودلیدیرتر تن ریای ناوی‌خوان ناو ناگهان برگشت و این نار روی دو آرایش تکیه داد در این وقت سیمه سعید و دورشته گوهر گراسپایش می درخشیدند خندید و آرام گفت

— خیلی عذر می‌خواهم که ارشما ناین وصع بدرائی می‌کنم بدیرائی را برای نکرورد دیگر که عالم خوب باشد می‌گذارم خواهش منم خودتان برحیرند و از روی آن مر، میوه و آب سات هرچه میل دارند برداریدو میل فرمائید خیال کنید این حا حانه خودتان است

نار برویش خندید خنده اش آهنگر دل‌انگیر و شوق و پرمعنی بود که قلب رهنان به طیش افتاده بود مثل این بود که آنها ارمدنها پیس نا هم دوست و آشنا هستند ناو فهمید موقع آن رسیده است که آخر تن تیر دلرمانی اش را رها کند دسب چمش را بوی بردیک کرد و گفت — نه بسید که تب دارم

رهنان بصر را گرفت دست ناو گرم بود و لسی تب بداشت معخواست حبری نگوید سواست و ناگهان صورش را بدست ناو بردیک کرده و آن را بوسید ناو بدست صورتنش را بوارش کرد و

هنگامی که کف دستش را بصورت او می کشید ، بوی خوش تن رسایش و برامست و دگرگون نبود آنگاه رهنان که از خود بیخود شده بود ، به تحت وی بردیك شد و سرش را میان دستها گرفت و لنها یشان بهم پیوست



دو ساعت بعد کنار يكديگر قرار گرفته و بروی هم مستندند مثل این بود که هر دو ی آنها بيك هدف مشترکي که آرزویشان بوده است رسیده اند رهنان دست های ناو که همور اسمش را نمیدانست دودست گذاشه پرسید - هیچ اسمت را نمي گفتی نامت چیست ؟

ناوحدان جواب داد

- دلرنا

- چه اسم قشنگي داری همه چيرت دلرناست در این حسا تنها ريدگي هيکي ؟

- نه ، نا برادرم ويك کلفت

- برادرت چکار ميکند ؟

- او اهل معامله و خرید و فروش است و عالما بين تهران و اصفهان

مسافرت می کند

- حالا تهران است ؟

- نه چند روز است نه اصفهان رفته شايد هفته ديگر بيايد

- رهنان کمی فکر کرد و بعد پرسيد

- شوهر داری

- نه ، شوهرم يکي دو سال است مرده ؟

- بچه چطور ؟

- تا حالا بچه نداشته ام حيلی وقت سود که شوهر کرده بودم

شوهرم که مرده ، برادرم برای اسکه عصبه بحورم مرا نا خود به تهران آورد

- مادر بداری ؟

- چرا او در اصفهان است و اصرار دارد که برد او برگردم

همه گذشته برادرم میخواست مرا نا خود سردم قبول بکردم و ميل داشتم که

- ميل داشتي که چه ؟

- دلرنا حديد و گفت

- میل داشتیم شما را به بیم از آن روز که تـو در بحیرم را آوردی
حیلی از تو خوشم آمد و بی حجت قلمم هراسان شد هر روز صبح که باده
میرفتی از پشت پنجره ترانگه می کردم و منتظر بودم که بیائی تا امروز
مثل این است که سربوشت نایستی ما را بهم بردی کند

رهنان پرسید ؟

- آیا راضی هستی ؟

دلر با در حالیکه سرش را بشانه وی تکیه میداد گفت

- راضی حیلی بیشتر از راضی بگو خوشحالت

از این رود روال زندگی رهنان عوض شد بهر فرصتی که دست میداد
برد دلر با میرفت و دلر با ناآغوش ناروشادمانی او را میبرد و رفت همیشه
وارد خانه او میشد ، دلر با کلاه و عصایش را می گرفت ، در لباس کدن
ناو کمک میکرد و سپس او را روی صندلی نشاند و یک حجت سربائی فتیلت
و راحتی که برایش خریده بود جلو پایش میگذاشت هر وقت که میخواست
از بردش رود ، عیجه ناگل کوچکی به بیم تنه اش می چسبید

خوشوقتی رهنان بی وصف بود اگر کسی او را می پائید میدید که
چه تغییر بر روی راه یافته معدالت می گذاشت از خوشحالی پشایی
و عشق کسی آگاه شود او دیگر به ناشگاه و یا برد دوستاش برای
قمار می رفت ولی باسم نازی ، ساعت های دراری را برد محضه اس
می گذرانید گاهی برایش پارچه و یا حواهر کوچکی می خرید و باو هدیه
میکرد



رهنان معشوقه اس را می ترست و دیوانه او اس دلر با برای خاطر
وی در پهران مانده است رهنان برای هر بار که برد او می رود ، بوازش های
تازه ای دحیره کرده است و دو موحود خوشحالت وقتی که بهم می رسد ، دیگر
دیا را فراموش نمیکند

اما نکرورد هسگامسکه رهنان معشوقش را بوازش میکرد ، بکان
حورد و حس کرد که شکم دلر با از رورهای دیگر برتر شده است بکمر تنه
دسب را عیب کشید و پرسید

- مگر دلر با تو آس شده ای ؟

دلرنا با سر اشاره کرد که آری
 رنك از روی رھبان پرید دھانش خشك سد آھسه پرسید ؟
 - ارچه کسی ؟
 دلرنا با دست و سروچشم و ابرو اشاره کرد که نمیداند
 رھبان دوباره آرام پرسید ؟
 - آیا از من است ؟
 دلرنا آھسه جواب داد
 - شاید ارتوست
 رھبان خاموش شد و در فکر فرو رفت دلرنا پرسید ؟
 - اگر ارتو باشد ، حوشت می آید ؟
 رھبان چشمکین گفت
 - نه هر گز نمی توانم قبول کنم که از من است و اگر
 - و اگر چه ؟
 - و اگر از من باشد گمان میکنم که قصد بدی از این کار راشته ای و
 لابد در این میان حواسه ای سوء اسفاده کنی
 برودی رنك و حالت چشم دلرنا عوض شد دیگر آن دارنای یك
 دقیقه پش بود خودش را عقب کشید ، دلسرد و حوسرد گفت
 - هیچ فکر بدی بخودتان راه ندهید آقای من بچہ من چه ارسما باشد
 یا کسی دیگر خودم مسئول را قبول میکنم و بہر حال بچہ مال من است
 شما فکرتان راحت باشد شما قبول مندم که هر گز براتان رحمی فراہم
 بشود شما می توانید شریف سرید و در خانه آسوده بخوابید
 بعد برخواست و کلاه او را آورد و در حالی که ندسنش میداد ، گفت
 - حواس میکنم بعد از این مرا آسوده نگذارند معنی این حرف
 این بود که برود و رود رفت ، وقتی که حدس صدفدم از خانه دلرنا دور
 شد ، حس کرد که او ناخواہ مردانہ گریخته است



از آن روز دیگر گلدانی دم بخرہ دیدہ نمیسد و آقای رھبان ہم از
 آن کوچه نمیکدشت میل نداشت که گذارش از آن طرف باشد فقط دو
 سه ماه بعد این وسوسہ را پیدا کرد کہ از آن کوچه برود بخرہ اطاق
 دلرنا بسته بود و گلدانی ہم دیدہ نمیشد میخواست رد نشود باز وسوسہ

آورا واداشت که از پله‌ها بالا رود و در اطاق دلربا را برسد پیرری خادمه

در را برویش گشود رهان پرسید

— خام دلر ما خانه هستند ؟

پیرری جواب داد

— حیر آقا ، مدتی است ناصه‌هان برادرش رفته



هرچند از اینکه دلر ما به اصفهان رفته بود ، ته دل آقا رهان راضی و وحودش راحت بود اما حس میکرد که او عشق پرشوری را اردست داده و چیری در رندگی کم دارد و روزهای بعد ناخرسندیش بیشتر شد و شب و روز بکسر دلر ما و نوارشهای او بود از اینکه دوباره رندگیش آرام و تو حالی شده ربح میرد هرگاه بیاد ساعت‌های حوشی که نادلر ما گذرا بیده بود می افتاد حوش عالی عجسی بر او دست می ناوت و از اینکه آبهاتمام شده افسوس می خورد عصه بر رگی بر دلش راه یافته بود و نکسی نمیتواست رادش را فاش کند هر روز صبح و گاهی هم عصرها که سگرش معرفت از آن کوچه می گذشت که شاید پسر حانه عشقش را ناره بید تا یک روز صبح



چه شگهی و حوش عالی بر او دست داد وقتی که گلدان را درهای حود دید سرار پا نشاخته ، پله‌ها را دوتا دوتا نشاب بالا رفت و در را کوبید قلش می طپید پیرری در را برویش باز کرد و حندید

— حام از اصفهان برگشته اند ؟

— بله آقا

— کی ؟

— دوسه روز است

— می توانم آورا به سم ؟

— حام تشریف ندارند

در ابوقت صدای گریه بچه‌ای از اندرون شنیده شد رهان بر رسید

— پس حام هست ، صدای گریه بچه می آند

— بله صدای گریه « پسر » حام است

— پسر ؟

— بله « پسر » حام اما حودش بیرون رفته است رهان حیلی

ناراحت شده بود قلش بستر می‌زد قدمش را در درگاه حانه گذاشت و گفت

- بگذار به بیم

و وارد شد پیرزن خدمتکار از عقب او را طرف گهواره برد کودک بسیار قشنگی در گهواره دست و پا می‌زد پیرزن خم شد و کپشه‌اش را عوس کرد بچه ناراحت بود و اکنون که خود را اسباب حس می‌کرد، آرام شد دید گاش در روشنی روز می‌درخشید پسری سفید و ملبوس بود و دیده از او بر نمی‌داشت، چه شهادت عجبی میان خودش و او میدید این پسر او است، فرزند او است هیچ حای شک نیست و هر کس آنها را به بند در نظر اول خواهد فهمید قلش از حوشحالی ناشناسی می‌پدید و مثل بوشانه رودگیری در دو تمام حوش راه یافته بود دستش را دراز کرد و نا انگشتش با دست بچه بازی کرد کودک انگشت نا نا را در دست گرفته سمت چپیده بود لمحد شادی و پیروزمندانه‌ای در لبهای رهنان آشکار شد میل داشت او را بسوسد ولی شرم داشت روش را به پیرزن کرد و گفت

- ماشاءالله پسر تندرست و خوشگلی است به نه جان يك گیلان آ

بده بوشم

به نه رفت آب باورد رهنان خم شده و کودک را بوسید چه دوقی در خود می‌یافت پدرهای بی سر می‌داند آب را که بوشید از به نه پرسید

- حالا راسس را بگو، حاتم کجا است ؟

- عرض کردم آقا حاتم بیرون رفته است

- آخر کجا رفته ؟

- گمان می‌کنم به گرمابه رفته باشد

رهنان کمی فکر کرد و بعد گفت

- خیلی خوب من می‌روم وقتی حاتم آمد باو بگو آقای رهنان امشب شام

را با شما خواهد خورد



این با حیده و حوشروئی و بکده شام و بار بود که دلرنا دراز و روش گشود رهنان دست ها و صورت دلرنا را بوسید و هر دو برای دندان «پسر» رفسد رهنان در حالیکه پسر را از گهواره بلند کرده می -

بوسید ، پرسید

— اسمش راجه گذاشته‌ای ؟

دلرنا حدادان جواب داد

— هور برایش ششاسامه نگرفته‌ام فکر کردم که توحودت اسم بچه‌ات

را هرچه دلت می‌خواهد بگذاری

بحوشحالی رهاان افروده شد كودك رادرگهواره گذاشته گفت

— حالا بروم صحت‌كشیم خیلی چیزها دارم بتو بگویم کنارهم

که بشنید ، گفت

— بتو گفته بودم که من زن دارم لاند میدایی که رسم ازدواج من

باتو آگاه نیست من بتو علاقه میدم بخصوص حالا که برایم بگریزیده‌ای

باستی فکری کرد که همه‌مان سعادتمند شویم

دلرنا شیرین گفت

— من مطیع میل و اراده توام

رهاان برسید

— نه عقیده توچه ناید بکنیم ؟

دلرنا چشمهایش را بائین انداخته گفت عقیده من عقیده تو است

مثل این بود که رهاان پیش ازوقف ، تصمیمش را گرفته و فکرهايش

را کرده بود از حیب کنش حلقه زری در آورد و آنرا بدست دلرنا

کرد و گفت

— سها راه است که ترا عقد کنم این حلقه را برات حریده‌ام و

دردا عصر در همین‌جا مراسم شرعی رناشوئی را انجام خواهم داد اما میل

دارم بی سروصدا باشد

دلرنا حوشحال بود و نه آرزویش رسیده بود سرش را به سینه رهاان

چسباید و چند قطره اشك اوردند گاش فرورفت

چند دقیقه نوسه ها آنها را بهم مشغول داشت ولی ناگهان

رهاان پرسید

— حالا دلرنا از تو يك سؤال دارم برا بجان بچه‌ات راستش را بگو

چطور شد که تو مرا توحودت برديك کردی ؟ میتوانم باور کنم که فقط تصادف

ما را با این‌جا کشاید چطور شد تو باین فکر افتادی مرا برای

توحودت رنایی ؟

دلرنا حدادان گفت

— راست است همه‌اش تصادف بود این نقشه و فکر من بود که
 با من جا رسید راستش این است که اרתنهائی ریح می‌رود و منی‌جواسم
 زن بدی بشوم می‌جواسم مردی داشته باشم که از من حمایت کند و مرا
 دوست بدارد می‌جواسم خانه و بچه و مثل همه زنهای خوشبخت دیگر یک
 زندگی برای خودم داشته باشم آخر من مردها ترا پیدا کردم
 — تو که مرا می‌شناختی؟

— نه فقط مکرور ترا دیدم که در کوچه می‌روی و در فکر هستی
 از وقار و اندام تو خوشم آمد و از پشت سرت تا دم خانه‌ات آمدم از عطار
 بردی خانه اسم و شعل ترا پرسیدم و زور بعد به کلفت خانه همسایه‌ات یک
 سحاق پنهان ریالی دادم و در طرف چپ دقیقه اتمام زندگی با حشر شدم
 وقتی فهمیدم چه بداری خوشحالی من بیشتر و تصمیم من قطعی شد ترا
 برگردم که مرد من شوی

زنانه با دقت گوش میداد و هنگامیکه دل‌ناگفت من میدادستم که
 یکی از بهترین و نجیب‌ترین مردها را انتخاب کرده‌ام آهسته و حرسند گفت
 — حدایا زنی را که خودم صدا کردم من خوشبختی بداد و همه زندگی
 من حشک و تلخ گذشت ولی زنی که مرا برای همسریش برگزید مرا برای
 همیشه خوشبخت کرد

و بعد او رود

— چه اعجوبه است این زن که میداند چگونه مرا بداند و اوای
 حدای من ، بهترین حيله‌ای که زن آموخته‌ای این است که احساسات خاموش
 و حقه مرد را بدارد کند

سپس به دیدگان درخشان و خوشبخت دل‌ناگاه کرد و گفت
 — اما این راست است ، مردی که او را زنی برای همسری و دوست
 داشت انتخاب نمکند بسا خوشبخت‌تر از مردی است که خود زنی را برای
 همسری برمی‌گزیند^۱



محمد علی جمال زاده



محمد علی حمالزاده نویسنده فاضل

« یکی بود یکی نبود » را همه می‌شناسند

اشبه‌الحالزاده ناهمین کتاب شروع سده که در

آن سبک تازه‌ای چیر پوشیده بود

حمالزاده بحر و آشنائی رباعی بملک‌پور ربان

مادری خود دارد و داستانهای مشحون از اصطلاحات

و کلمات و حلال عامیانه است و تحریف مسوان گفت

که این نویسنده عالم‌قدر با انسان‌داستان‌پاس خدمت

سازمانی تحف‌پول‌کلور ربان فارسی کرده‌است سال‌هاست

که حمالزاده در ادوینا زندگی میکند مع الوصف

پوشه‌های او انعکاس محیط زندگی ایران می‌باشد و

اسطوره‌اساطیر می‌شود که در دوری ادوینا هم خود را

مصرف تحقیق و توجه بر زبان فارسی کرده است، آثار

ناآرشی که تاکنون از حمالزاده چاپ و منتشر شده مورد

استقبال شدید قرار گرفته و اهم آنها به‌رادر برآید

یکی بود یکی نبود - صحرای محشر -

دارلم‌جایی - راه آب‌نامه - فلتنش دیوان -

معصومه دختر شیر آری .

فارسی شکر است

هیچ‌خای دنیا تو حشاک را میل ایران با هم بمسوراند س از پنج
سال در ندی و خون‌گری همور چشم از سالای صفت کشتی بحاک ناک
ایران بمعاده بود که آوار گیلکی گرجی بادهای ابرلی نگوشم رسد که
« بالامجان ، بالامجان » جوانان میل مورچه‌هائی که دور ملج مرده‌ای را
نگیرند دور کشتی را گرفته و بالای حان مسافرس شدند و ریش هر مسافری
بچمک چند یارور و کرجی‌بان و جمال افتاد ولی میان مسافرس کارمن
دیگر از همه رارتر بود چون سابرین عموما کاسب کارهای لماده درار و
کلاه کوتاه باکو ورشت بودند که برور چماق و واحد موت هم بد کسه
شان بارمشتود و حان بر در اسل میدهند و ربک پولشان را کسی نمی‌سد
ولی من بخت برگشته مادر مرده محال سده بود کلاه لگسی فرنگیم را که
از همان فرنگسان سرم مانده بود دعوص کنم و باروها مارا سر حاحی ولقمه
چربی فرص کرده و «صاحب ، صاحب» گویان دورمان کردند و هر یک
از اسباب‌بایمان مانه الراعد رأس جمال و پانزده بر کرجی‌بان بی‌انصاف
شد و جمع و داد و فریادی بلند و قشعره‌ای بر ما گردید که آن سرس پنداسود
مامات و متحیر و انگشت‌نهدن سرگردان مانده بودیم که بجه نامولی بجه
ما را از چمک ای ایلغاربان خلاص کنیم و بجه حقه ولمی از گیرشان بجهیم

که صف شکافته شد و عنق مسکس و منجوس دوبر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند ناچند هر فراش سرخ پوش و شیر و حورشید نکلاه ناصوربهای احمو و عوس و سیلپهای چحماقی از بنا گوش در رفته ای که ماسد بیرق حوع و کرسنگی سیم در بنا بحر کشتان آورده بود در مقابل ماماسد آئیة دق حاصر گردیدند و همی که چشمشان بتذکره ما افتاد مثل اسکه حر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عررائیل راندستان داده باشد نکه ای حورده و لب و لوجه ای حساسه سروگوشی تکانداده و بعد بگاهشان را بنا دوحته و چند بن بار قندو قامت مارا از بالا پائین وار پائین بالا مثل ای که بقول بچه های طهران برایم قبائی دوحته باشد براندار کرده بالاخره یکیشان گفت «چطور! آنا شما ایرانی هستید؟»

گفتم «ما شاء الله عجب سئوالی میفرمائید، پس میخواهید کجائی باشم، البته که ایرانی هستم، هفت خدم ایرانی سوده اند، در تمام محله سبکسج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمیشود که پیر علامتان را شناسد» ولی حیران از باب این حرفها سرش نمیشد و معلوم بود که کار کار نکشاهی و صد دیار بیست و نمان فراشهای چنابی حکم کرد که عجاله «خان صاحب» را بنگاه دارند «تا تحقیقات لازم بعمل آید» و یکی از آن فراشها که بیم درع چوب چیق ماسد دسته شمشری ارلای شال ریش ریشتن بیرون آمده بود دست انداخت مچ ما را گرفت و گفت «خلو بعت» و ما هم دنگر حساب کار خود را کرده و ما سپهرا سحت کسه انداحیم

اول خواستیم هارت و هورت و ساد و بروتی نرح دهم ولی دیدیم هوا بست است و صلاح در معقول بودن خداوند هیچ کافری را اگر قوم فراش پیدا دارد، دیگر بمرت میداند که این بدر آمرزیده ها در يك آب خوردن چه بر سر ما آوردند تنها چبری که تو ما ستیم اردستان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگمان بود و دیگری ایمان که معلوم شد بهیچ کدام احتیاجی نداشتند والا حیمو بل و سوراچی نماد که در آن يك طرفه العین حالی نکرده باشد و همی که دندند دنگر کما هو حقه نکالیف دیوانی خود عمل نموده اند ما را در همان پشت گمر کجانه ساحل ارلی توی يك سولدوبی تاریکی انداخته که شب اول قبر پیشش روز روشن بود و يك فوج عسکوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستم و رفتم و ما را بعدا سپردند، من درس راه تا وقتی که نا کرجی از کشتی ساحل می آمدیم از صحبت مردم و کرجی با آنها حسه حسنه دستگیرم شده بود که ناردر طهران

کلاه شاه و مجلس توهم رفته و گیرو بیسدار بو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافری توحه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیرو سستها از آن ناست است مخصوصاً که مامور فوق العاده ای هم که همان روز صبح برای ایسکار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر ترو حشک را نا هم میسوراند و مثل سکه ها بر سجان مردم بی پناه افتاده و در صحن هم پاتو کفش حاکم سچاره کرده و زمینه حکومت ابرلی را برای خود حاضر میگرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه راحت سیم تلگراف ابرلی بظهران نگداشته بود

من در اول امر چنان حلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم حائی را نمیدید ولی همیشه رفته رفته تاریکی این هول و بوی عادت کردم معلوم شد مهمان های دیگری هم ساما هستند اول چشمم بیک نفر از آن فرنگی مآبهای کدائی افتاد که دیگر تاقیام قیامت در ایران نبوده و محسنه لوسی و لهوی و بسوادای خواهد ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشا - حابه های ایران را (گوش شیطان کر) از حیده روده بر خواهد کرد

آقای فرنگی مآب ما سحای سندی لوله سماوری که دود خط آه های بخت قفقاز تقریباً بهمان رنگ لوله سماورش هم در آورده بود در بالای ر تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردش باریک و روشنی عرق خواندن کتاب «رومائی» بود

دفعه يك > س حور موسیوئی «قالب رده و سارو برسانم ام ولی صدای سوتی که از گوشه ای از گوشه های محسن م را نا بطرف گرداند و در آن سه گوشه چبری حلب برو هله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که دعائی چسره رده و خوابیده باشد ولی حیر معلوم شد ت مدرسه دورانو را بعل گرفته و چمانه رده و عا را خود گربه گربه برای سفید هم عا نه شفق و شوقته کش نار شده و در سب شکل دم گربه ای را پیدا کرده ت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود

مهمان سه نفر است این عدد را بعل بیکو گره م ست را نا رفقا نار کم شانه از درد نك دیگر حردار شده چاره ای پیدا کنم که دفعه در محسن چهار طاق نار شد و نا سر و

صدای ریادی خوانك كلاه بمدی بدبختی را پرت کردند توی محس و نار درسته شد معلوم شد مأمور مخصوصی که اردشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی ارلی این طعلك معصوم را هم به حرم آنكه چند سال پیش دراویل شلوغی مشروطه و استمداد پیش یکمرفقاری بوکر شده بود درحس انداخته است با روی تازه وارد پس از آنكه دیدار آه و ناله و عوره چکاندن دردی شفا نمی یابد چشمها را نادام قای چرکین پاك کرد و در صحن هم چون فهمیده بود قراولی کسی در پشت در نیست يك طوماری از آن محشهای آب بکشنده که ماند حر بره گریگ و تناکوی حكان مخصوص حاك ایران خودمان است بدر حدوآساد این و آن کرد و دوسه لگدی هم با نای برهه بدرودیوار انداخت و وقتی که دید در محس هر قدر هم بوسیده باشد نار اردل مأمور دولتی سحت تر است تف تسلیمی برمی و بگاهی بصحن محس انداخت و معلومش شد که تنها نیست مسکه فرنگی بودم و کاری از من ساخته بود ، از فرنگی مآب هم چشمش آبی بصورد و این بود که پارچین پارچین بطرف آقا شیخ رفته و پس از آنكه مدتی دول دول نگاه خود را باو دوخت ماصدائی لبرران گفت « حباب شیخ را بحصرت عباس آخر گناه ، من چیست ؟ آدم والله خودش را بکشد اردست ظلم مردم آسوده شود »

شنیدن این کلمات بمدل حباب شیخ ماند لکه اری آهسته به حرکت آمده و از لای آن يك حقب چسبی بمودار گردید که نگاه صعیفی بکلاه بمدی انداخته و از ممد صوبی که ناستی در بر آن چشمها باشد و درست دیده بمسد بافراحت و طمأنینه تمام کلمات بدل آهسته و شمرده مسموع مسمع حصار گردید « مؤمن ، عیان نفس عاصی فاصر را بدست قهر و عصب مده که الکاطین العبط والعاوین عن الناس »

كلاه بمدی ارشیدن این سخنان هاج و واح مانده و چون از فرمایشات حباب آقای شیخ تنها کلمه کاطمی دستگیر شده بود گفت « به حباب ، اسم بوکر تان کاطم بسب رمضان است ، مقصود من این بود کاس اقلامع میدیم برای چه مارا اینجا رنده بگور کرده اند »

این دفعه هم نار همان متاب و قرائت تام و تمام از آن ناحیه قدس این کلمات صادر شد چرا که الله مؤمن ، مسطور شما مفهوم دهی این داعی گردید الضبر مضاح المرح از خو که عما فریب وجه حسنی بوضوح پیو بداد

و الله الف الله نای جوکان چه عاجلا و چه آجلا بمسامع ما خواهد رسید
علی المحاله در حین انتظار احسن شقوق و انعم امور اسعاف بد کرجا و
است که علی کل حال نعم الاشتعال است »

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین حساب شمع يك كلمه سرش به
مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ ما احبه وارما بهتر آن حرف
میرند تا مستعمل ذکر اوراد و عرایم است آثار هون و وحشت در و حواس
ظاهر شد و ریر لب بسم اللهی گفت و یواشکی سای عقب کشیدن را گذاشت
ولی حساب شیخ که آرداره مبارکشان معلوم میشد گریه سده است بدون
آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهد چشمها را بیک گله
دیوار دوخته و با همان فرائد معبود پی خیالات خود را گرفته و میبرد
« اهل که علت توقیف لمصلحه با اصلا لاع قصد عمل آمده و لا حل دل
رحای و اتق هست که لولا البداء عما قرب اسبها بدبرد و اهل هم که
احقر را کان لم یکی سداشه و الارعابه المرتبه و المقام با سوء احوال معرض
بهلكه و دمار تدریجی فرار دهند و ساء علیهمنا بر ما است که نای جوکان
مع الواسطه او بالواسطه العبر کتا و شفاهها علی او حقاء از مقام عالی به سمع او
بموده و بلاشت بمصدای من حد و حد بمصوب مسئول موفقی و مقتضی الامرام
مستخلص شده و برائت مابین الاما بل و الا فرآن کالسهم فی وسط السهار
مهری و مشهود خواهد گردید »

رمضان طفلک نکاره دلش را ناحیه و از آن سر محسن چه در اسس
با من سر کشیده و مثل عتیقه نگاهی بر سنا کی باقای سبح امتاحه
زیر لکی هی لعب بر شیطان مکرر و بت حیر سینه با آن کرسی هم بقمه
خود خوانده و دور سرس فوت مکرر و معلوم بود که حبالش را شده و
تاریکی هم مد سده دارد زهره اس از هول و هراس آن مسود حلی
دلم بر اس سوخت حمان سیح هم که دنگ مدل سکه سهیل بر ساس
سته باشد و یا بقول خود آخونه ها سلس انقول گرفته باشد رست ر و
سود و دستهای مارک را که با مرفی آ آسین درون آفاده و ارجح بر
مویی دور ارحمان شما با ناچه کوسمه بی ساهت بود اردو رگر و
و عا را عقب رده و با اشارات و حرکاتی عرب و عجب بدون آنکه بکاه
تند و آشی خود را از آن يك گله دیوار سگاه بردارد گاهی با توپ و
و تشر هر چه تمامر مامور به کمره را عا به طرف حصص و عبا میبار

داده و مثل ایکه بخواهد برایش سرپا کتی نویسد پشت سرهم القاب و عناوینی اذقیل « علنه مصبه » ، « مجهول الهویه » ، « فاسد العقیده » ، « شارب الحمر » ، « تارك الصلوة » ، « ملعون الوالدین » ، « ولدالربا » و غیره و غیره که هر کدامشان برای مباح بودن جان و مال و حرام بودن در خانه هر مسلمانی کافی و ارضدش یکی در یادم مانده شار میکرد و رمایی باطمینان و وقار و دلسوختگی و تحسیر شرح « بی مالاتی بست ناهل علم و خدام شریعت مطهره » و « توهین و تحقیری که برات و سكرات فی كل ساعة » بر آنها وارد میآیند و « نتایج سوء دبیوی و احروی » آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و درمایشات موعظه آمرایشان درهم و برهم و عامص میشد که رمضان که سهل است حذر رمضان هم محال بود بتواند يك كلمه آنرا بفهمد و خود چا کرتان هم که آنهمه قمبر عربی دانی در میکرد و چندین سال از عمر عمر برید و عمر را بحال نکدیگر انداخته و باسم تحصیل ارضح با شام باسامی مختلف مصدر صرف و دعوی و افعال مدمومه دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را بقول بی اصل و احواف این و آن و وعدو و وعید اشخاص ناقص العقل متصل باین باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای حقیف شنیده و قسمتی از حوائی خود را بلب و لعل و لا و بعم صرف حروبحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود هیچ بگو از معانی بیانات حساب شیخ چیری دستگیر نمیشد

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با احم و تحم تمام توی سج خواندن رومان شریس خود بود و اندک اعتباری باطرافیهای خوش داشت و فقط گاهی لب و لولچه ای تکانده و يك بکی از دوسیلنس را که چون دوعقب حرازه بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود بر بردن گریه و مشغول خواندن میشد و گاهی هم ساعتش را در آورده بگاهی میکرد و میل این بود که مسخواهد بسید ساعت شروق قهوه رسیده است بانه

رمضان فلک کرده که دلش پر و محتاج بدرد دل وار شیخ حیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل بدریافته میل طعل گرسنه ای که برای طلب نان سامانداری برديك شود بطرف فرنگی مآب رفته و با صدائی برم و لرزان سلامی کرده و گفت « آفا شما را بخدا بحسید ما بچه چرکیها چیری سرمان نمیشود آفا شیخ هم که معلوم میشود حی و عشی است و اصلا

زبان ماهم سرش نمیشود عرب است شمار ایجا آنا مسواید من هر مائید
برای چه مارا تو این زندان مرک انداخته اند ؟ »

شیدین این کلمات آقای فرنگی مآب ارطاقچه پائین پرید و کتاب
را دولا کرده و در حیب گشاد پالتو چپانده و سائب حدان بضرف رمضان
رفته و « برادر ، برادر ، گویان دست دواز کرد که بر مضان دست بدهد
رمضان ملتفت مسئله شد و خود را کمی عقب کشید و حساب حان هم مجبور
شدند دست خود را بیخود سسل خود سربند و محض حالی بودن عرقه
دست دیگر را هم نمیدان آورده و سپس هردو را بروی سسه گذاشته و دو
انگشت انهام را در دوسو راح آستین حلیفه حاداده و باهشت رأس انگشت
دیگر روی پیش سسه آهار دار سای تسك ردن را گداشته و با لپچه ی
نمکین گفت « ای دوست و هموطن عرب ، چرا مارا اینجا گذاسته اند ؟
من ساعهای طولانی هر چه کله خود را حفر می کنم آنسو لومان چیر
می یابم نه چیر پور تیف نه چیر نگایف آنسو لومان ' آیا حلی کومیک نیست
که من حوان دیپلمه از بهترین فامس را برای تك كرمسل گنرند
و با من رفتار میکند مثل با آخرین آمده ، ولی از سو تیسیم هزار ساله
و بی قانایی و آریتر که موه حات آن احت هیچ نمحت آورنده نیست تك
مملکت که خود را افحار میکند که حورس را کسب و سیول اسم بدهد اند
ترس و ناله های قانایی داشته باشد که هیچکس رعیت ظلم نشود برادر
من در بدبختی ' آیا شما اسحور پیدا نمیکند ؟ »

رمضان بیچاره از کجا ادراك اس حصالات عالی را اس ممکن و
و کلمات فرنگی بحای حور دیگر از کجا ملا میبواست فهمد که « حور
کردن کله » رحمه تحت اللقطی اصطلاحی اسب فراسوی و معنی نکر و
خیال کردن است و بحای آن در فارسی میگویند هر چه خود را می کشیم
یا « هر چه سرم را بدو بار میریم » و با آنکه « رعیت نظام » رحمه
اصطلاح دیگر فراسوی است و مقصود از آن ظلم و افسح شدن است
رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم بس عمل نافض خود حبال کرد که
فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و احتجاف از زبان منك تصور نموده
و گفت « نه آقا خانه راد شمار رعیت نیست همین نیست فامی گنر کجانب
شاگرد قهوه چی هستم ؟ »

حان مسبو شاهای بالا اسداخته و باهشت انگشت سروی سسه

فايم صررش را گرفته وسوت ريان ساى قدم ردن را گداشته و بدون آنكه اعضائى برمضان نكند دسائله خيالات خود را گرفته و ميگفت «رولوسيون بدون اولوسون نك چيرى است كه خيال آن هم بمتواند در كله داخل شود» ماخوانها بايد براى خود يك تكلفى نكسيم در آنچه نگاه ميكند راهمائي ملت براى آنچه مرا نگاه ميكند در روى اس سوژه نك اريكل درازى نوشته ام و با روشنى كور كنده اى ثابت نموده ام كه هيچكس حرئت نميكند روى ديگران حساب كند و هر كس ناندازه ناندازه بوسيبيله اس ناند خدمت نكند وطن را كه هر كس نكند تكليفش را اس اسب راه برقى اولاد كاداس ما را بهند ميكند ولى بدستخته حرفهاى ما مردم انر نميكند

لامارتين دراين خصوص خوب ميگويد «و آقاي فيلسوف بنا كرد بخواندن نك مبلغى شعر فراسه كه ارقصا من هم سابق يكتار شبيده و مى داستم مال شاعر فراسوى و نكور هوگو است و دحلى سه لامارتين ندارد

رمضان ارسندن ان حرفهاى بى سرونه و عريت و عجب دنگر نكلى خود را ناحيه ودوان خود را بشت در محس رسانده و ساى ناله و فرناد و گريه را گداشت و برودى جمعى در بشت در آمده و صداى براشيده و بحر اشده اى كه صداى شبح حس شمر بيش آن لحن نكيسا بود ار همان سب در نلند شد و گت «مادر فلان چه دردت اسب حيع و وبع راه انداحه اى مگر ات را ميكشيد اين چه علم تشكه اسب اگر دست از اسب جهودنارى و كولى گرى بردارى و اميدارم بيايد بوزه بشت برسد» رمضان باصدايى دار و برار ساى الماس و بصرع را گداشته و ميكفت «آخراى مسلمانان نگاه من چسب» اگر دردم ندهند دستم را نرند ، اگر مقصرم چوبم برسد ، ناحم را نكيرد ، گوشم را ندر واره نكوبند ، جسمم را در آورند ، نعلم نكند ، چوب لاي انگشهايم نكندارد ، شمع آحيم نكند ولى آخر براى رصاى خدا و بيمر مرا اراى هولوبى و از گير ان دنواه ها و حسها خلاص كند ، نير ، پيمر عقل دارد از سرم ميبرد مرا ناسه بر شر نك گور كرده اند كه نكيسان اصلا سرش را بخورد فرسنگسب و آدم بصورتش نگاه كند نساند كفاره ندهد و ملل جعدع كرده آن كمار ايساده ناچشمهايش ميخواهد آدم را بخورد دنوادنگر شان

هم که يك كلمه زبان آدم سرشان نمیشود و هر دو حسی اند و میدانم اگر نه سرشان بریدو بگیرم من مادر مرده را حقه کنید کی جواب خدا را خواهد داد ؟ »
 بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بریدو بعض بیج گلویش را گرفته و سا کرد بهق هو گریه کردن و باز همان صدای بفر کدائی از پشت در بلند شده و يك طومار از آن فحشهای و آتشه بدل برد در رمضان بست دلم برای رمضان خیلی سوخت حلورفتم ، دست بر شانه اش گذاشتم گفتم « پسر جان هر یکی کجا بودم گورید هر چه هر یکی هم کرده ، من ابرائی و برادر دسی توام چرا زهره ات را ناحته ای ؟ مگر چه شده ؟ تو برای خودت حوائی هستی ، چرا اسطور بست و نایت را گم کرده ای ؟ »

رمضان همین که دید حیر راستی راستی فارسی سرم میشود و فارسی را سا حسینی باش حرف میرم دست مرا گرفت و حالا بسوس و کی بسوس و چنان دوقش گرفت که انگار زیارا بس داده است و مدام میگفت « هی قربان آن دهمت بروم ، والله تو ملائکه ای ، خدا خودس ترا مرستاد که جان مرا بحری ، » گفتم « پسر جان آرام باش من ملائکه که بیسم هیچ ، نادم بودن خودم هم شك دارم مردمان دین داشه باشد گریه برای چه ؟ اگر هم قطار هات ندا مید که رسب خواهد ، نداشت و دیگر حساس و حجات نار کی » گفت « ای درد و ناله جان ایند نوا سه ها بسفد ، بخدا هیچ نمایده بود زهره ام سر کند دیدی چطور این دیوانه ها يك كلمه حرف سرشان نمیشود و همه آن زبان حسی حرف می رسند ، » گفتم « داداش جان این ها نه حسی اند نه دیوانه ، بلکه ابرائی و برادر و صبی و دسی ما هستند ، »

رمضان از شنیدن این حرف میل اسکه حیات گیره باشد من هم بهت چریم میشود نگاه می نم انداخت و فده فده نمای حنده را گنداسه و گفتم « برا بصورت عباس آقا دیگر سما مرا دست بیدارند ، اگر ایضا ، ابرائی بودید حرا را این زبانها حرف می رسند که يك كلمه اس شنید بران آدم بست ؟ » گفتم « رمضان اینهم که اسبها حرف می رسند زبان فارسی است مسهی ، » ولی معلوم بود که رمضان باور نمی کرد و بی والله حی هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و منم دندم رحمتم هدر است و حواستم از درد دیگری صحت کم که یک دفعه در محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت « بالله متعلق مرا بسهید و سرورند بمان خدا همه تان آرادید »

رمضان نشین این حیر عوص شادی خود را چسباید من و دام
مرا گرفته و میگفت « واللّه من میدانم ایها هروقت می خواهد بك سدی را
بدست میرعصت بدهند اینطور میگویند ، حدانا حودت بقریاد ما برس »
ولی حیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است مأمور بذكره صبحی
عوص شده و بجای آن بك مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی خا سنگین
و پر افاده است و كناده حكومت رشت می کشد و پس از رسیدن نا لرلی
برای آن که هر چند مأمور صبح ریسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد
اول كارش رهایی ما بوده خدا را شكر كردم میخواستیم از در محس
بیرون بیائیم که دیدیم بك حوایی را که از لجه و رجب و تك و نورش معلوم
میشد از اهل حوی و سلباس است همان فراشهای صبحی دارد میآوردند
بطرف محس و حوایك هم با بك زبان فارسی مخصوصی که بعدها
همیدم سوقات اسلامول است با تشدد هر چه بامتر از « موقعیت خود
تعرض » میمود و از مردم « اسرحام » میکرد و « رحاداشت » که گوس
بخرهش بدهند

رمضان نگاهی ناو انداخته و با محبت تمام گفت « بسم الله الرحمن
الرحیم اسهم نارنگی حدایا امروز دیگر هر چه حل و دیوانه داری اسحا
میرستی ' بدادهاش شكر و نه بدادهاش شكر ' » حواسم بش بگم که اسهم
اربابی و رنایش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دسبب اسداحتها ام و
دلش بشکند و بروی برگوازی خود مان بیاوردم و رفتیم در بی بدارك يك
درشكه برای رهن رشت و چند دقیقه بعد که ناچاران شیخ و جان فرنگی
مآب دانگی درشكه ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان
دوان آمد بك دسبمال آحل بدست من داد و یواشکی در گوشم گفت « بششید
زبان درازی میكم ولی واللّه بطرم دیوانگی ایها شما هم ان کرده و
الا چطور میسود حرب میکنید با اسها هم سفر شوند ' » - گفتم « رمضان
ما میل بو ترسو بیسسم ' » گفت « دسب خدا بهما هاتان ' هروقتی که از
بی هم ربایی دلتان سر رفت از ان آحل بخورید و نادی از بو کرتان بکنید »
شلاق درشكه چی بلند شد و راه افتادم و جای دوستان حالی خیلی هم حوس
گذشت و مخصوصا و قسکه در بن راه دندم بك مأمور بذكره تازه ای بار
چاناری بطرف ابرلی میرود کیفی کرده و آنقدر حد بدیم که بركيك بود
روده بر شوم

درد دل ملاقر با نعلی

اسم داعی ؟ الاحقرقر با نعلی شعل و کارم ، سرم را بخورد را کسر
سیدالشهداء چند سالم است ؟ خدا خودش میداند اگر میشد برگردم به
«سده» اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والد - خدا عربی رحمش
فرماند ' - ناخط خودس در سب حلد «رادالمعاد» اربح بدسا آمدیم را
بارور و ساعت ودقیقه نوشته بود اما این راهم بعین برادر ناخلفم با نعل
ده نار و حقه و صرف الواطی و لوده گرس نموده است خدا یا بو خودت
حکم ظالم را سما ' اما رو دهمرمه ماند حالا نگاه سان داشته باشم آخ
که چطور عمر مسکندر ' والله از است عربی بر در میرور رس سقندم ر
نیل خدا روی دنیا را ساه کند که عم وعصه سناهی چشمه راهم سقند
میکند های های ' که چطور مردم بوفیر مسکند اک دوری بو مره
مسلمان بودند از خدا مسرسندند امروز کفر عالم را گرفته مررها رس
خداداد را مسراشد و خودشان را میل دنیا مسارند و دنیا هم سمل
میگدارند که شکل مررها ستوند حوب دیگر ایس ری سیل داری که
در آخر الزمان از نالای نام هاوون سر حضرت حجب (ع) میرند ، یکی
از همین مردهای بی رس سیل چچماهی خواهد بود ناکی از این سلیطه های
سیل دار که خدا تجمشان را از روی زمین سراندارد که خاکه دعان را

منی شا، سی و پنج شاهی هم کسی نداد ندارد بدو دست بریده حضرت عباس
 بحونی یادم می آید که آن خالص خلص من شاهنشاهی هفت شاهی و بیم بود
 مردیکه کاسب با چهار سرعیال و اولاد با ماهی پانزده هزار، دو تومان
 پادشاهی میکرد حدایا خودت رحیمی سنگات بکن ' و اخ که این
 در بجز کردن حشاک شده ام را شکست ' حدایا تا کی باید در این رندان
 بنام آخر بکشم و راحت کن ' اما بنده ناشکر بنده خدا بیست حدایا
 الحمد لله صد هزار مرتبه الحمد لله بدادهات شکر بدادهات شکر '
 بده در سفریکه برای بردن نعش مرحوم والد بمشهد رضا مشرف شدم در
 برگشتن در رسیدن بتهران محارحم تمام شد و همانجا ماندنی شدم و پیش
 يك روضه خوان اصهبانی بو کر شدم و کم کم خودم هم بنای روضه خوانی
 را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهداء داشتم کارم رونقی
 گرفت از نام لك حق را احاطت كرد عمالش را که علاوه بر عقب و عصمت
 حانه و بدگی حرثی هم داشت گرفتم و بیست سال بنام نان و نمک سیدالشهداء
 را حوزدم هفته میشد ده پانزده مسرهفتگی داشتم راست است که سواد
 درستی نداشتم اما از صدفه سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همیکه يك
 مجلس را بکنار دو بار میشدیم ناد میگرفتم و برور زمان در گرم کردن
 مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آهوقها
 معقول عراداری میکردند حانه ای بود که محض شکوم یکبار
 در سال صدای عرا از آنجا بلند شود مجرم که مستند از بیست تا حانه یکی
 چادر بالا مروب

حالا چیری که روی دارد و در نامه است که از کفر انلس هم راجع
 بر شده ولی از مقوله دور افتادم و بوراحی سرعیر شما را درد آوردم
 میسر رسیدن بطور شد که در آن رندان افتادم و بجز بگردن بوسه و استخوان
 شده ام و کینه و بد نامی بکم که کاش بگور معرفت گذاشتم ' این سرگذشت
 دساله دراز دارد و میسرسم اسباب در درس سما سوم نه ' والله نه ' خیلی
 خوب حالا که راستی مایلید چه مصایقه بعد از آنکه چند سالی روضه خوانی
 کرده بودم برور در همان محله خودمان برازی بود که بی ادیت ترس

مردم محله بود هیچکس نمیدانست بود که صدای حاجی بلند شده باشد
 من چند بار در شبهای چهارشنبه که شب آب محله ما بود اتفاق افتاد که چند
 کلمه ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مرد مقدس و جدا پرستی است

صبح رود صلوه گویان عمارا سرمیکشید و میرفت بدکان و عصر که میرسید دکان را برمیچید و بان و آبی میخرب و عمارا سرمیکشید و باز صلوه و سلام گویان بر میگشت بحانه در خانه از صبح که حاجی میرفت باز میشد با عصر که حاجی بر میگشت شپهای جمعه راهم حاجی باز عمارا سرمیکشید و بیاده میرفت بر بابت حضرت عبدالعظم و طرفهای بیمه شب و سحر بر میگشت کایده داشت دروا باز میکرد و داخل میشد و پیش از ظهر جمعه راهم میرفت بحمام و از آنجا باز مستقیماً خرید مریدی کرده و بر میگشت بحانه و دیگر هیچکس هیچوقت نشنیده بود که از این خانه سرو صدای عیس و نوسی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و مع هذا همه کس میدانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود بیک دختر این دختر هم يك روزی ردو باخوش شد حاجی بدر کرده بود که اگر دخترش سفا بیاند روضه خوانی وعده گرفته بچ ماه باسم پنج بن آل عبا هر هفته در منزلش روضه بخواند و دختر هم از بركت حضرت ابا عبد الله الحسین شفا یافت و حاجی چون باما همسایه بود يك روزی از من وعده گرفت که سپای جمعه را بروم منزلش دگر مصیبتی بخوانم درست یادم است که هفته سوم بود، يك روضه عروسی قاسم خوبی باز گئی باز گرفته بوده چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموال و بر آورده شدن حاجات و آسایش نوسی عنایت علیات دعائی خواندم و پس از صرف چای و فلان معجوسم از خانه بیرون بروم که بشت سرم يك صدای لطیفی که بگم رفته بمیانم چطور اره را بدم اسم صاحب گفت «آقا سیح» برگشتم دادم حاد ز بیمار سری اسب و یک دوهزارى در دست دارد دوست را از همان بر حاد ز بصر من دراز میکند فهمیده که بول سه مسر روضه سه هفته است و منحصر سکود بون را حاجی داده که رحیم دست خود بسازد اگر سید الشهدا باشد

دست دراز کردم که دوهزارى را بگرم ولی دستم را لرزه بر می گرفت بود و دوهزارى از دستم افتاد بر می و در بصر حماط با عچه دختر هم حم شد که دوهزارى را بگیرد و با آن حاجت سمند گئی عقب دو هزارى رفت طرف با عچه و دفعه جادوش گیر کرد بد رحمت گل سر حسی و از سرش افتاد و دختر سر بر همه و «حاک بر سرم گویان» چون چهارده هم بر سر نداشت و گسواش باز بودند هی سعی میکرد که با دو دست بد صورت از سرم و حم چون گل بر اندر حم حور را بوشد . من یات

دفعه حقیقه مثل ایسکه حورشید چشم را حیره کرده باشد قلم نا کمال شدت
سای ددن را گذاشت و بدون آنکه مسطر دوهزاری بشوم از حانه بیرون
حستم و در پشت در مثل ایسکه حالت عشی بن دست داده باشد سکوی
حانه تکیه کرده و مدتی نا حال حراب همانطور ایستادم همین که از برکت
سیدالشهداء حالم بهر شد و قوه راه رفت پیدا کردم نا وجود آنکه شب
جمعه بود و چند مسر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب غروب کرده بود و لی
دندم حالم حراب است و برگشتم بممرل عیالم (نا فاطمه رهرا محشور
شود که دن بی مثلی بود) که حالتهم را دندگفت سردت شده و رود یک
آب گرم و سانی برایم آورد و لی حیر حالم خوب میشد و میدادم چطور
بود که دادم فکر و حیالم میرفت بحانه حاجی و درخت گل و آن گیسوهای نار

میدانستم که ایسها همه و سوسه شیطان لعین است که میخواهد حیال
داکر حسین را مشوب نموده و شیعیان علی را در ان شب جمعه که شب
رحمت الهی است از دکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا
بود شیطان فرستادم و چاره ای بشد که بشد از رنم (خداوند ناحیر النساء
محشورش کند که دن بی بدلی بود) پرسدم دن حاجی برار را میشناسی؟
گفت « دو سه ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی
مجلس هاتعه ای داشت و من هم محض حق همسانی رفتم سر سلامتی گفته
ناشم آن روز اول نار بود که دن حاجی را دندم و بعد از آن هم نکسار در
حمام دندم » گفتم دختر حاجی را چطور؟ رنم تعجبی کرد و گفت
« نا امشب اصول دن از من میپرسی ' ان چیزها نتوجه ' تو را کحات
میرند که من دن حاجی و دختر حاجی را میشناسم یا نه مردیکه روصه
هاش را رمین گذاشته آمده کنج حانه افناده سر مرا بخورد » گفتم
صعیفه تو خودت بهر از من میدانی که حاجی مرا محض شعیای دحمرش
پنج ماه همگی وعده گرفته میخواستم بنیم دحمرس چند ساله است تا
نا ان مساست یک روصه صغری نا سکیمه یا شهر نابو یا عروسی قاسمی
بخوام » رنم گفت « همان عروسی قاسم بهتر است چونکه دحمره حالا
شارده سالش نا بد شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله میل یک ماهی است که
در حانه حاجی در آمده باشد » گفتم « ماه است یا ستاره کوره بمن دحلی
ندارد » و دوباره درخت گل و موهای پرسان در حاطرم محضم شد و یک
آه درد باکی از نه دلم بیخود و بی رحمت کیده شد

ریم هم حدا رحمتش کند که سرتانا عصمت و عفت بود حالت مرا که دید
 کمی قرق کرده و ماری تروچسب چساندوان و سیروانگوری هم داشتیم
 حورد و با ورد شحا قریا قریا دم مارویش عفر را سته دعائی
 خواند و فوتی ناظراف دمید و خوانید من حوام بمسرد و دلم هی خوش
 مرد ' شب مهبانی بود روی بشت نام دوتا گره ارهمان عصر سای معو
 معو را گذاشته ول کن معامله سودید زم (ما صدقۀ طاهره محشور
 شود که پاکدامن ترس رها بود) همانطور که خوانده بود و بدون آن
 که چشم باز کند لمیلندی کرد و گفت « باز بهار آمد و اس گر نه با برمر
 افتادید » من باز بکلمۀ بهار ساد درخت گل و گیسوان بریشان افدام و
 اس دفعه (حدانا استعمرالله) یادم آمد که ریر گیسوان نك صورتی هم بود
 که ارحلب و شرم حلوی مرد نامحرم مثل ورق گلهای همان درختی که
 گونا ارحسادت چادر را ادرش بدر کردند سرح شد و حار عم بدل من
 کاشت قلم چمان سای ردن را گذاشت که بقین کردم الان صدای ردن آن
 ریم از حواب نمدار میشود و دیگر حریار و رسوائی باز کن (ما تتول و
 عدرا محشور شود که دن بی میل و مانندی بود) ولی حیر حسنگی روز
 وحانه داری نکلی از اس عالم بیروس برده بودید و معلوم بود که صدای
 نقاره حابه هم بیدار بخواهد شد

خلاصه چه درد سر بدهم به سورۀ نونه بر رحمتید نه دعای حوایی
 که در طفولیت ناد گرفته بودم و هر چه کردم که حواب بچشمم بیاید بیامد
 که بیامد حوصله ام سر رفت از رحیحواب آمدم یرو و نکتا تسان و
 نکتا بیراهن باسرو پای نی پله گان را گرفتم و رفتم روی پشت نام همسانه
 ها عرق حواب بودید و صدا و ندا از احدی بلند نمشد مهبان سر باسر
 عالم را گرفته بود و دیوارها و شب نام ها میل اسکه نقره گرفته باشند
 میل شیر سمند بودید و گسند مسجد ساه از دور حالت نك بحم مرع
 عطمی را داشت و مباره ها هم میل دو انگستی بودید که آن بحم مرع
 را در میان نگاهداشته باشند

- یکی از آن دو گره ای که گفتم ارهمان دوبارم فرار کرد و ناندسد
 سد از آن رور دستها گاهگاهی موج بسم صدای آوار شرنبی را بگوس
 میرساند يك داش سرمسی از پست کوچه میگذاشت و با صدای حمار آلود
 حرابی نامد اسب اس شعر را میخواند

شب مهتاب و ارباره پاره
حرمان جمع شوید دور پیاله
حلاصه دنیا روحی داشت و ماه هم حالتی و کیفی ولی عقلت از همان
بردیکی ها بعره با قاصی الحاحات سرمدداری بلند شد و چرتمان را بهم
ردند صدای کشیکچی در یکی ارحانه های همسایه طفل شیرخواری ارحوا
حسب و سبای راری و کولیگری را گذاشت و صدای مادرش هم میرسید
که گاهگاهی قربان صدقه میروم و گاه بعرن میکرد و فحش میداد برای
حالی بودن عریضه سگهای زیر بارانچه هم بکده به نحان هم افتادند و
عوعا و علم شگه ای بر پا کردند که آن سرش پیدا بود من همی که بخود
آدمم دندم در گوشه پشت نام حاجی برار در پناه شیروانی شکسته ای محمی
و از سوراخ ماودانی بگران درون خانه نامحرم و در بر دیک درگاه اطاق
چشمم دوخته شد بیک رختخواب سفیدی که موی پریشان دوشیره خواب -
آلودی سرتاسری بار بالش آنرا در بر چین و شکن خود آورده است و هم در
حاضر دارم که ناصدای ملائمی این شعر را که گاهی در بین روضه های خود قالم
میردم و سکه میگردم و مرمره میگردم

«عجب از چشم تو دارم که شبانگه تارور

خواب میگیرد و حلقی رعس ندارد»

اردیوانگی خود مات و متعیر استعارای چند خوانده و باهمان حال یکتا
پیراهن و یکشالواری، سر برهنه و نای برهنه دوباره از تیغه ها و برده ها و
دیوارها گذشته و برگشتم بحالمان و دندم من بیچاره ام سراسیمه از این
طرف و از آن طرف میدود و هی فریاد میکند ملا ملا آخر بکدام گور سیاه
رفته ای؟ «گفتم صبیغه ناقص العقل (حامس آل عنا شفیعتش بشود که من
بود خواهر بود)» بو که همسایه ها را نا حایع و و بعب بیخواب کردی خوب
چه حشرت است رفته بودم پست نام که در آن شب مهتاب مباحانکی کرده
و شکر خدا را بخا ساورم گفت مباحات کمرب برید و فروری کرد و احاف
را سر کشید و دیگر صدایش در نیامد منم رفتم بطرف رختخواب که
بلکه بخوام ولی باز حال رختخواب سفیدی ارحاطرم عبور کرد و درخت
گل و گیسوان باز و صورت کلنگویی بادم آمد و حالم دگرگون شد

حلاصه دیگر سواستم از خانه بیرون بروم هر روز حالم بدتر شد
رم از عصبه، احوش شد هر چه داسیم تکه تکه فروختیم و خوردیم از
آن همه هوسگی که داشتیم فقط خانه حاجی برار می رفتم آنهم بموان آن که

بعامان بردنك است باحوشی رنم روز برور سجت ارمیشد و مكر و راران
صبح از این دبیای مانی بعالم باقی رفت وارعم و عصه خلاص شد خدا
سامر ردش که تا نداشت از آن روز بعد ما مایدم و حورمان ، تمپ و
بی پرستار وقتسکه از اسباب حابه و اثاث المت دیگر هیچ چیز نماند سه
دانك ارحامانرا پس علاف مجله - که در ظاهر معدس و حانبار آن کس
و در حقیقت دارو نداشت از سریل تومانی دهشاهی و یکقران سود و بقول
مشهور درست حوروش و گندم نما بود - گرو گذاشته و سیصد تومانی
گرمه و قرص و قوله حکیم و عطار و مرده شور و عیره را داده و دو بولی
را هم که باقی مماند بقاعت هر چه ممانر برای محور و بمیری
نگاهداشتیم یکشب باحال براری در تاریکی اطاق افشاده و بخواندن
این شعر مشغول بودم

« برور سکی حرسایه ام کس نیست نارمن
ولی آبهم ندارد طاقث شبهای نارمن »

وراسی راسی بحال بی کسی خود میگرییدم که دندم صدای بر
حانه بلند شد خیلی معجب کردم که در آن نیمه شب که ممان ما اواده ؟
چشمهایم را حشك کردم و رفم در رانار کردم دندم حاجی را راست
گفت آقا ملا باحوشی گوهر حانم مادوباره عود کرده و خیلی حاضر مادرش
برسان است آمدم از سما حواهنس کنم که امشب يك حمی بگیرم سانه
از این نفس سما خداوند نار دفعه دیگر سف عطا مماند قبول کرد و در
را سه و خواستم باطاق بر گردم ولی قوم ناری نکرد و در روی هممان
بله گان دالان افشادم و هی هق نای راری را گذاشتم و رو با آسمان سناه و
تاریك کرده و از خود بخود نای خطاب و عتاب را گذاشته و رانار
حلی حرفهای کمر آسمر برانم آمد هر کدامش مستحق هر راسان آس حابه
بود ولی خدا خودس میداند که بقصر ناهن نبود و هر کسی بخان من بود
بصالت ممانماد بادم است مسکفم ای بونی که ممانم هسنی و نمشوده
گفت که بسنی آخر بوکه این سارهها را آورده ای که من کور و هم
حشمهای گرد و حیر و بی ممانم اسکهای ما - حابه را ممانم و نيك
دیگر چسك رده و هی امشب رفم فردا شب آمده نار نای اوده گری را
میگدارند آخر اگر مقصود از حلقه ما و رمن و آسمان همن است که ح
فامده ، آخر کربلائی خدا بوکه امام حسن را آفریدی شمر را حورس را

میآفرسی؟ تو که میدانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب بر است بدن صعوه را چرا آهسته لطیف میکنی؟ اگر روز و حور و حفا حوب است چرا بست سرهم پعمرها میفرستی که دیوار ابراز فریاد حی علی حیر العمل کنند؟ تو که میدانی قلب داکر حسیت این همه نازک است چرا بدحسرحاجی بر آران دلف و آن عارس را میدهی و بعد سحبت بلا را با عافل بدن باارپیش وارد میکنی؟ آنا این اجر سی سال مصیبت حوایی من است؟ دسب درد نکند که حوب مرد مارا کف دسمان گذاشتی، بی خود بی جهت دوهواری را از دست دحتره معصوم بر مین میاندا ری، بعد چادرش را بدست حار میدهی و روزگار مراسیاه میکنی، زن بی بدلم را از من میگیری و ایسم کار امشب که میخواهی اشک مرا حو کی و میروی دحسب مردم را دوباره ناحوش میکنی راستی که دگرشورش را در آوردی؟

بله، العیاد بالله، العیاد بالله، حیلی از این ریچارها نافتم ولی هدنان بود و میدانم که خداوند خواهد بخشید حیر تمام شب راهم سحورها گاهی تصرف و راری و گاهی بقطاب و غتات و توپ و تشرس آوردم و اذان صبح عبا بی ندوش کشیده وار حانه آمدم بیرون و ساند حبری از ناحوش بدسب آوردم دندم فاطر حکیم ناشی خلوی حانه حاجی برار اسباده و نو کسر حکم ناشی افسار قاطر را دور دستش پیچیده و روی سکوچرت میرید آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی میدانی حالت مریضه چطور است؟» نگاه تبدی من انداخت و گفت «تو مریضی آخوند که مردم را از حوای میبرایی که مریضه چطور است آحر ای نا شعور اگر کسی حالس حوب باشد نو سحر حکیم در حانه اش چه میکند؟» دیدم نارو حق دارد جعل و مدمع بحانه برگشتم و در را را کلد کردم و گفتم که دنگران در سار بخواهد سند مگر آنکه روی مرده شور باشد برای بھاك بدن حسدم نادم است خودم بھا هی روصه میخواندم و گره می کردم و برای سھای دحسب حاجی دعا می کردم آبرور هما بطور گذشت وار حلی من نه نك فطره آب فرو رفت نه نك اردن نان شب که رسید و صوئی گرمم و بھاری خواندم ولی دندم حیر بھری ندارد و عقرب است که دیوانه خواهم شد بد رحب شوری را که يك سرش بد رحب توت كلة حشکی که در کنار حانه بود سسه بود و سر دنگرش بھیح طولله در دیوار نار کردم و بھك شاحه در حبت توت نسیم و سر دنگرش را حعب و گره کردم و انا لاهی گفته و می

خواستم که سگردم بیدارم و از این دار مصست خلاص شوم که صدای در خانه بلند شد من صدا را در ساوردم ولی دفعه صدای حاجی بر از نگو شم رسید که میگفت آقا ملا مرغان علی ! آقا ملا مرغان علی بی محانا بطرف در حسه و در را باز کردم که کاس ناز سکرده بودم معلوم شد روزگار حفاکار آن گل بوشکفته را از شاخ رند گامی بریده و حاجی آمده بود که از من خواهش کند بروم سرعش دختر ناکامش که در همان بردیکی در ششسان مسجد گذاشته بودند که صبح سکس و دفش بردارند قرآن بخوانم خواستم بگویم که سواد ندارم ولی صدایم از گلویم در سآمد و حاجی سکوب مرا حمل بقبول نمود و رفت و باز من ماندم و تنهایی

مہتاب عرسی بود و سیم حوشی که میوزید طنابی را که بدرجہ توت آویران بود بواش یواش از اسطرف بآن طرف مسرد و سانه اش ہم افتاده بود بحاک و بطر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعت های رند گامی و مرک را بشمارد بکدفعہ بحیال آن شب مہتابی افتادم که اول نارصورت دحر حاجی را دیده بودم و باز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان بحاطرم آمد و آہ از بہادم برآمد و گفتم هر طور هست باید باز سکار آن صورت ہزار بار از ماہ بہر را بسیم ! عایم را کہ زن و حومه ام (حندا اشقیعہ روز قیامت محشورس کند کہ زن بی ہمائی بود) صد بار وصلہ و نہ کردہ بود و کاس کفم شدہ بود بدوس انداحم و رسم بمسجد خود شمار سگر میفہمید کہ حہ حالی داشتم کہ حندا بصبیح ہج نک از سد گاش نکند اول مدتی بی صدا و سحرکت مثل مردہ محسوم انگاری حسک شدہ و دم و میموا سم ناور کم کہ آن قد و قامسی کہ من دندہ بودہ حالا بی جان ریر این چادر ہمار حقمہ باشد و فردا زہر حاک فرستان برود ولی فکر کردم کہ من برای قرآن خواندن اسحا آمده ام و کم کم سای رمرمہ را گذاشتہ و فرآن کہ بمستواسم بخوانم و سای خواندن دعاہایی کہ از ربودم گذاشم ولی اشٹ مہلت بمیداد و میل ناودان روان بود حندا میداند کہ از شب حندا ساعت رفہ بود از برون ہیچ صدایی در نمیآمد ، عم و عصہ داشت نہوانہ ام میکرد دیگر ہرحہ دعا و آیہ الکرسی و آئہ عربی ہم میدا سم ناہای آلاء مخلوط کردہ و خواندہ بودم و دیگر از صعب و ناہوانی زبانم نارای حرکت داشت و یقین داشتم کہ کم کم من ہم ہما بحا خواہم مرد و چنان حال و کیفی و وحشی داشتم کہ گفتمی بسب در آن حال عقلہ صدای مداحی در همان برد سکہا

بلند شد و در آن دل شب این شعر بگوشت رسید
شب حیر که عاشقان سب راز کند
گرد در سام دوست پرواز کند

این شعر همان حال را منقلب کرد که یکدهه قبل اسکه حان تاره ای
در بدم دمیده باشد از جا خستم و فریاد دم « آحرای ناکام چرا بلند
میشوی تو و مردن » بخود گفتم باید باز یکدهه دیگر این صورت را
بسم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دسم رخت و چادر بنار را عقب کرد و
صورت دحر پدیدار گردید ناله حیدان و رلف افشان حم شدم و دهم را
بدهاش بردن کردم و از خود بخود چشم بسته شد و لم چسبید لب چون
عجقه پزمرده و دیگر نفهمدم چه شد همیشه یکدهه حس کردم که لگد
سختی بنشستم خورد و احوال روم و همیشه بحال آمدم خود را در حای تاریکی
دیدم ناکند پیا و رنجیر بگردن معلوم شد که گرمه ها از پشت مسعد
می گذشه اند ، در شستان روشنائی دیده و خیال این که دله دردی آمده
باشد زلوا حصیری بدرد آهسته وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس
از کنگ بسیار با دست و پای سبه و عمامه بگردن ما را از آنجا بیرون
کشیده و ریشمان را تراشیده و چون بسیار ریادی زده و در رسانیم اساحه اند
که همور هم چنان که می رسید همانجا هستیم ولی باوجود این روزی نیست
که آن درخت گل و آن رلف بر نشان و آن دهان حیدان در بطرم متحسم
شود و آتش بمرم برسد ولی خیلی سرسمارا درد آوردم بنحسید
هفت سال تمام بود که ناکسی صحتت نموده بودم

بعداد رمضان ۱۳۳۳

کباب غار

سب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه درآمده با همکارها قرار
و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه یافت بعنوان ونمه سب
مهمانی دسته جمعی کرده کباب غار صحتیحی بندهد دوستان بوش حال نموده
نعم و عرتس رعنا کنند

رد ترفیع رتبه باسم من در آمد فوراً مسئله مهمانی و قرار با
رفقارا با عیالیم که سادگی بهم عروسی کرده و دم درمان گداسیم
گفت تو سیرینی عروسی هم بندهد اب نداده ای و اندر این موقع دوست
خلوشان در آئی وای چیری که هست و آن طرف و کا دوچینگ را یاد دوا ده
نهر بیشتر بناریم یا ناند نازیک دست دیگر خرد و با ناند عید میهمانی
بیشتر از نازده نهر بناسند که با خودت بنود و نازده نهر

گفتم خودت بهتر میدانی که در این شب عیدی مائیه ارچه نهر را سب
و نودحه اندا احاره خردن حرت و نرت ناره بندهد و دوسان من هم ار
بیست ونه چهار نهر کمتر نمیتوند

گفت يك نره خر گردن کلفت را که بنسور و عید گروپ بندهد
همان رتبه های بالا را وعده بگیر و مابقی را بقدا حصه نکسی و گنداز
سمای میکند

گفتم ای نانا خدا را خوش بیاید این بدبختها سال آرگارنك
 نار برایشان چنین پائی میافتد و شکمها را مدتی است صابون رده اند که
 کتاب غار بخورند و ساعت شماری میکند اگر از درش در بروم چشمم
 را درخواهد آورد و حالا که خود ما بیم حق هم داریم چطور اسب از
 مرل بکی اردوست و آشانان نك دست دیگر طرف ولو ارم عاریه بگیریم
 با اوقات تلخ گفت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است
 در مهمانی اول بعد از عروسی نگذارم از کسی چیر عاریه وارد این خانه
 شود مگر بمذابی که شکوم ندارد و بچه اول میمیرد؟

گفتم پس چاره ای نیست حر اینکه دورور مهمانی نهم یك دورور
 نك دسمه بیاید و بخورند و فردای آنروز دسته دیگر
 عیالم با این تربیت موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید دورور دسته
 اول و روز سوم دسته دوم باشد

ایك روز دوم عید است و تدارك و بدرائی از هر جهت دیده شده
 اسب علاوه بر عار معهود آش حوالی و کتاب سره ممتاز و دو رسك
 پلو و چند حور حورش با تمام ملحقات و سراه شده است در تحت حواص
 گرم و نرم تازه ای که از حمله اسباب چهار جانب است لم داده و تفریح
 تمام مشغول خواندن حکایت های بی بطیر صادق هدایت بودم درست کیفور
 شده بودم که عیالم وارد شد و گفت خوان دیلاقی مصطفی نام آمده میگوید
 پسر عموی سی تو اسب و برای عید مبارکی شرفیاب شده است

مصطفی پسر عموی دحردائی حاله مادرم میشد خوانی بس نیست
 و بیخ با نیست و سس لات ولوت و آسمان حل و بی دسب و با و پجمه و
 گاکول و با بخواهی بدریخت و بد فواره هروقت میخواست حرفی بر بد
 نك میگذاشت و نك بر میداشت و مثل ایسکه دسته ها و برنجی در گلویش
 گیر کرده باشد دهش نار میماند و بحر حرمیافتاد الحمد لله که سالی نك
 مرتبه بیشتر از ربارت حملش مسرور و مشغوف میشدم

برم گفتم برا بخدا بگو فلانی همور از حواص بیدار شده و شراب
 عول بی شاخ و دم را از سرما نكس و نگذار برود لای دست ساسای
 علیه الرحمه اش

گفت من دحلی ندارد مال بد بچ رس صاحبس ماشاء الله هف
 و رآی پیمان پسر عموی دسمه در بی خودت است هر گلی هست سر خود

بن من اساساً سرط کرده ام باقوم و حیویتیهای ددري بوهج سروکاری نداشته باشم آن هم با حین لندهورالدنگی

دندم چاره ای نیست و حداراً هم خوش نمیآید این بیچاره را که لابد از راه دور و دراز باشکم گرسه و پای برهه نامند چند ریل عیدی آمده با امیدکم بیس خود گفتم چنین دور مسافر کی صله ارحام نکسی کی خواهی کرد لهدا صدایش کردم سرش را خم کرده وارد شد دندم مـشاء انه حشم بد دور آقا و ابریده اند قدس دراز برویت و پودس کر نه بر شده است گردش میل گسردن همان عاز مادر مرده ای که در همان ساعت درد يك مشغول کتاب شدن بود سرارعه چرکین سروی دوانده بود و اگر چه بحساب خودش ریش را تراشیده بود اما شمشیرهای درد و سرج و حره ای سلبندی يك انگشت از لای نای بقه سراهی سر بند آورده و میل گرمیائی که بهار چوبه گندیده اماده باشد در سرامون گردن و گلو در حسی و اهرار بودند از توصیف لباسش بهتر است نگذرم ولی همسفر مندان که سر رانویهای شلوارش که از سس بسته بودند بقدر يك و حب خورد رفته بود چنان نادکرده بود که راسی راستی تصور کردم دورأس هندوآه ارحامی کش رفیه و در آنجا محفی کرده است

مشغول نماشا و رواندار این محدودی کتاب و سنی عجاب و نه که عیالم هراسان وارد شده گفت حاك بسرم مرر حسابی اگر ما امروز اس عاز را برای مهمانیهای امروز ماورم برای مهمانیهای فردا از کجاء ر خواهی آورد تو که يك عاز پیشر سآورده ای و بهما روسانت هم وعده کتاب عاز داده ای

دندم حرف حسابی است و بعقلی شده گفتم آن همسفر نصف عاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر مرر آورد گفت مگر میخواهی آبروی خودت را برجا و هرگز نه بشه که نصف عاز سر سفره بیاورند اما حسن کتاب عاز با اس کتابدست بخورده و سر بهر روی مرر ساند

حما که حرف مضطقی بود و هیچ روبرو گرد داشت در سس و حامت امر گردیده و سس از مدتی اندیشه واسمشاره چاره منحصر بقدر را در اس دندم که هر طور شده تارود است يك عاز دیگر دست و کسم بخود گفتم این مضطقی گرچه زیاد کودر و بی بهای حشمت است و بی

پیدا کردن يك دانه عار در شهر بر دگی مثل طهران کشف امر بکا و شکستن گردن رسم که نیست لاند اینقدرها اردستن ساخته است باو خطا کرده گفتم مصطفی حان لاند ملتفت شده ای مطلب ارچه قرار است سر ناریت را سارم می خواهم امروز بسان بدهی که چند مرده حلاخی و از زیر ساک هم شده امروز يك عدد عار خوب و ناره بهر قیمتی شده برای ما پیدا کنی

مصطفی عادت معهود ابتدا مبلغی سرح و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیایی که آتش را کم و زیاد کند ار سی بیج حلقوم بیرون آمد و معلوم شد معمر ماسد در این رورعید قند عار را ناند سکلی رد و ار این خیال ناید مصرف شد چونکه در تمام شهر يك دکان بار نیست

با حال اسیصال پرسیدم پس چه حاکی سر بر برم با همان صدا و همان اطوار آب دهی را فرو برده گفت والله چه عرض کم مختارید ولی خوب بود میهمانی را س میخواندند گفتم خدا عقلت ندهند بکساعت دیگر میهمانها وارد میشوند چطور س بخوانم گفت خودتانرا بر سنده باحوشی و بگوئید طیب قدس کرده ، ار بخواه نائین بیاید گفتم همین امروز صبح با حمد بفرشان بفرود کرده ام چطور بگویم باحوشم گفت بگوئید عار جریده بودم ساک برد گفتم تو رفقای مرا بمشاسی بده صدای که بنسند بگویم مامه را لولو برد و آنها هم مثل بچه آدم ناور کنند خواهند گفت حاب نالاساند میخواستی يك عار دیگر بحری و اصلا نایی میسود که ساک را ناور با حساس را دستش بدهیم گفت بسیار بد اصلا بگوئید آفا مرل شریف ندارد و بر نارت حضرت معصومه رفته اند

دندم زناد پرت و پلا میگوید حواسم سوکس را چنده ، دمس را روی کولش بگذارم و ناامان حداس بسیارم گفتم مصطفی میدانی چیست عندی بورا حاضر کرده ام ان اسکناس را میگیری و رود مروی که می خواهم هرچه رود بر ارفول من و حابم برن عمو حابم سلام بر سایی و بگوئی ان شاء الله ان سال بو شما مبارک باشد و هر ار سال ان سالها برسید

ولی معلوم بود که فکرو حال مصطفی حای دیگر اسب بدون آنکه اصلا بحرف های من گوس داده باشد دساله افکار خود را گرفته گف اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز میهمانها دست عار

برسد میشود همین عاز را فردا از یوگرم کرده دوباره سرسره آورد
این حرف که در نادی امر زیاد بیجا و بیجایی بنظر می‌آمد کم که وقتی
درست آنرا در روایا و حقایق خاطر و محلیه بشعوار کردم معلوم شد
آنقدرها هم نامعقول نیست و شاید زیاد سرسری گرفت هر چه بشتر در
این باب دقیق شدم يك نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستارهٔ بیجایی
در شستان تیره و تار درویم درخشیدن گرفت، رفته رفته سردماغ آمدم و
حدان و شادمان رو مصطفی نموده گفتم اولین بار است که از تو يك کلمه
حرف حسابی میشوم ولی بنظر من این گره فقط بدست خودت گشوده خواهد
شد باید خودت مهارتی بخرج دهی که احدی از مهمانان در صدد دست
زدن باین عاز بر نیاید

مصطفی هم حاشی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود
که مقصود من چیست و مهار شتر را بکدام جانب میخواهم بکشم آثار
شادی در وحاشاتش نمودار گردید بر تعارف و خوشربانی افزوده گفتم چرا
نمی‌آیی بشیخی؟ بر دیکتر بیا، روی این صندلی محل پهلوی خودم بشین
بگو سیم حال و احوالت بطور است؟ چه کارها میکنی؟ میخواهی برات
شعل خوب و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا اگر بخواری از این باغها بوش
حاش کن که سوقات برد است

مصطفی قد دراز و کج و معوش را روی صندلی محل حاش داد و
خواست خوبه خوبه از این برور محبت و دلستگی غیر مرقهٔ هرگز ندیده
و شنیده سپاسگزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم اسمعرا الله این حرف‌ها
چیست تو برادر کوچک من هستی اصلا امروز هم بنگدارم از اسحا
بروی باید مهمان عزیز خودم باشی بکسال تمام اسمعرا الله طرف‌ها بیامده
بودی مارا بکمره فراموش کرده ای و انگار نه انگار که در این شهر بزر
عمومی هم داری معلوم میشود امریک ما بیزاری الا والا که امروز ناند
ناهار را نا ما صرف کنی همین الان هم بجام می‌سارم يك دست از لباس
های شیک خودم هم بدهد پوشی و بویوار که شدی ناند سر میر پهلوی
خودم بشیخی چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش خو و
کباب بره و بربج و حورش عاز را روی میر آوردند میگوئی ای نا نادمه
بدامانتان، دیگر شکم ما حاش دارد اسعد حورده ایم که بر دیک است
شرکم گاه از خودمان بیست کاهدان که از خودمان است واقعا حیف

است این عار باس خوبی را سک حور کنیم از طرف خود و اس آقیاں استدعای عاجزانه دارم بفرمائید همیطور اس دوری را برگردانند و برون و اگر خیلی اصرار دارند ممکن است بازیکی از انام همین بهار خدمت رسیده از بو دلی از عرار در آوریم ولی خدا شاهد است امروز بیش از اس بما بخورایند همین حا بستری شده و بال حاب میگردیم مگر آنکه مرک ما را خواسته باشید آنوقت من هم هرچه اصرار و معارف میکنم تو بیشتر اناء و امتناع مسورری بهر شیوه ای هست مهمانان دیگر را هم با خود همراه میکنی

مصطفی که نادهن بار و گردن دراز حرفهای مرا گوش میداد بوزحد بمکینی رد یعنی که کشک و س از مدنی کوک کردن دستگاه صدا گفت « خوب دستگیرم شد خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد »

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد وقتی مطمئن شدم که خوب حرفم شده برای تبدیل لباس و آراستی سرو وضع ناطای دیگرش فرستادم و باز در هم توحط مطالعۀ حکایات کتاب « سانه و روشی »

دو ساعت بعد مهمانها ندون بخلف تمام و کمال دور مسر حلقه زده در صرف کردن صیغۀ « بلغت » اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و حوراب و کراوات ابر سیمی ممتاز و پوتین خیر برای و رراق و فتان و حرمان چون طاوس مست وارد شد صورت را تراشیده سوراخ و سمنه و چاله و دست اندازهای آرا ناگرد و « کرم » که گل مالی کرده زلفها را حلا داده بشم های ریادی گوس و دماغ و گردن را چیده هر هفت کرده و معطر و مسور و معصن گوئی یکی از عشاق نامی سیماسب که از برده درآمده و مجلس ما را بطلب خود مشرف و مرین نموده ناسد خیلی بهتج کردم که با آن قد دراز چه حقه ای بکار برده که لباس من ایستور قالب ندس درآمده اس گوئی حمامه ای بود که بر روی ارل بقامت رسای حساب ایشان دوخته است

آقای مصطفی حان با کمال ممانت و دلربایی معارفات معمولی را بر برگزار کرده و با وفار و حوسردی هرچه تمامتر بجای خود در دست خودم بر سر میر قرار گرفت اورا بعنوان یکی از جوابهای فاضل و لایق پایتحت برهما معرفی کردم و چون دیدم بخوبی از عهده و طایف معرره خود برمیآید فلما خیلی مسرور شدم و در ناب آن مسئله معهود خاطر مداشت کم کم نکلی آسوده میشد

بصدد ابرار رضایت مندی خود گیلای از عرق بر کرده و تعارف
کسان گفتم آفای مصطفی حان اراک عرق اصفهان که الکواش کم است یک
گیلاس نوش حان بهر مانند لها راعیچه کرده گفت اگر چه عادت بسکاک
فراسوی ستاره سان دارم ولی حالا که اصرار میفرمائید اطاعت میکنم
ایرا گفته و گیلای عرق را بایک حرکت میجست و رخت در چاه گدو و
دوباره گیلای را بطرف من دراز کرده گفت عرقس بدطعم نیست مگر
«ودکای» مخصوص لبسگراد را دارد که احرا شارژدور روس چند بظری
برای من تعارف فرستاده بود خای دوسان حالی خیلی تعریف دارم وای
این عرق اصفهان هم بای کمی از آن ندارد ایرانی وقتی تشویق دند فرنگی
را توحیشت میگذارد یک گیلای دیگر لطفا پر کند بسمه

چه دردسر بدهم طولی میکشید که دوئل ششم عرو باصممه مقدر
عمده ای از مشروبات دیگر در حمره شکم این جوان فاضل ولایتی سرادیر
شد محتاج بتدکاربست که ایشان در حوراک هم سرسوزی قصور را حایر
نمیشمزدند، از همه اینها گذشته از ابر شراب و کتاب حیان قلب ما همیش
شده بود که باو و کردی نیست حالا دیگر چانه اش هم گره شده و در حوس
ربانی و خرافاتی و شوحی و بدله و لطیفه و ک جمع را چیده و میکم و حبه
و مجلس آرای بلامعاص شده است کلید مسگل گشای عرق قفل تبق
را هم از کلامش برداشته و بنا س خون دوالفقار علی از نیام برآمده و
شوق العمر می کند

این آدم من چشم و رو که از اماء راده داود و حضرت عبدالعظیم و دم
آب طرفتک نگذاشته بود ارسر گدس پای خود روسکا گو و ممچستر و روس
و شهرهای دیگر از اروپا و امریکا خبرها حکایت میکرد که جدی نامه بود
خود منمهم بر مسکرتش لعنت نفرستم همه گوش شده بودند و اسان زبان
عجب دران است که فرود رفتن لقمه های بی دربی ابتدا خلوی صداس را
بمگرفت گویی حمزه اش دو توشه داشت یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری
برای بیرون دادن حرف های فلسفه

بمناسبت صحبت از سیرده عید سا کرد بخواندن قصیده ای که میگفت
همین دینور ساخته است فریاد و فغان مرحبا و آفرین با آسمان بلند شد
دوبار از آفانان که خیلی ادعای فصل و کمالشان مستند مقداری ارا بیات را
دوبار و سه بار مکرر خواستند یکی از حصار که کساده شعر و ادب میکشید

چنان معصوم گردیده بود که جلو رفته حبه شاعر را بوسید و گفت «ای والله حقیقتاً استادی» و از تحلیص او پرسید مصطفی برسم تحقیر چنین صورت انداخته گفت من تحلیص را از روایت و از جمله رسوم و عاداتی میدانم که باید متروک گردد ولی ناصر از مرحوم ادیب پشوری که خیلی من لطف داشتند و در او احرار با سده مألوف بودند و کاسه کوره یکی شده بودیم کلمه «استاد» را بر حسب پیشهاد ایشان اختیار کردم اما حوش ندارم زیاد استعمال کنم همه حصار يك صدا تصدیق کردند که تحلیصی بس بجا است و واقعاً سراوار حضرت ایشان است

در آن اسامی ریك تلفون از سرسرای عمارت بلند شد آقای استاد رو سو کر نموده و فرمودند «هقطار احتمال میدهم و بر داخله باشد و مرا نخواهد، بگوئید ولای حالاً سر میراس و بعد خودش تلفون خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است

اگر چشمم احیا نا بو چشمش میافتاد نا همان ریان بی ربایی بگناه حقش را کف دسش میگذاشتم ولی شستش حذر دار شده بود و چشمش مثل مرغ سر بریده مدام در روی سر از این مشقاب نا بشقاب میدوید و نکائات اعتناء نداشت

حالا آس حو و کتاب بره و پلو و چلو و مختلفات دگر صرف شده است و پس درآمد کسرت آروغ شروع گردیده و موقع مناسبی است که کتاب غار را بیاورند مثل اسکه چشم براه کله اشیتجر باشم دلم میطبد و برای حفظ و حصانت عار در دل والله حیر حافظا میگویم خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و يك راس عارفانه و برشته که همور روع در اطرافش و بر میر بند در در وسط میر گذاشت و باید بد شد

شش دایك حواسم بیش مصطفی است که نکند بوی غار حیان مستش کند که دامس از دست برود ولی حیر الحمد لله همور عقلس بجا و سرش توی حساب است بعضی اسکه چشمش بجا از افراد و مهمانها نموده گفت آقایان تصدیق بفرمائید که میران غریب ما اسن يك دم را دیگر حوش نخواهد آیا حالا هم وقت آوردن غار است؟ من که شخصاً تا خرخره حورده ام و اگر سرم را از سم جدا کنید يك لقمه هم دیگر نمیتوانم بخورم ولو مائده آسمانی باشد ما که خیال نداریم از اینجا بکراست بمریصخانه دولتی برویم معده اسان که گاو حوی رنده رود نیست که هرچه تویش بریری پر نشود آنگاه بو کر را صدا داده گفت

«بیا هم قطار، آقایان خواهش دارند این عار را برداری و بی برو برگرد یکسر سری ناندرون»

مهمانها سجت در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نداده اند از یکطرف بوی کتاب تازه بدماعشان رسیده است و اندک بی میل بیسند ولو بعنوان معاویه باشد لقمه ای از آن چشیده طعم و مره عار را نایز بسجده ولی در مقابل تطاهرات شخص شخصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشمه ها نشان عار دوخته شده بود خواهی خواهی خرتصدیق حرف های مصطفی و بله و البته گفتن چاره ای نداشتند دندم توطئه ما دارد میماید دلم میخواست میتواستم صد آفرین مصطفی گفته لب و لوجه شترش را ساد بوسه بگیرم فکر کردم از آن تاریخ بعد زیر بعلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و حالی بودن عریضه کارد پهن و دراری شیه بساطور قصابی بدست گرفته بودم و ماسد حضرت ابراهیم که بخواهد اسمعیل را قربانی کند مدام عار علیه السلام حمله آورده و چنان واسود می کردم که میخوان این حیوان بی یار و یاور را از هم بدرم و صمصا یک رتبتعارف و اصرار بود که بشکم آقای استاد میستم که محض خاطر من هم شده فقط يك لقمه میل بفرمائید که لا اقل رحمت آتش ارمغان برود و دماغش بسورد

حوش حسابه که قصاص زبان عار را ناکله اش بریده بود و الا چه چهره که نا آن زبان من سنجای دورو میگفت خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عافیت کار بجائی کشید که مهمانها هم نا اوه مصدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن عار و هوادار نامت و عدم تجاوز نا آن گردیدند

کار داشت بدخواه انجام مسافت که ناگهان از دهم در رفت که آخر آقایان حرف بیست از چپین عاری گذشت که شکم را از آلوی برغان پر کرده اند و محضراً نا کره فرنگی سرح شده است هور این کلام اردهی خرد شده ما بیرون بحسه بود که مصطفی میل اسکه عقله فرش دررفته ناسد بی احتیاج دسب دراز کرد و يك کف عار را کنده بین کشید و گفت « حالا که مفرمائید نا آلوی برغان پرسده و نا کره فرنگی سرخش کرده اند روا بیست بیس از این روی میران محترم را در من انداخت و محض خاطر ایشان هم شده يك لقمه محض میچشم دیگران که محض

چپس حرمی بودند فرصت نداده ماسد قحطی ردگان بجان عار افتادند و در يك چشم بهمردن گوشت واستخوان عار مادر مرده ماسد گوشت واستخوان شتر قرنابی در کمر کش دوارده حلقوم و کتل و گردنه يك دوحس شکم و روده مراحل مصع و بلع وهضم وتحليل را پيمود يعنی سربان خود مای ريدان چنان کلکش را کندند که گوئی هر گر عاری سرار بیصه بدریاورده قدم بعالم وجود سپاده بود^۱ میگویند انسان حیوانی است گوشتخوار ولی این مخلوق عجیب گویا استخوان حلق شده بودند واقعا میل این بود که هر کدام يك معده ندکی هم همراه آورده باشند هسج ناور کردنی نبود که سر همین مر آقايان دوساعت تمام کار دو چنگال بدست نايك حروار گوشت و پوست و بقولات و حیوانات در کشمکش و تلاش بوده اند و ته شعا بها راهم لیسیده اند هر دو از دهن تمام و کمال و راست و حسابی از سر بومشعول خوردن سدید و بچشم خود دیدم که عار گلگونم لحت لحت و قطعه بعد اجری طعمه این جماعت کر کس صفت شده و کان لم یکن ششما مد کورا در گورستان سکم آقايان ناپدید گردید

مرا میگوئی از تماشای این مطرّه هولناك آب ندهام خشك شده و بحر تحویل دادن حمده های رور کی و حوس آمد گوئیهای ساختگی کاری از دستم ساخته بود

اما دو کلمه از آقای استادی بشنود که تازه کیفشان گل کرد بود در حالیکه دستمال ابر شمی مرا از حیث شلواری که بعلی ندعا گو داشت در آورده بار و کرشمه لب و دهان بار بی خود را ناك می کردند بار فیلسان بیاد هندوستان افشاده از بوسای سمجوری را گذاشته از شکار گراری که در جنگلهای سوس در مصاحب جمعی از مشاهیر و اشراف آنجا کرده بودند و از معاشه خود ناسکی اردو حتر حانه های سبارسا و با کمال آن سرزمین چپرهائی حکایت کردند که چه عرض کنم حصار هم تمام را ماسد و حی منزل تصدی کردند و مدام به به تحویل میدادند

در همان بحبوحه بحر بحر که مطرّه ما وروال عار حدا نیامرد مرا بیاد بی ثباتی فلک و قلمون و شعاوب مردم دون و مکرو و فریب چپان پشپاره و وقاحب این مصطفای بدوواره اندامه بود بار صدای بلعون بلند شد بیرون جسم فوراً برگشته رو باقاي سکارچی معشوقه کش نموده

گفتم آقای مصطفی جان ور بر داخله شخصاً پای بلعون است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت ندارد یا در حساب کار خود را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را از یک و با بیدارد دل بدریادده و بدسال می ار اطای بیرون آمد

بمجرد اینکه از اطای بیرون آمدم در را بستم و صدای کشیده آب نکشیده ای بقول متحدین طیبی انداز کردند و منج انگشت دعاگو بمعین مح و کف و ما یعلق به بر روی صورت گل اساحنه آقای استادی نقش بسب گفتم « خانه حراب با حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت باز افتاد دین و ایمان را ناحتی و منی که چون توارکی را صدوقچه سر خود قرار داده بودم حیات و زردندی و بازو ردی دنگیر که این نارشست باشد و سار کشیده دنگیری سارش کردم

با همان صدای بریده و زبان گریه واد و اطوارهای معمولی خودس که در تمام مدت با هزار ابری از آن هویدا بود نفس زبان و هق هق کسان گفتم سر عمو جان من چه گمانی دارم مگر یادتان رفته که وقتی با هم فرار و مدار گذشتیم شما فقط صحبت از عاز کردید ، کی گفته بودید که بوی روعی فرنگی سرخ شده و توی شکم هم آلوی رعان گذاشته است ؟ تصدیق بفرماید که اگر نقصیری حسب با شماست نه نام

بقدری عصبانی شده بودم که جسمم خائی را بیدید از این بهانه تراشیمایس داشتم شاح در می آوردم بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان بمک با شاس را هاسد موشی که از حمره روع بیرون کشیده با سده بیرون انداختم و قدری برای بها آمدن احوال و تسکین علمای دورویی در دور حباط قدم زده آنگاه با صورتی که گوئی فسری از حمره نصعی روی آن کشیده باشد وارد اطای مهمانها شدم

دیدم چپ و راست مهمانها دراز کشیده اند و مشغول بچه زدن هستند و شش دانك فكر و حواستان در حط شش و من و منس حابه افشار است گفتم آقا مصطفی جان خیلی همدرد حواسه که محبور شدند بدون حساب حاطعی با آقایان بروند و زیر داخله اتوموبیل شخصی خود را فرستاده بود که فوراً آنها بروند و دیگر حواسه مراحم آقایان بشوند همه اهل مجلس تا سرف حور دند و از حوس مشربی و حوس محصری

و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان مجلس خود مقرر
تلفون و نشان منزل او را ارمی خواستند و من هم از شما چه پنهان ما کمال
بی چشم و روئی ندون آنکه حم نابرو بیاورم همه را بعلط دادم
مردای آبرور بحاطرم آمد که دیروز بکدست از بهترین لباسهای
بودور خود را با کلیه متفرعات با بصمام مساحتوی یعنی آقای استادی
مصطفی خان بدست چلاق شده خودم ارجانه بیرون انداخته ام ولی چون
تبری که از شما رفته بار میگردد بکار دیگر بکلام بلند پایه «ارماست
که برماست» ایمان آوردم و پشت دستم را دایع کردم که تا من باشم دیگر
پیرامون ترمیع رتبه نگردم

رحل سیاسی

میرسی چطور شد مرد سیاسی شدم و سری میان سرها در آوردم
حودت باید ندایی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و
پسه ری روز میشد دوهزار ، روز میشد يك تومان در می آوردم و سام که
میشد يك من نان سنگک و پنچ سیر گوشه را هر جور بود بجانه میبردم
اما زن ناقص العقلم هر شب سای سرش را گذاشته و میگفت «هی برو
ره ره سه سرپا بشین حانه نلرران ، پسه زن وش ناریش و شمش تار
عسکوتی بجانه برگرد در صورتیکه همسایمان حاج علی که يك سال پیش
آه نداشت با ناله سودا کند کم کم داخل آدم شده و برو سائی پیدا کرده
ورنش میگوید که همین روزها هم وکیل مجلس میشود ناماهی صد تومان
دوهراری چرحی و هرا احترام ' اما قوتالب لحد نایدره ره یسه برمی '
کاش کلاهی هم يك خرده پشم داشب»

بله ارقصا رنم حق داشت حاج علی بی سرو پا و یکتا قضا ارس سك
دوی کرده و شرور نافه بود کم کم برای خود آدمی شده بود ، اسمش
را بوی روزنامهها میبوشتند و میگفتند «دمو کراب» شده و بدون پرو ویا
وکیل هم میشد و مجلس بشین هم میشد و نایب و وزیر شست و بر حاست هم
میکرد خودم هم دیگر راستش این است از این شعل و کار لعنتی و ادبار که
بدن شعلهاست سیر شده بودم و صدای ره کمان ارسدای اسکرو مسکر باشم

بدتر می‌آمد و هر وقت چک حلاحیم را بدست می‌گرفتم بی ادبی می‌شود مثل این بود که دست حر بری در دست گرفته باشم این بود که یکشب که دگر در بی‌چشم و روبم که سرش را بحسکی رساند با خود قرار گذاشت که کم کم از حلاحی کناره‌گرفته و در همان خط حاح علی بسفم ارقصا بحتمان رد و خدا خودش کار را همانطور که می‌خواستیم راست آورد می‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که بوی نارارها هوا فساد شده بود که دکانها را بسته و در مجلس اجتماع کیند ماهم مثل خر و امانده که معطل هش است مثل برق دکان را دروخته کردیم و اماندیم بوی نارارها و سای داد و فریاد را گذاشتیم و علم صلاتی را راه انداختیم که آن رویش پیدا بود بیش از آنها دیده بودم که در آن حوره و قعها چه‌ها می‌گفتند و می‌بیم بای گفتن را گذاشتیم و مثل اسکه بوی حانه خلوت با ربم حرمان شده باشد فریادها می‌ردم که دگر با و تماشا کنی می‌گفتم «ای اربان! ای باعیرت ایرانی! وطن اردست رفت باکی حاک توسری؟ اتحاد! اتفاق! برادری! بانیسد آحر کار را نکسره کنیم! ما می‌میریم و شهید شده واسم با شرفی باقی می‌گذاریم و یا می‌بایم و از این دلت و حعالب میرهیم؟ یا الله عیرت، حمیت!» مردم همه دکان و نارار را می‌بستند و اگر چه حدت و حرارتی شان می‌دادند و مثل این بود که آفتاب عروب کرده باشد و دکانها را بواس بواس می‌بستند با آن آبی حرنده و بطرف حانه بروند ولی باز در ظاهر این بس ناگهانی نارارها و حروش شاگرد معارده‌ها که راه هپوه حانه‌ها را پیش گرفته بودند و بحدودشان امیدواری می‌دادند که انشاء الله دکان و بازار چند روزی بسته بماند و هر صبی برای رفن با ما مراده داود پیدا شود بی اثر بود و بس هم راستی راستی کار مشبه شده بود و مثل اسکه همه آنها بی‌خه داد و فریاد و حوش و حروس می‌است ماسد سماوری که آتشش پر زور شده باشد و هی بر صدا و حوش و بلبله خود بفراند کم کم بک گلوله آتش شده بود و حروفهای کلفی می‌ردم که بعدها خودم راهم تبع در آورد مخصوصا وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند از تبع پائیس می‌کشتم از مخصوصی کرد اول از گوشه و کنار دوست و آشاها چند باری پیس آمدند و بک گوسی گفتند «سبح حمر خدا بد بدهد! مگر عقل از سرت پریده؟ هدیان به باقی آدم حلاح را باین فصولی‌ها و گنده‌ها چه کار بروی و بده عقلت را عوض کند!» ولی این حرفها تو گوش شیخ حمر به حرف و درد وطن کار را از اینها گذرانده هی صدا را بلندتر کرده و بلبله در زیر سقف بازار می‌انداختیم و صدایم روی صدای سسی فروش و حیار شمیرانی فروش را می‌گرفت

کم کم بیکارها و کورو کچلها هم دور وورما افتادند و ما خودمان را صاحب حشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوه آهنگر که قصه اش را پسر ه حسنی تسوی مدرسه ناد گرفته و ششها برآیم نقل کرده بود مثل شتر مست راه مجلس را بیش گرفتیم و جمعیتان هم هی زیادتر شد و همی سکه خلوی در مجلس رسیدیم هر از بیری شده بودیم دم مجلس قراول خلویمان را گرفت که داخل بشویم حواستیم نتوپ و تشرار میدان درش کسم دیدیم نارو کپه کار است و ککش هم میگرد برور و قلحماقی هم می شد داخل شد یارو ترك بود و زبان بهم و قطار فشك بدور گمر و از پرش معلوم بود که شوخی موحی سرش نمیشود این بود که رو جمعیت کرده و گفتم « مردم احترام قانون لازم است اولی بك بفرماید داوطلب شده عرض و کلا برساند که فلابی ناصد هر از جمعیت آمده و دادخواهی میکند و میگوید امروز روری است که و کلائی ملت شعاع و بحیب ایران باید تکلیف خود را ادا کند و الا ملت حاضر است حان خود را عدا کند و من مسئول بشوم که خلوی ملت را بتوانم بگیرم » فوراً سید خوانی که تك کاکلش از دیر عمامه کجس پیدا و گویا از بیش خدمتهای مجلس بود سه سر کرد و گفت بیعام را میرسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و « حساب آقا سبح جعفر » را احضار کردند و ما هم نادی در آسپین انداخته و با ناد و بروب هر چه بامتر داخل شدیم ولی پیش خودم فکر میکردم که مرد حسابی اگر حالا ارتو برسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه خوانی میدهی که حدارا خوش آید حی میخواستم از بیش خدمت مجلس که پهلویم راه میرف و راه را بشان میداد پرسم برادر این مسئله امروز چه قصیه ایست و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته اند ولی دیگر مر صب نشد و بک دفعه خودم را در محضر و کلا دیدم وارد س ناچگی يك لنگه کفش از پا در آمد و يك پا کفش و يك پا برهه وارد شدم دفعه اولی بود که چشمم بحیی مجلسی مافتاد فکلهها خدا بدهد برکت کیپ تسا کیپ روی صیدلها بسته و مثل صف اقامه مار رح رح از اس سرتا آن سرمثل دانهای تسیخ بهم پکیده و گاه گاهی هم مثل آخوندك تسخ عمامه و تبدیلی در آن بیها دیده میشد در آن خلو آن حائی که ملا حکم معراب داشت آن کله گنده ها سسسه و دوسه بهر هم زبر دست آنها فلم و دوا ب دست مثل مو کلی که ثواب و عقاب هر کسی را در نامه اعمالش میو یسند خلد خلدهی کاعد بود که سیاه میکردند

حاصله سرت را درد بیاورم يك نفر فکلی سعید مومنی که روی صندلی های ردیف اول نشسته بود رو به من کرده و گفت « حساب شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه و حدى بعمل آورده که مراتب سخویکه آروری ملت است انجام نابد و خیلی حای امیدواری است که نتایج مطلوبه بدست آید از حایعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهش نمودم از حایب من ملت را حاموس بنمائید و قول بدهید که بدون شك آمال ملت کما هو حقه بعمل خواهد آمد » بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی موسی سبب اولی رئیس الور را بود و باقی دیگر هم سرگنده های دموکراتها و اعتدالیها و کشک و ماس و رهبر مارهای دیگر همی که دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت بطوق مفصلی بگویم و از این حرفهایی که تبارہ بگویم حورده بود چند نائی قالب رده و سکه کم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده اند و معلوم شد ملت با عیوب و تحیی بیش از این با فشاری را در راه حقوق خود حاضر نداشته و بی کار و بار خود رفته و کورو کچل هایی هم که از بار بار مرعیها عقم افتاده بودند دیدم توی میسدا انگاهی سه قاب مساحسد و اعتنائی بها نکردند و اسگار به اسگار که چند دقیقه پیش فریاد « رنده ناد شیخ جعفر » شان گوش فلک را کر می کرد ماهم سر را پائین انداختیم و بطرف حانه روانه شدیم که هر چه رود تر خبر را بر ما برسانیم در گوشه میدان سند خوان عرابی را که داوطلب رساندن پیغام « آقا شیخ جعفر » شده بود دیدم روی بیمکت قهوه حانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چائی است و گونا بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت و ملت تحیی و عیور ایران بوده اسب ماهم فکر کسان بطرف حانه روان بودیم و بنحود هیگفیم که امشب اگر چه در و بجه ما ناید سرگرسه بر من بگذارند ولی ماهم مرد سیاسی شده ایم!

پس از آنکه خودم بخانه رسیده باشم شرح سخا عظم با شما رسیده بود و همور اردر داخل شده بودم که مادر حسنی حیدان پیس آمد و هوار اظهار مهربانی نمود و گفت « آفرین حالا تاره برای خود آدمی شدی دیروز هیچکس پهن هم نارت نمیکرد امروز بر صد ساه و صدراعظم علم بلند میمائی ، با فوج فوج سر بار سلا حوری طرف میسوی ، هتل بلبل بطی میکی مردم میگویند خود صدراعظم دهم را بوسیده است مرحما هوار آفرین! حالا در حاج علی از سعادت تیر کند بدو که ! »

ما دیدیم رمان راستی راستی خیال میکند شوهرش رسم دستای شده ولی
بروی بزرگواری خود بیاورده خودمان را از تنک و با بنداحتیم و نادی
در آستین انداخته و گفتیم بنه آخر مملکت هم صاحبی دارد! آماں ملس
ناید بعمل آید.»

خلاصه آنچه از کلمات و جمله های عریب و عجیب در مجلس شده
و جلوی در مجلس نتوانسته بودم بخرج جمعیت ندهم اینجا تحویل رمان
دادیم و حتی ناو هم مسئله را منتهی نمودیم.

فردا صبح روزنامه های پایتخت هر کدام با شرح و تفصیل گزارشات
دروار را نوشتند وحدت و حرارت مرا حمل به بداری «حسیات ملت»
کردند و مخصوصاً روزنامه «حقیقت شعاعی» که جمله اول آن «ارهمان
و قتیکه حسنی غلط و علوط برایم خواند تا امروز در حافظه ام مانده است میگفت
«اگر چه پسه رستی است و آهن معدنی ولی جمع پرهن و کاوه آهنگر
هر دو گوهر یک کان و گل یک گلستانند، هر دو فرزند رشید ایران و مدافع
استقلال و آزادی آمد» حتی یک نفر آمده بود میگفت اسمش محسن
اسب و میگفت میخواهد مرا «عن ترویو» بکند و یک چیزهای آب نکشیده ای
از من میپرسید که بعمل نمی رسید و میدادم بچه در دوش میخورد از آن
خوشمره بیک فرنگی آمده بود که عکس مرا سداد زیم صد بافخش
داد و در خانه را بروش اصلاً باز نکرد و حالش کرد که ما ایرانیان را با
معتکی هاهم نمیشود کلاهمان را بر کرد خلاصه اول علامت ای که مرد
سیاسی شده ام همین بود که ارهمان فردا هی روزنامه بود که پش سر
روزنامه مثل ملخی که بحر من بعتد بجای ما نایدن گرفت و دیگر لقی
بود که بماندهند پیشوای حقیقی ملت، پندر وطن و وطن پرستان،
افلاطون زمان، ارسطوی دوران دیگر لقی بماند که بدم ما بسند
افسوس که رم درست معنی این حرف ها را نمی فهمید و خود ما هم فهمان
از رمان زیاد تر بود.

خلاصه چه در دسر ندهم پیش از ظهر همان روز حاج علی بدندم آمد
و گفت میخواهم سیل بسیل صحبت کنیم قلیایی چاق کردم بدنتش دادم
و گفتم حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم حاج علی یکسی بلیان رد و
اروها را بالا انداخت و گو- «برادر معلوم میشود باخوشی من در توهم
سرایت کرده و بفول مشهور سر توهم دارد بوی قرمه سبزی مسگیرد خیلی
خوب هر از بار چشممان روشن نمیداستم که سیاست هم مل «سپلس»

یاد من بدهد و در همان روز مسلعی از آن کلمات یاد من داد که این چند باش همور
هم در خاطر من است

با مسلک یعنی متدین - هم مسلک یعنی دوست و آشنا - فعال یعنی
سك دو - خارج از ابراکت یعنی سمرگی - رنده ناد یعنی خدا عمرش بدهد -
موقعیت یعنی حال و احوال و قس علیها

حاج علی که بیرون رفت ماهم سر و صورتی ترتیب دادیم و بریم گیم
«جلسه دارم» بدست را هاج و واج گذاشته و رفتیم سری سازارنده به مسجدینا
درچه حال است از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بارار دستگیر شدنم
که صیت عظمت ما سگوش آنها هم رسیده و ده بارده روری می توانیم سسه
رندگانی کنیم و در پیش خود حده ای کرده و گفتیم « رنده ناد شیخ جعفر
پسه دن پیشوای ملت ایران اکاوه زمان خود، رنده ناد » کمرکش راه
چند ببری دورم را گرفتند و س از آنکه مسلعی سری مارا پاك کردند هر
کدام بواس بواس سای تظلم ازك کسی را گذاشتند مل اسکه من حاکم
شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم یکی را بمیدانم فلان السطنه برورار
حانه اس بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود، یکی دیگر را یکی از علماء
برورم محصور کرده بود دش را طلاق بدهد و خودش دن را که معلوم مشد
دارای آب و رنگی بوده بحمله نکاح شرعی خود درآورده بود خلاصه تا
سازار رسیدم تمام طومار مراعه های سرعی و عرفی صدساله سهر تهران
را بگویم خواندند و مبهم هی قول و وعده بود که مل ربك حرح میکردم
و « خدا عورت بدهد » و « دشمنها و بدخواها را دلیل و نابود سازد » تو
کیسه کردم و در ضمن معلوم شد که دش رش رجال سیاسی مل رب جعفر عدل
ابوشیروان از اذان صبح تا اذان شام در دست عاری و معروض خواهد بود
و خانه اش حکم طوبله سلطسی را دارد که بستگاه درد و دعل و ورشکسته
و آدمکش خواهد بود و دیگر بیا و بین که انسان اگر عمر حصر هم داشته باشد
برای تمام کردن یکی از این مراعه ها کافی نیست

کم کم سازار رسیده بودم محرمانه نادی نوی آسین اندا حتم ولی
در طاهر رورا تا آن درچه که میشد روی احموی شیخ جعفر شیرین و حدان
و مهربان باشد ساس کردم و حواهای سلام را چنان با لطف و محبت میدادم
که گوئی سجاه سال ملای محله بوده ام مردم هی می پرسیدند حساب شیخ
تازه ماره خدمت شما چیست ؟ مبهم مل ایسکه سرسیم مخصوص و راتحایهای
ایران و خارج با صندوقخانه اطاقم وصل باشد حواهای مختصر و مبما ماسد

ارقیل «حدا رحم کند» «چندان ندیست» «حای امیدوار است» «موقعیت ناریک است» «احتمال بهران می رود» و غیره میدادم و درصص کلماتی را بپر که ارحاح علی ناد گرفته بود و بخواهید چاپ رده و وررش سیاست می نمودم کم کم رسیده بودم خلود کانم و معطل مانده بودم که چه سکم حسین از آیه عروسان پاک تر بود و در هیچ حایک قارسیاه سراع نداشتم سلام و تعارف نقال و چقال محله اگر چه علامت آن بود که نار چند دفعه بخود آب میشود سسیه کاری سر مار گذاشت ولی میداستم که نان سسیه ار گلو باقیی برفته بیج حر رامیگیرد و بخود گفتم ای نانا ناند فکر نانی کرد که حر بره آب است از همه بدتر ماهیانه مدرسه حسبی بود که سر ماه مثل قصا و بلای آسمانی نازل میشد و رو رگازمان را تار یک میکرد چندین نار حواستم نگذارم دیگر نرود مدرسه و فرستادمش شاگرد حر کچی شد ولی فوراً در خانه رده میشد و سروکله مدیر مدرسه ظاهر میشد و اس قدر آیات و احادیث میخواند و بطلق میکرد که من ناست میشد که اگر من سر ماه پنج قران ماهیانه مدرسه حسبی را از ریرسک هم شده پیدا سکم و برستم از اس ملحم و سان اس اس و شمر دی الحوش ملعون تر و هم کافرم هم حائن و هم احمق شیطان می گفت دکام را نار کم و مشغول کارشوم و در پیش خود می گفتم کار و کاسی که مصافی نا شأن و مقام من میشود حضرت رسول هم ناعابی میکرد ولی نار صدای سر رش دم و صوت مکروه ره کمان سگو شم می آمد و مو هام را راست و دست و پام را سست میکرد

در همین بی صدای سلام علیکم عرائی چرتن را درهم در اند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گو نادر هر عضو شک و مر کار گذاشته بودند اسگار در قالب تعارف و تملق رنجه شده بود دهش می گفت «حانه رادم» چشمش می گفت «کمربن شما هستم» گردش خم میشد و راست میشد و می گفت حارم آستان شمایم» خلاصه مثل دهال گوئیا هر موی تش ربانی داش و ار همین تعارفهای هرا تا نك قار قالب میرد مسدتی دراز سری مارا پاک کرد اول دعا گوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سک آستانه ماشد اول عمر ما را صد سال خواسته بود ولی دند از کیسه خلیفه می بخشد و صد سال را هزار سال کرد درست مثل اس بود که رمارت نامه ای از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد مدنی بیعروت فرصت بداد که من دهی نار کم هی عقب روم و حلو آمد و لویه حساند و دسهارا از سینه بر چشم و از چشم بر سر نهاد و حیدان و سرو گردن حسان دعا بجان من و اولاد

من و اولاد اولاد من و پدر و واحد ام کرد دلم سر رفت بر دیک سو
 نمره بر من و از خود بی خود سای راه رفتن نظرف حابه را گذاشتم ریارت نامه
 خوانم هم راه افتاد و هی مثل سگ تا توله حورده دور من میگردید و حده های
 نمکین تحویل داده و لیچار میناهت کم کم مقابل در خانه رسیدم . دورد
 در ناز شد و داخل شدم و خیال کردم از دست یار و آسوده شده ام ولی حیران و
 هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلوند کرده و گفت الحمد لله حالا
 میتوانم سر راحت دو کلمه حرف بربیم

من هاج و واج این حسن دوبا بودم و میخواستم ببینم از در کاسه چه
 سم کاسه ای بیرون خواهد آمد ولی یار و یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش
 ما کشید و سا کرد بحان و عرت و دولت و دودمان حاقان السلطنه دعا کردن
 لپایش مثل دندانهای آسیاب می حسد و آرد دعا بیرون میریخت پیش
 خود گفتم شاید حنون تعارف سرش زده باز با وقتیکه تعارفها راجع به
 خودمان بود چیری بود ولی من چه دخلی دارد که خدا در خانه حاقان السلطنه
 را بسدد یا هزار سال هم بسدد در این فکر و خیال بودم که طرف منی
 چشم و رو باز یکدفعه حاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بحان معفور
 الدوله رئیس الوررای وقت این دفعه آسیاب بحای دعا و تعارف سای بر من
 ولعت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد نارو همانقدر که خوش تعارف
 است بد و فحش هم هست و چندی مرده حلاج است بیچاره معفور الدوله
 حائی شد بی وحدان شد بی عصمت شد چیری نماد که بشد معلوم شد یار و
 تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی معفور الدوله و خانواده او را و قتیکه
 بوی حشت افتاده اند میداند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد
 من دیگر اختیار از دستم رفت فریاد زدم « آحرای حان من مگر سرگشک
 حورده ای ؟ مگر آزارهات لع است آحر چه در چاه میر بی دو ساعت اسب سرم را
 میجووری و میدانم ارحام چه میخواهی حرفت نا کیست از ریش کوسه ما چه
 میخواهی اگر مقصودی داری دیا الله حالت بالا نیاید و الا محض رضای خدا و پیغمبر
 دست از گریبان ما بردار و ما را بخدا سپار و ما هم تو را بخدا میسپارم »
 یار و همی که دید هوا پست است و کم کم حوصله من دارد نکلی سر
 می رود حده بی نمکی تحویل داد و گفت « خدا نکند سب ملال خاطر شما
 شده باشم والله از بس اخلاص ارادت خدمت شما دارم میدانم مطمئن را
 چطور ادا کنم ، بله البته شما دیگر روی کمترین را پیش حاقان السلطنه
 سفید خواهید کرد حاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد حیر
 ارایها بیشتر خیلی بیشتر من دیگر هر چه توانستم ام و طایفه ارادت را ادا
 کرده ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی نکرده ام خواهید دید همی که

صدر اعظم شد چگونه حق خدمت را ادا خواهد کرد من خدمتشان عرض کردم که آقا شیخ جعفر در هر محفل و مجلسی مباح اسب و حلی امیدوارند که به همراهی شما هر چه رود تر شرایط معورالدوله بی همه چیز حائن وطن فروشان سر مغلول بیچاره کنده شود حاقان السلطنه از آبهاش بیست که دوستان خود راه را میروش کند و بطرفداران خود مثل معورالدوله علیه ماعلیه بازو برد اگر بداید چه خدمتی در راه معورالدوله کردم تا صدر اعظم شد آنوقت دیگر مثل اینکه هیچوقت اسم ما را هم شنیده بود محفل سگ هم نماند داشت حیر حاقان السلطنه آدم حق و حساب دانی است و عتاله هم برای محارح و مصارفی که پیش خواهد آمد یک حرفی و جوی فرستاده اند که پیش شما باشد و معلوم است تنه اش هم کم کم شما خواهد رسید عتاله دیگر امید بخدا و

من یک دفعه دیدم یک کیسه پول در دستم است و خودم هسم و خودم یار و میل از ما بهتران تا من بخود آدمم در را باز کرده و دک شده بود در ابتدا هیچ سر در نمی آوردم که اصلا مسئله از کجا آب میخورد و این نامولها و دور و کلکها برای چیست ولی حسته حسته حرفهای بازو بسادام آمد و دسگیرم شد که کار از چه قرار است حاقان السلطنه پا تو کش معورالدوله کرده و اسم ما را هم شنیده و میخواهد اسباب چینی برای انداختن او بکند خوب سارک الله معقول برای خودمان مردی هستیم و قاه قاه بسای حدیدین را گذاشتم در این بین کیسه ای که در دستم بود بر من افتاد و شکمش روی آخر فرش حیاط تر کنده و بقدریک ده تومانی دوهزاری چرخ میثل حوضه هایی که سگ عقشان گذاشته باشد هر کدام بیکطرف سای چرخیدن را گذاشتند در همین سن با عاقل در بار شد و یا اللهی شنیده شد و سرو کله حاج علی نمودار شد همیکه چشمش بدو هزارها افاد لب و لوجه ای حلو آورد و گفت «اها معلوم میشود حالا بحای حردۀ بسۀ لحاف کپه های محله تو حانه تان سکه امین السلطانی میبارد خوب الحمد لله هر چه باشد صدای پر حمر بیل از صدای کمان خلاصی بگوس بهتر می آید معلوم میشود دکانه را تشرس را از سرب کنده ای ویر کمانه را فروخته ای که پول مولی در دستگاه بدامیشود»

خواستم لیچاری رایس فالت بریم ولی گفتم به آخر ما دس برادری بهم داده اند و حقیقتش این است که دلم هم راضی نمیشد که اهمیت ناره خود را سطر حاج علی حلوه ندهم و این بود که مسئله را با آب و تاب هر چه بمانتر برایش بدل کردم و گفتم حالا هم هر چه بعمل میروند بگو تحلف توی کار بخواهد بود حاج علی سری تکان داد و گفت «خوب خوب معلوم میشود کارت روبهی دارد اولین دشت را از دست حاقان السلطنه آدمی

میکی ولی یک نکه را براموش کرده ام بنویسم و حالا باید براموش شود و دیگر خودت کلاهت را قاصی کن و هر طور عقلت حکم مسکند و هما بنور عمل کن از من گفتی است و حق برادری را ادا کردن»

من خیال کردم حاج علی چند تومان از آن پول چشم دوخته و میجواهد با این حرفها حق را سوار کند ولی حیر معصود حاج علی چیس دیگری بود گفت «آقا شیخ جعفر بدان که هر کاری هر چه باشد سرمانه ای لازم دارد از رحیم کور که سر کوچه درت میفرشد گرفته تا حاج حسین آقای امین الصرب هر کس که میجواهد کاری نکند و توانایی در آوردن بدسرمانه ای داشته باشد سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمیشود»

من اینجا حرف حاج علی را بردم و گفتم «بسی میجواهی بگوئی سواد لازم است» حاج علی ریر لب تسمی کرد و گفت «نه سواد بچه درد مرد سیاسی میجوورد مرد سیاسی که میجواهد مکنسجانه ناز کند» گفتم «بس یقین میجواهی بگوئی که سر رشته و کار دانی لازم است» گفت «ای بابا احدا پدرت را بیامرد سر رشته بچه کار میجوورد مرد سیاسی که بی خواهد سر رشته بویس نشود» گفتم «پس دیگر چه میجواهی شاید میجواهی بگوئی که مکه و کربلا و مشهد و اسبا مترف شده باشد» حاج علی گفت «نه مرد سیاسی که حاوش و حجه فروش و چاروا دار نیست معصود من درستی است مرد سیاسی باید درست باشد سواد و سررسنه و تقدس اینها حرف است سرمانه دکانداری مرد سیاسی درستی است و س ۱» گفتم «درست باشد یعنی ملا برن مردم نگاه نکند یا ملا بچه مردم حیات نکند» گفت «نه این کارها چه ربطی دارد درستی درستی یعنی رشوه بگیرم مرد سیاسی کسی است که رشوه بگیرد» گفتم «معصودت از رشوه چیست؟ همان است که ملاها و محتبدها میدهند»

گفت «آری در زمانهای پیش فقیر و سراسر گان و اعیان و شخ و ملا رشوه میدادند ولی اروفتکه مشروطه شده کار برعکس شده حان و حوایی و وزیر و حاکم بر سر دستها رشوه میدهند» گفتم «حوب اسکه رشوه نمیشود این مل صدقه و ر کوه است چه عسی دارد؟» گفت «صدقه را در راه خدا میدهند ولی رشوه را همانطور که پشها هر کس میجواست بمقامی برسد هر از بومانی دوهرا بومانی شاه و صدر اعظم مایه میگد اش و کارش روبراه میشد امروز برای همان مقصود همان هزار تومان دوهرا تومان را نكسه های کوچولوی سح تومانی ده تومانی قسمت کرده و دم سی چهل برادر آدمهای سیاسی را دنده و بهر مقامی بخواهد میرسد و اغلب این سیاسیهائی را که می سی کارشان شب

ورور همین است حراح و مرایده « گفتم » پس تو میگفتی مرد سیاسی
 نباید رشوه بگیرد « گفتم » بله در اول کار رشوه بگیرتی کلید دراست و
 همانطور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمیگذازند از سر چهارسو برت
 رد نشوی اگر رشوه بگیر باشی نمیگذازند داخل شعل سیاسیگری نشوی
 ولی همیسه که باشهات محکم شد آتوقت دیگر حودت هم حروگر مه و قراول
 چهارسو میشوی دیگر گر مه و قراول که اذن شب لازم ندارند ولی باز هم معلوم
 است اگر توانی شیوه ای بری که کسی بفهمد رشوه میگیری و حتی مسئله را برن
 و بچه ات هم مشتبه کنی آتوقت دیگر از آن سر گنده های سیاسیها میشوی ولی این
 درجه در مکی و حقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پش از آنکه داخل
 شعل سیاسیگری نشوی آخو بندی و ملائی و سیدی و آقائی و این جور کارها کرده
 باشی والا کار حصرت فل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی بفهمد
 خلاصه چه در دسر بد هم حرفهای حاج علی مگو شم فرورفت بفهمیدم
 بازو را حورده ام و الان ممکن است همه های شهر مشهور شده باشد که شخ
 جعفر حوب از آب دریامد و هور چشم باز کرده است دست رشوه سویی این
 و آن دراز کرده است پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق رش در ارت الان
 است که دیگر دوست و دشمن از گوشه و کنار سای بره حوایی را گذاشته و
 میگویند این زمان پنج پنج میگیرد، ناند دست و پائی کرد و دور و کلیکی چید که
 این دوشاهی آبرو که مهر از رحمت دست و پا کرده ایم آب حوی شود
 از مرل بیرون آمده و راه مجلس گرفتیم مجلس که رسیدم دندم مردم
 جمعند داد و بن داد بلند است درست دست گیرم بشد که مسئله سر چیست همیقدر
 اسم « حیات » و « خمس » و « دار » مگو شم رسید و فهمیدم باز در داند سیاسی
 پاتو کفش يك بچاره ای نموده و تحریك آنهاست که مردم را هار کرده اس
 در این سن کم باز دور مارا گرفته و وصلوه و سلام بلند شد و صدا پیچید
 که آقا شخ جعفر میخواست بطق سکند و تا آمدم بخود بحسم که دندم بلندم
 کردند و روی يك سکویی گذاشتند و جمعیت نادهان و چشم و گوشهای باز
 منتظر بود سید چطور آقا شیخ جعفر سرای حیاتشکاران را بدستسان میدهد
 ماهم خودمان را از تنك و تانیداخته و هر حور بود ورور و خر هفت هشت
 باز آن حرفهایی را که حاج علی یادمان داده بود قالب ردیم و پس از آن چند
 تا کلفت هم بدم « حیاتشکاران وطن » بستمیم و آنها را از « قهر و عصب ملی »
 برسانده و لجنی رده و گفتم حراتاره این است که میخواهد مرا هم مل خودشان
 حائ سکند ولی سوراخ دعا را کم کرده اند ماچشمان خیلی از این کیسه
 پولها دنده و اگر صد هزار تومان که میخواهد برور توی گلوی ما

مطلبانند کرو و ماهم باشد مارا ارحاده وطن پرستی خارج نمکند ، در
ایشوقع خیلی دلم میخواست حکایت مناسبی از وطن پرستی فرنگی ها
چنانکه عادت بطبق کنند گانی است که میخواهند مکه کسدمی داستم بحرح
عوام داده و شیرین کاری میکردم ولی چیری میدادستم و هورهم باستانی
دیگران بر سیده بودم که هماغا فوراً از خودم در آورم لهذا از این خیال
صرف نظر کرده و با عاقل از تهجیب کیسه پول حاقان السلطه را بیرون کشیده
و خطاب بکیسه يك شعر بد تسابی میماستی که یکدفعه بحاطرم آمد
انداحتم و همبیکه مردم اردست ردن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکام را
که در میان جمعیت از رور دست ردن غلغلای راه انداخته بود صدا کردم
و گفتم این کیسه پول را بگیر و بر بصباحش برسان و بگو فلانی گفت دم
یکمهر وطن پرست را با این چیرها میشود دست هاشمی زبان بسته تا آمد
بگوید چی وجه که صدای « رنده ناد شیخ جعفر » « پاینده ناد عبرت ملی »
بلند شد و مردم هماغا بطور که دور کوری را که حضرت عباس شهادت داده میگیرند
دور مارا گرفتند و وقتی ما بخود آمدیم که دیدیم از مجلس ملعی دور افتاده ایم
و کم کم نکلی سهام داده ایم سرم هم درد گرفته بود خواستم چپوفی بکشم
دیدم درس گیر و دارها بهائی که صدای رنده نادشان هور در گوش بود بعنوان
سرك چپق و کیسه توتون و بعضی حرت پرت دیگری را که در حیط داشتم رده اند
و ارمه بیشتر دلم برای يك دوسه دوه راری سوخت که از سوراخ کیسه حاقان
السلطه در گوشه های جسم انداخته افتاده بود و میخواستم بحرح نا و آبی
بر بم ولی ناگهان صدای آشنائی در پهلوی گوشم بلند شد و ندیم را لرزاند
نگاه کردم دیدم ناروئی است که از حاب حاقان السلطه پول آورده
بود خواستم چند تا فحش بحرحش بدهم و حمیت وطن پرستی خود را
حالی ش کم دیدم جمعیتی که در بین بیست و حرارت بیفایده و نا بران سیاستچها
« و حاهت ملی » بیجا خواهد بود و اصلاً یارو هم فرصت ندارد و با قاطری
چشم و روی تملق و چاپلوسی را با آسای تعارف ست ورد در ورزا از سر
گرفت تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه کند ملعی سلام و دعا
از حاقان السلطه سارساند و گفت « امروز پای بطبق شما نمودم قیامت کردید
الته صلاح کار را شما خودتان ای بطور دنده بودید که استجور حرف بر بید هر چه
آن حسرو کند شیرین بود ، راستی استادی بحرح دادید افلاطون عهد خود
هستید محسسه شما را حتماً اطلاع خواهد ریخت الان یقیناً در همه فرنگستان اسم
شما بر سر هر بابی است من یقین دارم که از مرحمت شما بهمین رودی با حاقان
السلطه و بر میشود و از صدقه سر شما سر ماهم بکلاهی میرسد و جمعی را دعا گوی

خودتان خواهند کرد» خلاصه مارو همیطور تادم خانه چانه رد و سبری پاک کرد و من بمیداستم شراین پرروی چا جان آپاردی را بچه حقه ای از سرمرد کم همیسه وارد خانه شدم بعجله تمام در را بستم و تنها ماندم و بعضی

کشیدم و مشغول و صو گرفت شدم که ددم جیع و وبع درم و هاشمی بلند شد درم میگفت آقا شیخ ما بس لایق ریشت اس پاچه ورمالیده چه علطها میکند از پولیکه فرستاده ای پاره هراش را برداشته می گوید که مرد نکماهم است کسی هم گوشت را دس گر به می سیارد مگر اس چشم دریده را بمشاسی اگر میتوایی خودت ازپسن برآ « معلوم شد هاشمی کیسه پول را که دم مجلس از من گرفته چون بهمیده سکی و نکما ناند سرد آورده بحانه وپارده هراش راهم از بسا ت مرد خود برداشته خوب دیگر خدا خودش اسطور تقدیر کرده بود و ما هم رضای خدا را میخواستیم و تسلیم اراده او هستیم ولی بار برای حفظ ظاهر دوسه توپ و شری بدل هاشمی بستیم و هاشمی هم بر روی برگواری خود بیآورده و پاندره صاحبقران راتوی حب ریخته و حیم شد

فردا دیگر اسم ما ورد رباها شد شنیدم توی بازار قسم خورده بودند که نا چشم خودشان دیده اند که هرا توماس اسرفی طلا را که برام فرستاده بودند نگاه هم نکرده بودم و حتی گفته بودند که شاه وعده داده بود که اگر بایم را از توی کفشن در آورم يك دهش دانگی با سم فایه کند

خلاصه حسیه حسیه برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم حاج علی هم دو سه ناری آمد و گله بندی کرد که فراموش کرده ام مجلس نگذاشتم حساب کار خود را کرد و رفت پی کارش و بعد هاشمیدم کاسب شده و دماغش چاق اسب و همیسه شکمش سر شده سیاست از یادش رفته اسب

چند ماه بعد که دوره امتحانات رسید از طرف دمو کرات و اعتدالی هر دو فرقه ناچند هرا ر رأی ممعبت شدم ولی چند ماهی که وکالت کردم دیدم کار خطرناکی است اگرچه بان آدم بوی روعن است ولی اسان ناید دایم حروس حسگی باشد و هی باس و آن مرد و ناچه حان و وزیر را بگیرد و من چون هرچه باشد چندین سال با رومندی رندگی کرده بودم با اس بریب بارم بار میشد اس بود کم کم در این شهر بافین که اس روصدای مر کردور است حکومتی برای خودمان درست کردیم و دست زن بچه مان را اگر نیم و حال مدتی است رندگانی را حی دارم و سرم هم تارگی رئیس معارف فارس شده و او هم خوش است و ما هم حوسیم از شما خواهش دارم دیگر مارا رجل سیاسی ندانید و بخوانید و بخوانند ۱

دوستی حاله خرسه

حسره‌های رنگارنگی که از کرمانشاه خانگه کس و کارم میرسید طاقتم را طاق نموده و با آنکه پس از هزارها خون دل تازه، اداره مالیّه ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم و سروسامانی گشته بودم و در مسافرت بکرمانشاه هم در آن موقع هزار گونه خطر محتمل بود ولی بحیال اینکه مبادا خدای بخواسه در آن کشمکشهای روزانه آسیبی بمادر پیروم برسد دنیا در پیش چشم تار شده و تکلیف فریدی خود را چنان دیدم که ولو خطر حابی هم در میان باشد خود را بکرمانشاه و حامدان خود رسانده و در عوض آنهمه خون جگر بکه آن پسر ده مهربان در راه پرورش من نوشیده بود در آن روز بیکسی کس او نبوده و ناموس خانواده را تا حد معذور حفظ نمایم رئیس اداره مان آدم ناریسی بود اهل دوق و شوق، دروش صفت، عارف مسلک، صوفی مشرب، با همه آشتی، از حدل سرار، بی قید و بی ایت و بی آزار. بها عشن آن بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیّه میدانست و با ورق آس و گنجقه آشاتر بود تا با ورق دفتر و حساب عادات و صادرات اداره ارهه دنیا تعریف نمیکرد حرار و در مالیّه ای که روی

حکایت دبل در موقع حک عمومی ورد و خورد های ملئون ایرانی و روسها در اطراف کرمانشاه در اوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است

کار بود مدام افسوس دوره وزیر مالی سابق را می خورد و حسرت عرل وزیر حاضر را میکشید خلاصه بی دردسر و بیو بیاحاره مرحضی یکماهه مارا داد و در عوض قرارداد که در وقت برگشتن سه عدد نقاب مسوئی کرماشاهی برای « بچه ها » و « اهل خانه » سوعات بیاورم

بحتم زدویک گاری از ملایر کسگاور حرکت می نمود وقتی بود که روسها کسگاور را گرفته و در گردنه بید سرح با قوای ایرانی و عثمانی مشغول درو خوردند از ملایر کسگاور را که جدا خودش بر امان ساخت و از کسگاور بکرماشاه راهم جمع رجان علام پست قول داد که هر طوری شده اسانش را فراهم آورد و میگفت

« پس این شیر و حورشید که نکلا همان چسبانده ایم امروز بذر درو خورد کی بذر درو خواهد خورد گوربانای هر چه ارس هم هست ما نو کرد و لیتیم جدا تبع احمد شاه را براكند خود امپراطور روس هم سك کیست بعل کفش سورچیمان کج بگاہ کند »

ولی ما فریب این قارت و قورتنها را نمی خوردیم و توی دلمان می دناستیم جمع رجان چند مرده حلاج است و لولنگش چقدر آب میگیرد خودش داتا حوان لوطی و حق و حساندایی بود ولی بريك لامذهب ارپا درش آورده و آن عرصه و برش ساقش با دود بريك کم کم بهوارفته بود باوجود این چون می دناستیم راه و چاه را خوب می شناسد و کهنه کار است و شاید اردستش بر آید مارا بکرماشاه برساند فکر کردم صبری ندارد دمش را سمم و جای و قنداب و ترش بود که ارچپ و راست ساقش می ستسم و تعارف هم که بهای آب حوی را داشت هر چه ممکن بود سرش را پاك کردم و آفند ناد در آستمنش انداختم که بخودش هم مسئله اشباه شده بود و راستی راستی تصور میکرد بيك كلمه او حیرال نار اتوف هم با کمال افتخار چماتنه رده آتش نافورس را پف خواهد نمود

مسافر زیادی نداشیم علاوه بر جمع رجان یکی از آن شاهزاده های لاتعد و لاتخصی پرفیس و افاده توسرکانی هم با ما سوار شد که ما بودند فرسخ سر راه تو بوسرکان پیاده شود و من بلك حساب الله نامی از بچه های کسگاور که مدها بود از دست ب ولر دمشهور کسگاور فرار کرده و در قهوه خانه بريك گاری خانه در ملایر شاگرد قهوهچی بود حبیب الله حوایی بود ۲۲ ساله ، خوشگل ، خوش اندام ، بلندقد ، چهارشانه ، حرم وحدان خوشگو ، خوشجو ، مملك شناس ، کنایه فهم ، مشتى ، خون گرم و روحانه کار

و دیگر طرف محبت و اعتماد همه اهل ملایر چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تاسک است. با وجود حیوانی با پشتکار و کاسب و از حد اترس بود و با آنکه چندین بار سرایش با افتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه شود ولی هیچوقت قبول نکرده و میگفت « آدم بهتر است بچه چرکین نماید و قاتق باش برین مردم باشد » خلاصه حبیب الله حوان تام و تمامی بود با حیاء صاحب قول، مره عرق و شراب بچشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دو بار پای پیاده بر یارت صاحب دوالفقار و فرزند مظلومش رفته، غریب نواز، فقیر دوست و علاوه بر اینها ناسلیقه، پاک پاکیره، مشتری دار و قهوه خانه را چنان راه میبرد که اساس خط میکرد، روزی شد و کله قداری بصرف میرساند سرقلیان حبیب الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بودو کاربختانی رسیده بود که محترمین سره اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی حبیب الله به قهوه خانه او می آمدند و بچه اعام ها که میدادند و تعریف ها که میکردند.

سبب سفر حبیب الله بکسگاور رسیدگی بامور بچه های برادر ارشدش بود که در زندان مرئی داخل بود و میگفتند در حاکم ناروسها رشادت بسیار نموده و تیر خورده وزیر برف مانده و در ضمن حسب الله از طرف استادش هم مامور بود که در کسگاور چند من توتون کردی حوی را هم که بقیمت مناسب سراع کرده بود خریداری نموده و ملایر برسد و محرمانه نایب داشت که حبیب الله بی میل هم بود که با وطن و دوستان قدم خود دیداری تازه نموده و ناسرووضع بو بو از خود خودی سمایاند خدا میداند که دل حبیب الله هم در کسگاور در حائاتی گرو بود یا نه همیشه قدر است مردم از نامرد ماری وی با حواهر یکی از دوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب الله کلاه بمدی برو خردی بر سر، کمر بند انر شمی یردی بر کمر، کپک کردی بردوش، گیوه آخیده اصفهانی برپا، در و دریک و تر و هر روحدان حقت در بالای گاری و بدوستان و آشنایانی که در پائین بودند گفت « خوب دیگر اگر ما را ندیدند حلالیمان کنند و شب جمعه بیم من آردی بان و حلوا کرده بشو و کورهای ملایر بدهید بخورند و بگویند حیرش ترش و شیردانش کم بود و لغت بهت پشت مرده ایمان برستید » صدای حیده بلند شد و حدایا نامید تو گویان راه افتادیم از آبخائی که اسبهای اداره گاری خانه را در کشمکش های اجیر برهای اطراف معارت

رده بودند محصور بودیم دور راه برویم و شب لك كسيم نار گاری سسگی
و شتر نار مال اردوی روس در کسگاور بود رمسان این سال هم دسگر
از آن رمستانهای تاریخی بود و برف و بوج قیام میکرد کوههای پیشکوه
لرستان اردور مثل حرمهای پسته حلاحی شده بطرمی آمد و درخت ها که
تک تک گاهی دیده میشد مثل این بود که کف کرده باشند و نا ایسکه پشمک
سرشان ریخته باشد شاخه ها در زیر بار برف قور نموده و اریش بجیشان
قطرات سرشك حسرت بهار روان بود گاه گاه دسته های کلاعهای گرسنه
دیده میشد که بر لاشه حیوان ناره سقط شده ای افاده و با حرص و ولع
تمام متعول کندن پوست و گوشت اراستحوان بودند و لاشه عربان با ستون
فقرات گره گره حالت تنه درخت عجیبی را داشت که گوئی ارا عالم دیگری
در آن صحرا افاده و دیده های سر بهم آورده حویین ساحه های آن و
کلاعهای سیاه حامه گللهای حان دار آن باشند

سورچیای حمزه نامی بود عرب که از دوسمان بغداد گریخته و به
ایران آمده و سالها بود در آن راه مهری و سورچیگری میکرد و ماسد
همه سورچی ها خود را مکلف میداشت که با اسبهای گاری بران بر کی
حرف برند و اترکی هم حرك طومار دشنام که «کپه او علی» در میان
آنها حکم دار و بار عاشقانه و قربانت سوم داسب میداشت ساهراده
توسرکابی که ارس پرفیس و افاده بود و بف ماسد ااحت و سبحان الله تحویل
میداد حبیب الله اسمش را «شاهراده ااح و تف سبحان الله» گذاشته بود در
فرسخ پیاده شد و نشیوه حافان معفور بدون آنکه اعبایی بسکسی بکند
میخواست برود ولی سر اعام با حمزه حرفس شد و بران بر کی فصیح توسعه
معناهی از حرفهای آب نکشیده تحویل گرفت و اصلا بروی بر رگوار
خود بیاورد ولای ریش و سسل گذاشت و رف و ما ماسدیم و رفها و سرما و
برف ارحدا بحمر میان ما بسها حبیب الله بود که از سرما ناکی نداشت
و ارس شرو و رمیافت مارا روده بر کرده و بیگداشت بفهمیم سرما با گوس
و نسبان چها میکند

ملکها بلند بود که در قوطی هیچ عطاری سدا نمیشد ، مضمون ها
مسکفت که بهودی در درده را بحدده می آورد راسی که در تقلید مردم و
مخصوصا آخوندها دست عربی داشت و فیکه دسگرما حرتان مسردناره
او سای آواره حوایرا میگذاشت و نا و خود آنکه هر را از بر وری میداد
تصفیف و عربی بود که شناسد و میگفت که اشعار با نا ظاهر و نصیف های

عارف درمدای او از ناسلق ملا یرهم شیرین بر است صدای دو گره نا حالی داشت و مخصوصاً تصنیف «گربه را بمستی بهانه کردم» را چنان نا حال میخواند که روح اسان تازه میشد

شب را در قهوه خانه فرسخ گذرانده و صبح همی که آفتاب تبیع رد راه افشادیم حبیب الله را قنداب و چائی گرم و برم فرسخ سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیاوسین هی تحفه و فیزی بود که ارحیب در آورده و خود می خورد و نما میخواند اول معقول هوای خوش و آسمانی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و یک سوز سردی که گوش و سی رامسرد شروع کرد بوردن حبیب الله رو تا آسمان کرد و گفت «ای خورشید حامی ما ر سای قحگی و لوندر اگداشی و رو سدت را پائین انداختی اگر تم یخ می ست یک تف ناں روی چون سبک پایت می انداحم اما افسوس»

برف سای ناریدن را گداس و دانه های ریز آن ما سد پشه های سعید فصای بیابان را پر نمود گاهی کولاک میشد و گرد باد می افشاد توی برف و آن وقت دیگر عوض آنکه از آسمان بر میس برف بیاند برف از زمین تا آسمان میرفت سرمای کافر چنان پیر مسافر را در می آورد که اسان دلش می خواست قیامت بر پا میشد و گشایش بر ثواب هایش چربیده و یکسر در آتش گرم و برم جهنم سرار بر میشد دیگر صدا اراحدی بلند میشد و فقط گاهگاهی صدای حبیب الله شنیده میشد که از سوز سرما مسالید و می گفت «لامذهب در بیخش را پر ریاده میکند»

حمزه مسکفت چند فرسخ بس نکسگاور مانده است برف هم که دست بردار سود و مدام دانه هاش در شتر میسود ، اول مثل پشه و بعد مگس و حالا دیگر داشت از سوز هم در شتر میشد و حالش کزورها بر وانه های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از رصاص علیین محبت و شوق بر میس ناریده و برای عشاق کا کدان زمس دستور حاسازی و سعید حامگی بیاورند» ناگهان صدائی از کنار حاده بلند شد و چورتما را درهم درآید و همی که سرها را از بر لاکمان در آوردن یکسر قمران روسی را دندم که باصورت اسخوان در آمده و موی زرد بر روی برف افتاده و باصوت محرومی هی الماس می کرد و پاش را نشان میداد حمزه حان گفت «رفقا ملتفت ناشد که رندان بر ایمان تله ای حاضر کرده اند» و حمزه تشری زده و گفت «د حانت در آید شلاق کش برو» ولی حبیب الله نا حالات تعجب گفت «ای خدا نا نا نیت را سامر رد» بله مله چی؟ سده خدا رحمی اسب رسایش دروع

بگوید خون سرخش که راست میگوید اگرچه دشمن است با دشمن حواری و زبان بیرونی با حوامردی است خدا را خوش نیاید این بیچاره را در ایصال نگهداریم و برویم» و در همان حال حرف ردن حمت رد پسان و خود را بروسی رسانده زیر نارویش را گرفته با مهرنای تمام بلدش نمود و کمکش کرد و بطرف گاریش آورد حمزه هم نارتر کی یکچند تا فحشی ساف هرچه ارس و مرس است بست و گساری را نگاهداشت

حبیب روسی را هر خود بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد با وجود آنکه روسی حریک کلمه «آرقاداش» که سوقات تسیر و در موقع قشون کشی مکرر روسها با آنجا ناد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیری معلوم میشد سرش میشد ولی نار حمرحان محض احتیاط آهسته بگوش حسب گفت «حالا که گذشت ولی بد کردی، تو را چه نایکارها!» حسب حنده ای کرد و گفت «ای بابا! روس هم هست دست لای دست پدرش مسلمانی ماسا کجا رفته آدم بگرك بیابان هم باید رحمت بیاید!» حمرحان سری تکان داد و گفت «جواب باشد!» بالاخره برور اشاره و بهر از رحمت معلوم شد که چند نفر فراق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده اند و روسی رفیق ما هم حرو آنها بوده یکدفعه حمرلهای اطراف از پشت بهای آنها را ساد گلوله گرفته و همراهها خلور بر فرار را دمن میدهند و ابن یکی بدست گلوله برانش حورده و بدست حمرلها میافند و اسب و سگش را گرفته و حسباس راهم حالی کرده و خودش راول میکشد تمام شلوارش يك تکه خون شده بود حسب الله لگی از حورحین شکاری که همراه آورده در آورد و با مهرنای تمام بروی رحمت بست و حمرحان هم دیگر بر گوارش گل کرد و يك گیلان عرب همدانی روح روسی بست و روسی کم کم سر حال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاسی پدیدار گردید حسب الله هم مثل اینکه صد سال نا او برادر خوانده بوده هی قیسی و کشمش خلوس در میامد و میگفت «شادایه ما نادادش ماهمسطور رفتار کرده باشند»

حمزه دست از عرعر بر میداشت و مدام بلند میکرد که گاری سار خودش کم بود سربار هم نارش کردند و اوقات تلخیص را سراسب های زبان سسه در میآورد عافیت حبیب نه تيك آمده و گفت «ای عرب موش حواری ناکی مثل کبیر حاجی ناقر قرقر میری؟ میدانم درد کجا است بیا این دو نفرانی را بگیر و حفه خون مرگ بگیر!» و از پسرشال ابریمی بردی

خود کیسه ای در آورد و یکدوهرای انداخت پیش حمزه و همیسه که میخواست دوباره کیسه را پر شال خود بگذارد اردستش افتاد دوهرارها سر از رشد توی دامش این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعامها تیکه گرفته بود بحیال ایسه بعد ها عروسی نکند جمع کرده و حالا برای زن و بچه برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومایش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور باو داده بود و و به مرتبه یک بیست تومانی میشد چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قصا بچشم روسی افتاد و دیدم برق ندی رد و منل گرسه ای که کتاب سید همان با چشم میخواست پولها را بلع کند برف لامذهب دست بردار بود ارهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمان را پوشانده و دایهای برف حکم پرهائی را داشت که از آن مرغ کنده شده و بر مین بار د سرما داشت سنگرا میشکافت روسی محروح مثل موش از آب بیرون کشیده می میلرید و هی با چشم های درد مژه خود حیره حیره با نگاه میکرد و معلوم بود سرما پرش را در آورده بود ناگهان حبیب الله عیای کردی گرم و نرم خود را اردوش برداشته و ندوش قزاق انداخت و گفت «ای نا ما یوستان از ساروح حوص دار الحکومه ملا برهم کلفت تراست ولی این در بدر شده را سرما خواهد کشت» از مروت و حمیت این حوان لذت وافر بردم و دلم میخواست حجات دامگرم شود بلند میشدم و آن پشایی مرا حش را که کلاه ندی خط انداخته بود و سئ سئایش میدادم حلاصه روزه دیگر سرش را ارد بر عیای در ساورد مگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعه سگی قدیم ساری که دم دهکده کسگاری واقع است در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آرا گرفته و با صدای شراب آلود آوار حوایی میکردند روسی محروح و محض سیدس صدای آشنا سرار بر عیای در آورد و مثل آنکه حان باره ای در بندش دمیده باشند بیشش نار شد و سر پا بر حاست و رفقا ش را بر بان روسی آوار داد و قراقها هم همیسه چشمشان باو افتاد و فریادی رده و حمدان و شاش دوندید اطراف گاری و کمک کردند تا رفیق محروحشان از گاری پیاده شد ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیری بر فعا ش گفت و قراقها هم نگاه بد و تیری بحسب الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی محروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و محض ایسه پای روزه بر مین رسید که قزاق بحر اشدیه دیگری که معلوم بود باستی رتبه ای داشه باشد و نوی الکلی دهش تا ای طرف گاری میرسید دست آورده میج حسب را گرفته

و با قوت تمام او را از گاری کشید پائین و قراقهای دیگر امان آنکه نگذارند
 بمهند مطلب ارجه قرار است نداده و از هر طرف ساد شلاقش گرفتند و
 کشان کشان بردندش بطرف قلعه ، من از روی تعجب نگاهي بحمفرحان
 ابداحتم ولی او ساکمال آرامی و آهستگی دندانهای فك اعلا را بروی
 لب بانیس آورده و باین اشاره من رساند که صدايت در بیاید و رو بحمره
 کرد و گفت « مگر حوايت برده ، چرا بمیرایی؟ دیا الله حاس در آند »
 حمره هم شلاق را بکگل پر از بخار اسپه آشا نمود و چند لعنتی هم بترکی
 و عربی در ظاهر باسهای بی پیرو در باطنی بروسهای ارحمانی حرس کرد و گاری
 راه افتاد و پس از عبور از يك پیچ جلوی گاری حابه رسیده استاد و پیاده شدند
 کاشف که بعمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده اند که با يك
 قران روسی که با او هم سفر گاری بوده بدسلوکی کرده و پس از آنکه سر
 و صورتش را با شلاق حوین کس کرده اند سردار روسی محض بترس چشم
 اهالی قصه و اطراف که با روسها خوب تا نمیکردند حکم کرده بود که
 تیر باراش کنند و مخصوصا شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع
 از مرگ نجاتش داده بود با حبیب خیلی بخشوت رفتار نموده بوده اسب
 چه درد سر بدهم از شنیدن اسب حرس دسا را بکله ام کوبیدند ، سراسیمه
 دویدم پیش حمفرحان حمفرحان در قهوجانه سولدوبی دالان گاری خانه
 محض رفیع کوفتگی راه مشغول کشیدن يك بسته تریاک بود گفتم « چه
 بسته ای؟ دارند حوان مادر مرده را در عوض آبهمه حوانمردی میکسند »
 سا برویم آخردست و پائی کیم نگذاریم حوان او بیگانه و ساحی ریخته
 شود « حمفرحان لش را از ستانك لوله نافور برداشت و پشت چشمش
 را بدارك کرد و دو فواره دود از دوسوراج بیسی ولای دول بطرف برده
 های سیاه شده طاقی چهارند و در حال سیج نمودن بسوراج حهء واور و
 بدون آنکه سرش را از روی کلک آتش بلند کند گفت « ای بابا ، مگر
 عقرب را از دست گرفته اند؟ میخواستی سرت را ساد بدهی؟ اسهارا بیخود
 بست که حرسشان مسگویند مگر دوستی حاله حرسه را نشنیده ای برویس
 عقب را مایک کن و بین چطور مردت را کف دست میگذارد های های! » و سا
 کرد بدمیدن در نافور

حالم سحبت پریشان و درهم بود حوان ما بند دنگ بربح کربی در
 شقیقه ام مسرد کله ام بردنك بود سر که بعض سح حرم را گرفته و داسم حفه
 میشدم از حود بیخود پله کال را گرفته و رفسم روی پست نام گاری خانه و

مشمول نگریستی گشتم در همین لحظه یونس ماه ارشکم بسك شاورابر
 اربو بیرون آمده و باز ابوار عالماتاش ملك شانگاهی را روسق رور
 فروزان بخشود بدون تردید سیاهی راشا حتم قزاق محروح همسفرمان
 بود متعیر بودم که مقصودش چیست گفتم شاید میخواهد تلافی بیکوئیهای
 حس را کرده و حسدش را از روی برف بکساری برده که بعد بحاك سپارد
 ولی حیر خود را شلان شلان بخسد حبیب رساید و پس از نگاهی
 باطراف خود خم شد و دست کرد پر شال حبیب و چری در آورد و بعله هرچه
 تمامتر در بعل گذاشت و با شال و اصطراب بطرف قلعه روان کردند در
 اول وهله بصراحت بیفتادم که قصیه ارجه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم
 شد و فهمیدم قزاق بد نهاد بطمع مختصر حیفه دیانی آن همه مردانگی
 و همت این جوان نامراد را فراموش کرد و حوون بنگاه او را بر بحس
 داده است

فردا صبح که از همت جمع رحان احاره حرکت از کسگاور را بدست
 آوردیم و مهبای حرکت سمت کرمانشاه بودیم حواسم نازدیدنی بحسب الله
 نبوده باشم و خدا نگهدار آخریسی ناو گفته و فایده ای برایش خوانده باشم
 دندم حسد حبیب با کام در بر حرم شکوفه برف شانه ناپدیده گردد
 است و به از او ابری مانده و به از جا پا های قرانی بد سرش دست بر
 اعتنای طبع هر دورا یوشانده و هیچ اثری از محاررات و مکافات در میان
 ندیدم

در این بین صدای جمع رحان بگو شم رسید که از دور مرا صدا می کرد
 و می گفت «حان سرما پر رور اسب اگر میخواهی تلف بشوی بسك سبه
 تر باکت دهم بین چه معجونی است» گاری هم حاضر شده بود سوار
 شده و راه افتادیم

